

اعتراف | MoniRe.S کاربر انجمن نودهشتیا



قطرات آب از فرق سر و لا به لای موهای بلند و خرماييم، تا زیر چونه ام فرو می ریخت ... با تکون دادن سرم قطرات از روی بدن و صورتم به هوا پرتاب شدن و قسمتی از موهای صافم مثل شلاق روی شونه ی چپم فرود اومد ... نفس عمیقی کشیدم و به تصویر خودم تو آینه ی بخار گرفته ی حمام خیره شدم ... چشم های زرد رنگم بی فروغ بودن و لب هام به رنگ گچ ... دستم رو بالا بردم و شیر دوش رو بستم ... حوله ای دور بدنم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم ... به سمت اتاق می رفتم که صدای نو عروس خونه متوقفم کرد ...

-جایی میری؟

به سمتش برگشتم ... خط چشم مشکی اش تیله های عسلیش رو قاب گرفته بود ...

-آره ... بازار ...

-خب بیا با هم بریم ... یه سر باید برم پیش خیاطم ببینم بالاخره تور و کت لباسم رو آماده کرده یا نه ...

-من با دوستم قرار دارم عروس خانوم ... شما با شوهرت برو ...!

تقریباً یک سال می شد که به گفتن دروغ های ساده و کوچیکم عادت کرده بودم ... دروغ که نه ... نوعی پنهون کاری ... به طرز وحشتناک!

دهانش رو باز کرد تا جوابم رو بده ... همون لحظه گوشی همراهش زنگ خورد و در حالی که اونرو از جیب تنگ شلوارلی اش به سختی بیرون می کشید با شیطنت چشمکی زد:

-بیا! حلال زاده!

به سرعت موبایل رو روی گوشش گذاشت و انگار که اون پشت تلفن می تونه چهره اش رو ببینه، موها و لباس هاشو مرتب کرد ... لباس رو تر کرد و گفت:

-سلام ... خوبی آرمان؟ مرسی عزیزم منم خوبم ... آر...

با ضعیف تر شدن صدایش منم به اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم ... در حالی که موهام رو سشوار می کشیدم، ذهنم به سمت عروسی خواهر 27 ساله م کشیده شد ... وقتی اندام لاغر و ظریفش رو تو لباس عروس ، و حلقه ی دستاش رو دور بازو های آرمان تجسم کردم، ته دلم غنچ رفت و لبخند محوی روی لبام نشست ...

سیم سشوار رو از پریز برق بیرون کشیدم و بعد از جمع کردنش، داخل کشو گذاشتمش ... زیپ کیف لوازم آرایشم رو کشیدم و خط چشم مشکی و رژ آتشین و ریملم رو برداشتم ...

لحظه شماری می کردم برای پوشیدن اون لباس سفید و پفی، و تو آغوش گرفتن و فشردن مرد زندگیم ... فریدی ... رشته ی افکارم با پریدن مینا به داخل اتاق، و "پخ" بلندش پاره شد ... دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با چشمای گرد شده گفتم:

-دیوونه! آرام!

خندید و گفت:

-آهاع، مچتو گرفتم! به چی می خندیدی؟

سرم رو به طرفین تکان دادم ...

-امان از دست تو ... 4 سال ازم بزرگتری ولی انگار تو همون دوران 20 سالگیت موندی ... سوییچ و بده من برم ...

خودش رو روی تختم پرت کرد و گفت:

-توام 23 ساله داری با من زندگی می کنی ولی هنوز نمی دونی هیچوقت نمی تونی منو بپیچونی ...! روی میز آینه ست ... اگه یه خط روی ماشینم بندازی من می دونمو تو ...

موهام رو با کلیپس بنفش رنگم بستم و شال طوسی ام رو روی سرم آزادانه انداختم ... فعلا که پیچونده بودم ... خیلی هم بد پیچونده بودم!

سوییچ رو برداشتم و در حالی که از اتاق خارج می شدم با خنده گفتم:

-جدی؟ پس از الان فاتحه امو می خونم دیگه ...

با تمام قوایی که تو تار های صوتیش داشت فریاد کشید: مهزاد!!!...!!

خندیدم، فحشی زیر لب نثارش کردم و از خونه بیرون زدم ... وقتی شوهرش رئیس بانک و خودش یکی از کارمندای همون بانک، با 3 سال سابقه کار؛ چه فرقی براش می کنه داشتن یا نداشتن یه پژو 207؟

در ماشین رو باز کردم و نشستم ... باید از بابا قول یه هیوندای سفید رنگ رو می گرفتم که منت مینا رو نکشم!

ضبط رو روشن کردم و ولوم رو بالا بردم ... به بزرگراه که رسیدم پام رو روی پدال فشردم و سرعتم رو زیاد تر کردم ... هم صدا با خواننده فریاد می زدم و لایی می کشیدم ... هیجان آرومم می کرد و آرومی، نا آرومم!

فلش سبز رنگ رو به سمت راست کشیدم و تمام انرژی ام رو تو تار های صوتی ام ریختم:

-سلام ...

گرمی صداتش دلم رو مالش داد ...

-سلام به روی ماهت ... کجایی مادمازل؟

لبخند زدم ...

-تو راهم ... دارم میام ...

-منتظرم ... دیر نکنی ...

با صدای ضعیفی صداتش زدم ...

-فردین؟

-جانم؟

لبم رو گزیدم و جمله ی گیر کرده تو گلوم رو قورت دادم ... بعد از مکثی گفتم:

-می گم من نزدیکم ها ... الان می رسم ...

باشه ... با دقت رانندگی کن ... فعلا ...-

قطع کردم و موبایل رو روی صندلی شاگرد گذاشتم ... غرورم اجازه نمی داد به راحتی احساساتم رو بازگو کنم ...

محبت و علاقه رو باید با رفتار نشون داد ... نه با زبون!

سال گذشته تو یکی از مهمونی هایی که نگار، هم دانشگاهیم برگزار کرده بود با فردین آشنا شدم ... یادآوری خاطرات

اون روزها لبخند به لبام آورد ... مطمئن بودم از لبخند های مضطرب و مدام نگاه کردنم به ساعت، فهمیده بود اولین

باری که تجربه ی دوستی با جنس مخالف رو دارم ... سعی می کرد از استرس کم کنه و ثابت کنه که وضعیت، بسیار عادی! اما تنها، گذشت زمان می تونست این مسئله رو برام به خوبی حلاجی کنه ... طوری که بتونم یک سال یا شایدم بیشتر، این دوستی رو مخفی نگه دارم ... لاقلا تا زمانی که بتونم درباره ی علاقه ام بهش، با خانواده ام حرف بزنم ... و این مسئله بزرگترین سد تو زندگیم بود!

درست بود که خانواده ای آزاد بودیم ... اما این دلیل بر دوستی با هر کسی نمی شد ... و دقیقا به این خاطر که فردین "هر کس" نبود، ترس چندانی از عکس العمل خانواده م نداشتیم ...!

فرمان رو چرخوندم و ماشین رو پارک کردم ... پیاده شدم و به سمت پاساژ بزرگ رو به روم قدم برداشتم ...

همچنان روی کاشی های براق قدم بر می داشتم و با سر دنبالش می گشتم که با همون ژست خاص و همیشگیش رو به روی ویترونی دیدمش ...

به اون همه مهربونی لبخند زدم و ته دلم رقص و پایکوبی بر پا شد ... امکان نداشت روز دیدارمون چیزی برام نخره ... برقی از شیطنت تو لنز چشم هام درخشید ...

درحالی که نزدیکش می شدم شماره اش رو می گرفتم ... بعد از چند ثانیه جواب داد ...

-مهزاد ...؟

به تقلید از خودش گفتم:

-جانم!؟

به آنی برگشت و با چشمایی خندون و متعجب نگاهم کرد ...

-کی اومدی تو!؟

-سلام عرض شد ... آقا فردین ...

لبخند بامزه ای روی لباش نشوند و با نزدیک شدنش، انگشتاش رو به سفتی لای انگشتم پیچوند ...

-سلام وروجک! دلم برات تنگ شده بود ...

سرم رو کج کردم و با لبخند اغوا گرانه ای نگاهش کردم ... مردمک چشمش روی چال گونه ی راستم حرکت کرد و لب پایینش رو به دندان گرفت ...

-بیا ... بیا بریم تا یه کاری دستم ندادی ...

زیر لب "منحرف" ی گفتم و دستم رو کشید و به داخل مغازه برد ... رو به فروشنده گفتم:

-اون لباس قرمزی که توی ویتترین ... اگه می شه بیارینش برای ایشون ...

فروشنده با گفتن "چشم"ی چند سایز از آن لباس برام آورد ... یکی رو برداشتم و تو دلم فحشی نثار فردین و سلیقه ی قشنگش کردم ... به اتاق پرو رفتم و لباس رو تن کردم ... پارچه ش لخت بود و روی سینه چند لایه تا می خورد و روی هم می افتاد ... پایین تنه اش چسبون بود و ساق های سفیدم رو به خوبی نمایش می داد ... در رو نیمه باز کردم و صدایش زدم ... انگار که منتظر اشاره ای باشه سریع برگشت و خودش رو لای در جا کرد ... لبش به لبخند باز شد و گفت:

-محشره تو تنت ...

شانه رو برای بار صدم به موهام کشیدم و تار های خوش حالت و خرمایی رنگم رو از لا به لای دندونه هاش رد کردم ... نفسم رو به آرومی بیرون دادم ... این درگیری ذهنی رهامم نمی کرد و مدام به جلو هولم می داد برای یه اعتراف کوچیک اما بزرگ! صحنه ها جلوی چشمم رژه می رفتن ... پیش بینی عکس العمل های متفاوت لرز به تنم می نشوند ... و نمی دونستم از بین همه ی این حدس ها کدامشون منو به بند می کشه و کدام رهام می کنه ... مهم این بود که تو اون حال مبحوس بودم! چون مطمئن بودم امکان نداشت بعد از فاش شدن مسئله ی دوستی، درگیری به پا نشه ... دروغ؟ ... انتخاب خوبی نبود ... بیشتر از این نباید پیش می رفتم ... بدترش نباید می کردم! فقط با گفتن یک دروغ ... زمینه برای دروغ های دیگه فراهم می شه ... و دروغ پشت دروغ پشت دروغ!

افکارم رو پس زدم و فکر کردن به این موضوع رو به بعد موکول کردم ... چشم های خسته م واجب تر بودن ...

آرایش من تموم شده بود و همچنان منتظر اتمام کار آرایشگر بودم که مشغول لاک زدن روی ناخن های مصنوعی و کشیده ی مینا بود ... مینا دختر زیبایی بود ... چشمای کشیده، بینی کمی گوشتی ... و لب هایی متناسب داشت ...

بعد از اتمام کار از روی صندلی بلند شد و با لبخند گفت:

-چطور شدم؟

انگشت اشاره م رو پشت انگشت شستم گذاشتم و سه انگشت دیگه م رو سیخ نگه داشتم ...

-عالی ... حرف نداری ...

-تو هم همینطور ... فقط ...

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-یکمی لباست بدن نما نیست؟

اوه ... باز رگ غیرتش باد کرده بود ... باز وقت نصیحت و چپوندن عقایدش تو کله ام بود ... با بی خیالی گفتم:
 -نه خوبه ... مشکلی نداره از نظر من ... مینا تورو خدا یه امروزو بیخیال شو ... اصلا من تو دوره ی جهالتتم! خوب شد؟
 دریاب مرا! همین یه خواهر و که بیشتر نداریم ...

-من که می دونم تو اون کله ت چی می گذره! نگران نباش آخرش عروسی قاطی می شه ... فقط بخاطر تو ...
 تو دلم به عقاید جدیدش پوزخند زدم ... متحول شدنش برام مضحک بود ... چون باور نمی کردم که آرمان بهش
 نخورونده باشه!

آرمان کسی بود که من اونو به عنوان یه فرد مذهبی می شناختم ... به عبارت دیگه؛ خشکه مذهبی! و خودش بود که
 اینطوری مینا رو متحول کرد ... مینایی که اهل مهمونی های آنچنانی بود ... اهل آرایش های آن چنانی ... اهل عشوه
 های آن چنانی! و هنوزم بعد از چند ماه توی مخیله م نمی گنجه این تحول غیر عادیش ...
 موبایلش تو دستم لرزید ... دکمه سبز رو کشیدم و آرمان رو مخاطب قرار دادم ...

-داریم میایم آقا داماد ...

چشمکی به مینا زدم و شنلش رو تنش کردم ... مانتو و شالم رو هم پوشیدم و بعد از تشکر از آرایشگر، از سالن خارج
 شدیم ... استایل آرمان تو اون کت و شلوار نوک مدادی، پشت به دو نفرمون، و دست گل رز آبی تو دستش، لبخند به
 لب هام نشوند ... به محض شنیدن صدای بسته شدن در برگشت ... نگاهش میخ همسرش شد و گل از گلش شکفت ...
 موج های متلاطم از عشق و عبور برق شادی مثل ستاره ای دنباله دار، از قرنیه ش گذشت و به لباش رسید ...
 کنترل خنده م رو از دست دادم ...

-استغفرالله! سلام عرض شد ...

آرمان با خنده چشم های بی قرارش رو از مینا گرفت و گفت:

-سلام ... خوبی؟!!

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

-حال منو نباید بررسی ...

و با چشم و ابرو اشاره ای به مینا که داشت آرمان رو با چشمای پروژکتور ماندنش آنالیز می کرد، کردم ...
 هر دو به هم سلام کردن و تعریف و تمجید ها سر گرفت ... فیلم بردار با مینا و آرمان صحبت می کرد و من تماشاگر
 بودم ... دست آخر از مکثشون استفاده کردم و گفتم:

-بچه ها من می رم ... دو سه ساعت دیگه باید بریم تالار ... مامان دست تنهاست ...

هر دو با لبخند "باشه... مواظب خودت باش" ی گفتن و خداحافظی کردیم ... بعد از خروج از آرایشگاه سوار ماشین شدم و ضبط رو روشن کردم ... تو این فکر بودم که ای کاش می شد امشب با فردین دو نفره رقصید ...

به تالار رسیدم و از ماشین پیاده شدم ... کنار در ورودی بابا و عمو ها، پسر عمو ها و پسر خاله ها رو در حال حرف زدن دیدم ... دو نفر دیگه هم کنارشون بودن که نمی شناختمشون ...

سمتشون رفتم و تک به تک سلام کردم و دست دادم ... بعد از پسر خاله ی خوشپوشم کامران، پسر قد بلند و خوش استایلی رو دیدم که چهره ش به شدت برام آشنا بود ... نگاه پرسشگری به بابا انداختم و اون سریع معرفی کرد:

-بابا جان ... ایشون آریاست ... برادر آرمان!

چیزی توی ذهنم جرقه زد و روشن شد ... اون همون پسری بود که مادرش تعریفش رو می کرد ... آریا جهانبخش! تو یکی از دانشگاه های لندن چند سالی درس می خونند ... و حتی برای عقد برادرش هم نیومده بود ... گویا اتمام درسش اولویت داشت براش!

لبخند گرمی زدم و دستم رو جلو بردم ...

-سلام ... مهزاد هستم خواهر مینا ...

نگاهش رو از دست دراز شده م به بالا سوق داد و توی مردمک های منتظر چشمام دوخت ... لبخند خونسردی روی لب نشوند و بدون جلو آوردن دستش گفت:

-سلام ... منم آریام ... خودتون که می شناسین ...

لبخند از روی لب هام محو، و چشم هام مات شدن ... خودم رو نباختم و به تقلید از خودش لبخندی خونسرد زدم ...

-بله مادرتون گفته بود ازتون ... خوشوقتم!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و چهره ی سرد و خشکش رو برگردوند ... تموم عضلاتم در حال آتیش گرفتن بودن!

در حالی که سعی در مخفی نگه داشتن عصبانیتم می کردم، بدون توجهی نسبت به مرد کنار آریا، با گفتن "با اجازه" ای از کنارشون گذشتم و صورت گر گرفته ام رو از چشمای کنجکاو شون گرفتم ...

زیر لب برای خالی کردن حرصم "احمق تازه به دوران رسیده" ای نثارش کردم و وارد قسمت زنونه ی تالار شدم ... مثل اینکه این پسر سرد و یخی نسخه ی دوم آرمان بود!

در حالی که روی کاشی های سفید و براق تالار قدم بر می داشتم مانتو و شالم رو دراوردم ... به میزی نزدیک شدم و در همون حین "پرنیان" دختر عمه ام رو دیدم ... دوست دوران نوجوونی و جوونیم! دختری شاد و سر زنده ...

با همون لبخند همیشگی و سرشار از انرژی ش نزدیکم شد و کل کوتاهی کشید ...

-به به ... به به! ببخشید شما عروس هستین یا خواهرشون!؟

خندیدم و دستش رو فشردم ...

-سلام پری! واقعا انقدر خوب شدم؟

-عالی ... خیلی خوشگل شدی ... لباستم خیلی نازه ...

با خجالت ساختگی سرم رو پایین انداختم و ناز کردم ...

-آقامون برام خریده!

با صدای بلندی یک "واااا" کشیده گفت ... اون تنها کسی بود که از رابطه م با فردین خبر داشت ...

پس کله ش زد و با خنده گفتم:

-زهر ... آرام تر ...

-خدائیش سلیقه ش خیلی بهتر از خودته ها ...

تهدید کردم:

-چی گفتی!؟

خودش رو به اون راه زد و گفت:

-دارم می گم بیا بریم وسط دیگه ناسلامتی عروسی خواهرته !!

سری تکون دادم و در حالی که بلند می شدم با خنده گفتم:

-آره!؟ حالتو جا میارم به موقعش ...

سعی داشتم ذهنم رو از جای خالی مینا توی خونه منحرف کنم و به سمت چیزای دیگه بکشم ... نبودش توی خونه مثل یه معضل بزرگ بود! خونه سوت و کور بود و کسی نبود که با داد و هوار هاش گوش همه رو کر کنه ... کسی نبود که ادای داداش های غیرتی رو دربیاره و صداشو بندازه تو گلوش و بگه: سرتو میندازی پایین آسه می ری آسه میای!! نفسم رو همزمان با چنگ زدن موبایل از روی میز تحریر محکم فوت کردم ... شماره فردین رو می گرفتم که صدای در اتاق، باعث شد سریع موبایل رو توی کشو بندازم ...

-بله!؟

با وارد شدن مامان لبخند زد و گفتم:

-جونم؟

در حالی که تخمه ی سیاه توی مشتش رو یکی یکی بر می داشت و با دندون می شکوند، چهار زانو نشست روی تختم ...

-مهزاد یادته تو عقد مینا دوست باباتم اومده بود؟ با خانوم و دخترش هم بودن ... آقای شه- ...

با کلافگی حرفش رو قطع کردم:

-آقای شهریاری!!! خب!؟

دهانش رو باز کرد که دستم رو آوردم بالا و با بدخلقی گفتم:

- همین الان زنگ می زنی می گی کنسل ... می گی نیان!

پاهاش رو از تخت آویزون کرد و با تعجب گفت:

-یعنی چی!؟

-یعنی همین!

-حرف نزن ببینم! اونا میان همین امشب هم میان ... منم کنسل نمی کنم ... الکی بهونه نیار براشون گناه دارن ... دفعه اول که مینا رو بهونه کردی ... الان چیو میخوای بهونه کنی!؟

تو دلم گفتم فردین رو! بلند گفتم:

-بهونه!؟ نیازی به بهونه نیست مادر من ...! ملاک من برای ازدواج چیز دیگه ایه ...

ابرو هاش از حرف من بالا پریدن و با خنده گفت:

-جانم!؟ تو که هنوز پسره رو ندیدی!

چشم هام رو تو کاسه ی سرم چرخوندم و نفسم رو با حرص فوت کردم ...

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-هر کاری دوست داری بکن ... از الان بگم من جوابم منفی ...

از روی تخت بلند شد و تخمه به دهن، در حالی که از اتاق خارج می شد خندید:

-برو بابا ... حالا یه خواستگار براش اومده کلی افه میادا! وقتی عاشق پسره شدی قیافت دیدن داره ...!!

از میون دندونای کلید شده گفتم:

-صد سال سیاه!

در حالی که به در بسته خیره بودم ذهنم رفت پی عکس العمل فردین بعد از شنیدن این خبر!

که وسط مجلس خواستگاری بیاد در رو بشکونه و عین یاقی ها بپره تو میدون و نعره بکشه:

- به چه جرئتی پاتو گذاشتی اینجا یابو؟! مهزاد اول و آخر مال یه نفره ... اونم منم!

بعد یقه اش رو بگیره و از میون دندونای کلید شده بگه:

-شیر فهم شد؟! حالا گورتو گم کن ...

خودم رو روی تخت پرت کردم و عین روانیا از افکار خودم فهقه زدم ... مثل اینکه من شبیه دخترای 18 ساله شده بودم نه مینا!

مجلس خواستگاری با هزار اعصاب خوردی و اخم و تخم گذشت ... بابا دلیل نه گفتنم رو ناز کردن می دونست و مدام روی اعصابم راه می رفت که چرا رد کردی! اگه می دونست دلیلم خواستن کس دیگه ای ... بگذریم ... سعید ... یا همون پسر جناب شهریار ... زمین تا آسمون با تصوراتم فرق می کرد ... این رو از قد 190 ای و چشم های آبی متمایل به سفیدش فهمیدم ... یک پسر متین و مؤدب ... سر به زیر و قانع! قانع، از این نظر که بعد از شنیدن جواب منفی دیگه سراغی نگرفت ... دیگه پایبند نشد ... حق داشت ... من کمی تند رفتم و با قاطعیت و جدیت حرف هام رو پرت کردم تو صورتش ...

« اتاق رو آماده کرده بودم و دوتا صندلی کامپیوتر رو رو به روی هم قرار داده بودم برای اختلات ... یا به قول خودم مذاکره ...

رو به روی هم نشستیم ... چشم های روشنش باعث حیرتم می شد و منو به خیره شدن بهشون وا می داشت ... تا به حال همچین چشمی رو ندیده بودم ...

خیلی جدی گفتم: بی مقدمه و بدون تعارف شروع میکنم ... میخوام بپرسم هدفتون از ازدواج با من چیه ...

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت: بگذارید خودمو معرفی کنم ... من سعید شهریار، 26 ساله ... فوق لیسانس شهرسازی ام و همونطور هم که خودتون میدونین تو شرکت پدرتون کار میکنم ... خب ازدواج سنت پیامبرمونه و هر جوونی مستحق تشکیل زندگیه ... پس وقتی میشه تشکیل خانواده داد و زندگی جدید و با ارزشی رو شروع کرد، نباید تأمل کنم ...

بلافاصله گفتم:

-من پرسیدم هدفتون از ازدواج با من چیه ...

اخم ریزی رو ببیشونی سفیدش نشست و گفت:

-منظور تونو نمیفهمم ... من که دلایلم رو گفتم...

- من فکر نمیکنم شما هیچ علاقه ای بهم داشته باشین ... فعلا این مادرتون هستن که بهم علاقه مند شدن! من نمیخوام انتخاب مادرتون باشم ...

لبخند زدو گفت:درسته که مادرم شما رو به من معرفی کرد ولی منم همچین سریع قبول نکردم ... اول اومدم و از نزدیک دیدمتون بعد تصمیم گیری کردم ..

همون چیزیکه توذهنم بود رو به زبون آوردمو با تعجب گفتم:یادم نمیاد دیده باشمتون ...

با همون لبخند گفت:درسته... شما منو ندیدین... فقط من شما رو دیدم ... راستش از پدرم خواستم تا آدرس دانشگاهتونو از پدرتون بگیره و من بتونم شما رو ببینم ..

-آها اونوقت منو از کجا شناختین وقتی یکبار هم ندیدینم؟

-مادرم عکستونو از مادرتون گرفته بود و نشونم داده بود ...

صورتتم از عصبانیت گر گرفت و دست هام مشت شد ... با حرص گفتم:

-جدی؟چه خوب! خب یعنی تو همون چند روز تونستین بفهمین که من چجور آدمی هستم و الان شناخت کامل ازم دارین؟

-نه شناخت کامل ندارم ... ولی ازبچه های دانشگاهتون پرسیدم... تحقیق کردم... یه چیزای کلی راجع بهتون میدونم ...

موضوع برام جالب شد ... گفتم:

-خب؟من چجور آدمی هستم؟

خندید و گفت:

-دارین منو دست می ندازین؟

خیلی جدی گفتم:

-نه خیر میخوام بدونم چقدر منو شناختین ...

لبخندش محو شد و لحنش محکم:

-شما چیرو میخواین بدونین؟

بعد از مکثی کوتاه گفتم:

-زندگی بدون عشق بی فایده ست آقای شه‌ریار ...

منظورم روگرفت و بلافاصله گفت:

-اهان ... پس مشکل شما اینجاست ... درسته من شاید علاقه خاصی بهتون نداشته باشم و از ته قلبم عاشقتون

نباشم، ولی اینو قبول دارین که عشق کم کم به وجود می آد؟

پوزخندی زد و گفتم:

-نه!! از اول دو نفر که عاشق هم‌ن با هم ازدواج میکنند! به همین راحتی... دیگه ام مجبور نیستن منتظر بمونن تا ببینن

کی عاشق هم میشن!

-خانم نصیری ... عشق با محبت به وجود می آد... باید دلداد ...

پرخاش کردم:

-من نمیفهمم چرا باید به یکی به زور محبت کنم و دل بدم که آخرش عاشقش بشم!؟

سریع گفت:

-مگه شما ازش متنفرین که به زور بخواین بهش محبت کنین؟

منظورشو متوجه شدم ... بعد از مکث نه چندان طولانی با لحن آرومی گفتم:

-نه ... متنفر نیستم ... ولی هیچ حسی هم ندارم بهش... نمیتونم با کسی که نسبت بهش بی تفاوتم زیر یک سقف

زندگی کنم به امید اینکه شاید در آینده عاشقش بشم ...

نگاهش لحن قاطع و چشم های مصرم رو ارزیابی کرد و گفت:

-پس الان فقط منم که بهش بی تفاوت نیستم ...»

جمله ی آخرش مو به تنم سیخ کرد ... پشیمون شدم ... دلخور شدم از خودم و لحن تندم ... از برخوردی که باهاش

کردم ... چون فقط یک ثانیه فکر کردن می خواست، که بفهمی نه شنیدن و پس زده شدن از طرف کسی که دوسش

داری چقدر دردناک ... و بدتر از اون ... زمانی که این اتفاق برای خودت بیوفته!

اما اون لحظه برام هیچ چیز مهم تر از خواسته ی خودم نبود ... وقت فکر کردن به دردی که دیگران می کشن رو

نداشتم...! فقط باید از دل بابا در می آوردم ... باید یه جوری حالیش می کردم که "سعید، پسر خوب و متیننی درست!

با وقار و خوش خلق؛ درست ... ولی من فردین رو می خوام!"

با یادآوردی اسم فردین، به سمت موبایل شیرجه زدم و ساعت و مکان قرارم رو باهاش مشخص کردم ... مشغول پوشیدن لباس هام شدم و در حالی که شالم رو روی سرم می انداختم از اتاق خارج شدم و بعد از پیمودن پله ها، به آشپزخونه رفتم ...

ساعت مچی م رو دور مچم بستم و گفتم:

-مام ... من می رم بیرون با دوستم ...

برگشت و گفت:

-باشه ... فقط زود برگرد چون بابات امشب ساعت نه و نیم ده خونه ست ... بهترین زمان همین امشب!

چشمکی زدم ...

-قربونت که انقدر پایه ای! فعلا خدافظ ...

منتظر شنیدن جوابش نشدم و با شتاب از خونه بیرون زدم ...

نگاهی به سالن کافی شاپ انداختم ... شلوغ بود ولی پیدا کردن فردین از اون انبوه مشکل نبود! با لبخند به سمت

صندلی های گوشه ی سالن، کنار آکواریوم قدم برداشتم ...

دستم رو پشت چشم هاش گذاشتم و بی صدا خندیدم ... از بالا رفتن عضله های صورتش زیر دستم، فهمیدم که منو

شناخته ... دست هام رو از صورتش جدا کرد:

-ای شیطان!

میز رو دور زدم و روی صندلی نشستم ...

-سلام ... چطوری!؟

-عالیم ...

-صد بار گفتم بدم میاد جواب سلام نمی دی ...

با صدا خندید و سرش رو بالا گرفت ... چشم چپم رو ریز کردم و یک تای ابروم رو بالا دادم ... با حرص ساختگی گفتم:

-د آخه بشر ... من اگه بهت بگم چی شده که تو سخته می کنی!

با لبخند بهم خیره شد:

-چی شده مگه؟

دستم رو زیر چونه و آرنجم رو روی میز گذاشتم ... شونه ای از بیخیالی بالا انداختم و گفتم:

-همین دیشب ... خواستگار اومد برام ...

در حالی که با انگشت روی لبه ی فنجون می کشیدم نگاهم رو تو چشم هاش چرخوندم ... با لحن جدی و بدجنسی ادامه دادم:

-فردین ... عزیزم ... تو که می دونی روابط ما در حد یه دوست بود و ...

بالافاصله قهوه تو گلوش پرید و به سرفه افتاد ... تو دلم لبخند موزیانه ای زدم ...

با چهره ای که سرخ بود از سرفه و عصبانیت گفت:

-چی جوابشو دادی؟!

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم و شروع به بازی با انگشت هام شدم ... لبم رو گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم ...

از میون دندونای کلید شده ش گفت:

-بگو ببینم چی جوابشو دادی!

با بغض ساختگی شروع به چرت و پرت گفتن شدم ...

-فردین ... منو ببخش ... من ... من ... راستش اصلا فکر نمی کردم اینطور بشه ... توروخدا حلالم کن! من اصلا قصدم ...

چشم هاش هر لحظه گشاد تر می شدن ... پرید وسط حرفم:

-مثبت، آره؟!

تکیه ام رو به صندلی دادم ... چهره ام به سرعت تغییر حالت داد و اشک نریخته ام رو از زیر چشمم پاک کردم ...

صدام رو صاف کردم و ریلکس گفتم:

-خب ... می دونی چیه ... راستش باید اعتراف کنم که اولش از اون چشمای جنی ش ترسیدم ... چی بود بابا؟! آدم

وحشت می کرد ... خیلیم بچه مثبت بود ... از اون هموزنیزه ها! منم گفتم مگه مغز خر خوردم جواب مثبت بدم؟ دیگه

این شد که ...

نیشم شل شد و گفتم:

-جواب منفی دادم!!

به وضوح شاهد وا رفتگی چهره ی فردین شدم ... زدم زیر خنده ...

-آخ ... چه حالی می ده سر به سر گذاشتنت ... الهی! قیافه ت دیدنی بود فردین ...! نمی دونی چـ ...

چهره ی ملتهب از خشمش لبخند رو روی لبام محو کرد ... حرفم رو خوردم و نگاهم رو به در و دیوار دادم ...

-می گم چطورہ بریم هوم؟! آخه من باید زود برم خونه ... می دونی که ... هه هه!

سری از تاسف تکون داد ...

-آدم نمی شی ...

کیفم رو از روی میز برداشتم و بلند شدم ...

-پاشو بریم آآدم!

بین راه توی ماشین مامان بهم زنگ زد و گفت سریع خودم رو برسونم خونه ... از اینکه تفریحم به خاطر اومدن خونواده آرمان به هم ریخته بود عصبی شده بودم ... با هزار عذر خواهی، از فردین خواستم که برسونتم خونه ... و اون با لبخند آروم و همیشگیش بهم نگاه کرد و گفت:

-مشکلی نیست خوش بگذره ...

کاملا مشخص بود که دلخور شده ... از سکوتش تو ماشین مشخص بود ... کلید رو توی در انداختم و وارد شدم ... بعد از سلام و احوالپرسی با مهمون ها به اتاقم روانه شدم ... لباس های راحتیم رو تن کردم و موهام رو محکم دم اسبی بالای سرم بستم و به پذیرایی رفتم ... هنوز روی مبل چرم سوخته و تک نفره ننشسته بودم که صدای مامان کفرم رو درآورد:

-مهزاد ... میوه ها رو از روی اوپن بیار بی زحمت ...

صاف ایستادم و با لبخند پر حرصی ظرف میوه ها رو برداشتم و تعارف کردم ...

مادر آرمان من رو مخاطب قرار داد و گفت:

-بشین مهزاد جان زحمت نکش ... به نسرین خانم گفتم که راحتت بذاره و اجبار نکنه ... ولی قبول نکرد!

نتونستم پوزخندم رو کنترل کنم ... من که می دونستم بخاطر ندیدنم به نسرین خانم گفته که اجبارم نکنه ...!

-مشکلی نیست ... باید می اومدم ... نمی شه که ... بعد از مدتی شما اومدین اینجا بی ادبی اگه نباشم ...

رو به مامان کرد و گفت:

-ماشال... دخترت هم با شعوره هم خوشگل ... فقط یه چیزیش کمه ...

نگاه هر دومون با هم تلاقی کرد ... لب هام رو از عصبانیت روی هم فشردم ... حدس می زدم ... حدس می زدم پای حجاب رو وسط بکشه!

مامان با خنده گفت:

-چیش کمه شیده جون؟!

-والا آدم آگه زیبایی هاش رو برای خودش نگه داره و حجابش رو حفظ کنه خیلی بهتره! پیامبرمون می گه ...

مامان پرید وسط حرفش و مؤدبانه گفت:

-شیده جان ... مهزاد از بچگی اینطوری بزرگ شده ... بعد هم شما که از خودمونید! ...!

-نه عزیزم! درسته که ما الان یه نسبت هایی با هم پیدا کردیم ... ولی آرمان و آریا و همچنین پدرشون نامحرم

محسوب می شن! پدر داماد و برادر داماد محرم نیستن ... فقط پدر داماد محرمه اون هم با عروسش!

مشت هام از عصبانیت گره شدن ... خواستم بزنم زیر هر چی احترام و ادب ... که آرمان به دادم رسید:

-مامان ... ما که نیومدیم مذاکره کنیم ... بنظر من حجاب هر کس به خودش مربوط ... و مهزاد اونقدر عاقل هست که

بتونه خوب و بد رو تشخیص بده ...

اصولا حرف های آرمان مهری بر دهان شیده می شن ... یا مهر تایید یا مهر مخالفت! و این دفعه ...

کمی آروم شدم ... و سکوت عذاب آور جمع با پیشنهاد پدر آرمان شکست ...

-نادر جان چطوره یه سفر 3-4 روزه بریم شمال؟ خوش میگذره ...

بابا سری تکون داد:

-فکر خوبیه ...

بین حرفشون پریدم ...

-ولی بابا ... من هفته ی دیگه امتحانای ترمم شروع می شه ...

بابا نیم نگاهی از بی توجهی بهم انداخت ... و بعد رو به آقا بهرام گفت:

-فردا ساعت 4 صبح حرکت کنیم ... خوبه؟

-عالیه!

ابرو هام از تعجب بالا پریدن ... نگاه متعجبم رو بین مامان و بابا چرخوندم ... مامان هم استفهامی نگاهم کرد ... و دیگر

هیچ ...! تا آخر مهمونی من موندم و نگاه خیره از بهتم ...

صدای صحبتشون از پذیرایی می اومد ... به سمت صدا رفتم ... عصبی و غضبناک!

-خب می دیم مهزاد ... که بذاره تو ماشین مینا ...

بابا رو خطاب قرار دادم:

-من نیام ...

با ابرو های در هم کشیده جواب داد:

-بیجا می کنی نیای ...

همزمان با گرد شدن چشم هام پوز خند وحشتناکی کنج لبم نشست ...

-این ... این رفتارا یعنی چی؟! از شما بعیده بابا ... دارین سر یه پسر غریبه با دخترتون جدل می کنین؟! واقعا نمی فهمم...!

-با من بحث نکن مهزاد! آبرومو بردی جلوی همکارم ... دو قورت و نیمت هم باقیه؟!!

صدام به جیغ تبدیل شده بود ...

-دو قورت و نیم...؟! چی می گی؟ یعنی آبروت مهم تر از آینده ی بچه اته؟!!

پوز خند زد:

-هه ... آینده بچه ات! من نمی فهمم اون پسر چه پرونده ی خرابی داشت که تو فکر کردی آینده ات در خطره!!

داشت می زد به سرم ... داشتم قاطی می کردم و هر لحظه ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه ... دهانم رو باز کردم تا حرفی بزنم ... ولی چیزی به ذهنم نرسید ... فقط تونستم سری از تاسف تکون بدم و بگم:

-برای خودم متاسفم ...

به سرعت برگشتم و خودم رو توی اتاقم پرت کردم ... به تصویر خودم تو آینه پوز خند زدم ... مثلاً می خواستم از دلش در بیارم ... ولی انگار اون باید از دل من در بیاره نه من ...!

زیپ کوله ام رو بستم و بند راستش رو روی شونه ام انداختم ... با ابرو های گره خورده از خونه خارج شدم و بی اعتنا نسبت به جمعی که دم در منتظرمون بودن، نگاهی گذرا انداختم و سرد سلام کردم ...

تعجب تو صدای مینا مشهود بود:

-سلام! تو چته؟

پوفی کردم و دست به کمر گرفتم ...

-چیزی نیست ...

طبق عادتش پایچ نشد و گفت:

-خیلی خب ... برو بشین پشت فرمون ... بخاطر تو ماشینم و آوردم ...

بدون اینکه نگاهش کنم "اوکی" زیر لب گفتم و سمت ماشین رفتم ... بعد از گذاشتن وسایل تو صندوق عقب راه افتادیم ... و من حرصم رو با فشار دادن پدال گاز خالی می کردم ...

محسن یگانه از ضبط ماشین فریاد میزد:

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمی— ...

با گفتن "اه" بلندی محکم روی دکمه ی خاموش ضبط کوبیدم ... اونروز همه چیز روی اعصاب بود ... همه چیز ...

با سبقت گرفتن تویوتای مشکی توجهم به سه رخ خونسرد و جدی آریا جلب شد ... و صدای "مهزاد روشو کم کن" آرمان و خنده های مینا به گوشم رسید ... نگاهم دوباره سمت آریا فلش بک خورد ... بهش نمی اومد که اهل رو کم کنی و مسابقه باشه ... پس بدون اینکه ازش سبقت بگیرم به حرکت ادامه دادم ...

یک سره تا شمال رفتیم و بالاخره به ویلای بزرگ و زیبای آقا بهرام رسیدیم ... ویلایی که فاصله ش با دریا کم بود و صدای آرامش بخش امواج دریا از توی اتاق هاش به گوش می رسید ...

هر کس از بین سه اتاق یکی رو انتخاب کرد و من به یکی از اتاق ها که حدودای 20 متر بود رفتم ... لباس هام رو توی کمد، و کتاب هام رو از توی کولی روی زمین و گوشه ای اتاق گذاشتم ... یک ساعتی که استراحت کردم و خستگی راه از تنم بیرون شد، کتاب 300 صفحه ایم رو باز کردم نگاهی به متن های سنگینش انداختم ...

زیر لب زمزمه کردم:

-فرقی نمی کنه ... چه اینجا و چه اونجا ... هر دو مزخرف و دلگیرن ... هر دو جهنم ...

با شنیدن صدای "فکر نمی کنم اینجا شباهتی به جهنم داشته باشه" ی آریا سرم رو به سرعت بالا گرفتم ... نگاهی از سر تا پا به هیکل رو فرمش انداختم ... اما حال پریشونم بدتر از اون بود که بخوام پیش خودم خوشتیپ تر بودنش رو نسبت به آرمان اعتراف کنم !!!

-بهتون یاد ندادن وقتی وارد جایی می شید اول در بزیند؟!

ساک به دست سمت کشو ها رفت و با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

-چرا یاد دادن ...!

دهن باز کردم که برگشت و جمله اش رو کامل کرد:

-ولی مینا و آرمان اتاق بغلی رو قرق کردن ... مامانا هم که اون یکی ...

پوزخند زدم ...

-جداً؟ شیده جون چطور اجازه داد پسرش با یه دختر هم اتاق بشه؟!

بی توجه نسبت به سوالم و انگار که اصلاً نشنیده، با فاصله نشست روی تخت و کتابم رو از دستم گرفت ...

-رشته تون معماری؟

در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهم رو ازش بر نمی داشتم گفتم:

-معماری داخلی ...

گذری متون کتاب رو نگاه کرد و بعد با گذاشتنش روی تخت، بلند شد ... در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-قرار نیست کسی با کسی هم اتاق بشه ... من فقط برای تعویض لباس میام تو اتاق ... کاری ندارم اینجا ...

و بدون انتظار جوابی از من اتاق رو ترک کرد ... از حرص کتاب رو برداشتم و به نشونه ی پرت کردن بالا گرفتم ...

-بزنم پوففف ...

نفهمیدم کی روی کتاب هام خوابم برد ... فقط با دیدن عقربه ها روی عدد هشت خشکم زد ... کش و قوسی که به بدن کوفته ام دادم همراه با ترق و تروقی جانانه بود!

با نفرت به کتاب هام نگاهی انداختم و از اتاق بیرون رفتم ... جالب بود هیچکس توی خونه نبود ... البته صدای خنده هاشون از بیرون به گوش می رسید ...

و صدای جیغ مینا که تکرار می کرد:

-اینم دومین بل! خیط خیط!

دو هزاریم افتاد ... داشتن وسطی بازی می کردن ... شونه ای از بیخیالی بالا انداختم و همراه با بیرون زدنم از ویلا به سمت دریا رفتم ... بدون اینکه پاچه های شلوارم رو بالا بزنم تا میچ تو آب رفتم ... خنکای آب با آرامش عجیبی قلبم رو محاصره کرد ... همونجا روی ماسه ها نشستم و نفس عمیق کشیدم ...

و آرامم با خودم حرف زدم:

-هیچکس در انتظارات نمی شینه ... هیچکس اهمیت نمی ده ... هه ... با همون منطق مسخره شون می خوان آینده بسازن برای آدم! اینجاست که می گن به ظاهر دورت شلوغه اما جزو تنهاترینایی ...

-جالبه!

تو جام تکون شدیدی خوردم و با تعجب به سمت صدا برگشتم ... اوه!

-ببخشید؟!

لبخند بدجنسی زد ...

-خواهش می کنم ..!

نفسم رو با بدبختی بیرون پرت کردم و گفتم:

-دقیقا چیش جالبه؟!

-انگار قبلا گفته بودین اینجا مثل جهنمه و ..؟؟ هوم؟

پوزخندی زد ...

-حرفای آدمو به خوبی تو ذهنتون ثبت می کنین! و به همون خوبی هم خلوت آدم رو بهم می زنین!

با فاصله روی ماسه ها نشست و به دریا خیره شد ...

-بازی رو باختم که اومدم اینجا ... با کی درد و دل می کردین؟ دریا ...؟

پوزخند زد:

-نکنه باید اجازه می گرفتم؟

-نه ... فقط ... چرا با دریا؟

جالب بود ... باید مورد بازخواست قرار می گرفتم بخاطر حرفای دلم ...!

-پس با کی؟! با عمم؟!

لبخندی زد و در حالی که با انگشت روی ماسه ها شکل های پیچ در پیچ و مبهم می کشید گفت:

-با کسی که بشه مخاطب قرارش داد ... نه یک شیء ...

نگاهم رو گرفتم و به امواج دریا دادم ...

-کسی مخاطب من نیست ...

-هست!

-نیست!

-هست!

به تندی برگشتم و گفتم:

-مثلا کی هست هان؟! یکیو نام ببر ...!

-خدا هست ...!

پوزخند وحشتناکی زدم ...

-هه! که خدا؟! خوبه ... ولی فکر نمی کنم بشه مخاطب قرارش داد ... صحبت با خدا بی فایده ست وقتی جوابی نمی

گیری ...

این دفعه اون پوزخند زد:

-لابد دریا جوابتو می ده ...

جا خوردم ... سرم رو انداختم پایین ...

-درسته جواب نمی ده ... اما سبک می شم ...

-خدا به آدمای نزدیک ترین ... بهترین سنگ صبور ... مهربون ترین ... اما انگار خیلیا متوجه نیستن ... شایدم نمی خوان

بشن ...

-خدا اگه نزدیک بود حال منو می دید ... اگه نزدیک بود یه یادی ازم می کرد ...

-تو یادش می کنی که اون یادت کنه؟

سری تکون دادم ...

-اعتقادی ندارم ...

-پس بحث اون جداست ...

دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما شد ... و من با حرص و بی مقدمه شکستمش:

-آخه چهار تا دولا و راست شدن و زمزمه ی چندتا کلمه آدمو آروم کنه؟! هه ...

لبخند زد ...

-این چندتا کلمه و خم و راست شدنی که میگی، معنی دارن ... و معنیشون اینه که تو می دونی خدا بی همتاست ...
می دونی ارحم الراحمین ... می دونی که اگه تن و بدن سالم بهت داده، اگه خانواده سالم بهت داده از مهربونی و
لطفشه ... و تو بخاطر این لطف بزرگ باید ازش تشکر کنی ... باید یادش باشی ...

-خدا به این چیزا نیازی نداره ...

-صددرصد ...! ببین ... معلم اگه به شاگردش می گه درس بخون، این نفع به شاگرد بر می گرده ... و برای معلم سودی
نداره...!

لجوجانه گفتم:

-ولی من ... آرام ... نمی شم!

در حالی که بلند می شد لحظه ای ثابت موند و بهم زل زد ...

-امتحانش ضرر نداره ...

گوشه ی لبش بالا رفت ... صاف ایستاد و در حالی که ازم دور می شد دستاش رو توی جیب سویشرت سرمه ایش فرو
کرد ...

صدای به ظاهر دلخورش لبخند به لبم نشوند:

-نامرد، تنها تنها؟

-نه بابا تنها کجا بود ... باور کن نمی خواستم برم ... هفته ی بعد هم امتحانام شروع می شن ... ولی بابام... پوفوف
بگذریم ...

-عیبی نداره ... خوش بگذرون ... فقط زیاد به خودت فشار نیار ... بیخیال باش!

-آخه چطوری بی خیال باشم؟! زدن ریدن تو اعصابم بعد می گی بیخیال باش؟ اون از اونشب که حتی نتونستم باهات
شام بخورم ... اینم از الان که ...

خندید و پرید وسط حرفم:

-آروم باش مهزاد ... چقدر حرص می خوری ..!

-حرص نداره؟ داره دیگه ... وقتی ...

در اتاق به آرومی باز شد و مینا اومد داخل ...

-چیکار می کنی مہی؟

دستپاچه شدم ... آب دهنم رو قورت دادم و موبایلم رو بالا گرفتم ...

-چطور؟

-حاضر شو بریم بگردیم یکم ...

از چهره ی عادی و عاری از شکش دلم آروم گرفت و به فردین گفتم:

-ببین من بعدا بہت زنگ می زنم ... فعلا می رم ...

خندید:

-اون قیافه ت رو درست کن عین گچ شدی! اس می دم ... خدافظ ...

لبخند زد:

-خدافظ دیوونه ...

قطع کردم و رو به مینا گفتم:

-حاضر می شم الان ...

روی تخت نشسته بودم و با هر گاز از ساندویچم، کمی از متن کتاب رو می خوندم و به خاطر می سپردم ... با صدای بابا

در کمال تعجب سرم رو بالا گرفتم ...

-سلام دخترم ...

کمی اخم هام رو در هم کردم و آروم جواب سلامش رو دادم ...

-می بینم که مشغولی ...

سری تکون دادم و با اخم متون کتاب رو از جلوی چشم هام رد کردم ...

-قہری؟

سری به نشونه نفی تکون دادم ... اما همچنان نگاهش نمی کردم ...

کوتاه خندید و گفت:

-قربون اون اخمات برم بابا جون ...! لااقل اون زبون دو مثقالی رو تکون بده به جای اون سرِ دو کیلویت!

-من الان دارم درس می خونم ...

-می دونم بابا جون ... فقط اومدم یه سر بزخم بهت ... نبینم دلخور باشی ازم ...

نگاهم رو از متون کتاب گرفتم و به چشم هاش دادم ...

-هستم ...

سرم رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید ...

-نباش!

همون موقع زنگ موبایلم به صدا در اومد ... فلش سبز رو کشیدم:

-الو؟

-سلام مهزاد ...

با تعجب گفتم:

-پری ... سلام! چیزی شده؟

با صدای لرزونی آرام گفتم:

-مهزاد هول نکنیا ... اتفاق بدی نیوفتاده ...

با این حرف بیشتر نگران شدم و با عصبانیت گفتم:

-بگو ببینم چی شده!

بابا با سر پرسید: چی شده؟!

و من سرم رو با نگرانی به نشونه نفی تکون دادم ...

پرنیان:

-راستش ... فردین ... تصادف کرده ... الان بیمارستان ...

به گوش های خودم شک کردم ... با صدای بلندی که باعث نگرانی بابا شد پرسیدم:

-چی؟!

-توروخدا آرام باش ... وضعش زیاد وخیم نیست ... آی سی یو ...

قلبم لرزید و پایین ریخت ...

-کدوم ... کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان رو به خاطر سپردم و قطع کردم ... سرم رو بین دو دستم گرفتم و خودم رو عقب و جلو کردم ... چیزی تو دلم جوش و خروش می کرد ... به سختی بغضم رو کنترل می کردم ...

بابا پرسید: چی شده مهزاد؟ کی بیمارستان؟!

مثل فشنگ از جام پریدم و رفتم سمت کمد لباسام ... صدام می لرزید:

-بابا ... بابا می خوام برم ...

حالا اعصاب اونم خورد شده بود ...

-درست حرف بزن ببینم چی شده!

سریع برگشتم سمتش و با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکند گفتم:

-دوستم تصادف کرده ... الان ... الان تو آی سی یو ... حالش خوب نیست بابا ... خوب نیست ...

با تعجب گفت:

-کدوم دوستت؟!

وای ... وقت پرسیدن این سوالا نبود ... نبود ...

عصبی شدم و داد زدم:

-بابا سوال پیچم نکن ...!

از روی تخت بلند شد و با اخم های در همش سمتم اومد ... کف دستش رو بالا گرفت و گفت:

-صبر کن ببینم ... اولاً که تو جایی نمی ری! میری یه بلایی سر خودت میاری بدبختمون می کنی ... ثانیاً، از خانواده

دوستت خبر می گیری ... فعلاً همه ی ما اینجا هستیم پس تو هم باید اینجا باشی ... نمی تونم اجازه بدم تک و تنها این

همه راهو بری ... می دونم نگرانی ولی خودتو کنترل کن ...

حس کردم رگ گردنم داره متلاشی می شه ... عصبی گفتم:

-من وقت بحث کردن ندارم ... باید برم ... باید!

سریع زیپ ساکم رو بستم و مانتوم رو تن کردم ... شالم رو روی سرم انداختم و به سرعت از اتاق بیرون زدم ... اگه یک

بار ... فقط یک بار دیگه بابا جلوم رو می گرفت طوفان به پا می کردم ...

از نگاه های متعجب و پرسشگر جمع بی اعتنا گذشتم و سمت در رفتم ...

با صدای "کجا می ری مهزاد" مامان منفجر شدم و گفتم:

-من می رم ... خوبشم می رم! هیچکسم نمی تونه جلومو بگیره...!

و در جواب "آخه کجا؟"ش، بابا همه چیز رو براش توضیح داد ... و صدای آقا بهرام که می گفت:

-اتفاقا آریا هم می خواد برگرده تهران ... از کاراش عقب افتاده ... وسایلیش هم جمع ... مگه نه آریا؟

همزمان با بستن بند کفش هام جواب داد:

-آره ... الان حاضر می شم ... باهاشون می رم که شما هم نگران نباشین ...

بابا گفت:

-خدا خیرت بده ... پس زود باش تا کار دستمون نداده این کله شق ... مهزاد یه دقیقه منتظر وایسا ...

با دلی آشوب و پر از نگرانی طول حیاط رو رژه می رفتم تا این یک دقیقه ی شوم به پایان برسه ... سعی می کردم ذهنم رو به طرف اتفاقات بد سوق ندم ... ولی نمی شد ... تا وقتی که آریا از کنارم گذشت و رشته ی افکار نحسم رو پاره کرد ...

-اگه واقعا نگرانی عجله کن ...

سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ... اون پشت فرمون و من روی صندلی کنارش ...

با ظاهر خونسرد همیشگیش گاز می داد و نگاه مستقیمش رو از جاده نمی گرفت ... و من سرم رو بین دستام گرفته بودم و شقیقه هام رو می فشردم ... هیستریک زمزمه می کردم:

-خدایا کی می رسم ... کی می رسم ... وای ... طاقت بیار فردین ...

از این همه حواس پرتیم و به زبون آوردن اسم فردین عصبی شدم ... ولی سعی کردم بی تفاوت باشم ... چون برام فرقی نمی کرد ... آریا برام غریبه بود ...

مثل تشنه ای که در به در دنبال آب می گرده به سمت آی سی یو دویدم ...

پرنیان ستمم اومد:

-مهزاد ... اومدی...؟

پرنیان رو بی جواب گذاشتم و چسبیدم به شیشه ... دیدن فردین و اون همه دستگاه وصل شده بهش، بند دلم رو پاره کرد ... دستام روی شیشه ی سرد آی سی یو هم می لرزیدن ...

-ببخشید ...

اوه! وضع بدتر شد ... بدتر ... آب دهنم رو قورت دادم و به سمت آریا که درست رو به روی اون یکی در ایستاده بود
چرخیدم ...

با صدایی تحلیل رفته جواب دادم:

-ب...بله؟

برگشت سمتم و تو چشمم زل زد ... نمی دونستم چرا حالت اون چشم های کشیده و مشکیش انقدر موقع زل زدن به
من خاص بود!

با لحنی عادی گفت:

-خواستم بگم من جایی کار دارم باید ماشین رو با خودم ببرم ... ایرادی که نداره؟

بدون اینکه منظورش رو بفهمم سری تکون دادم و باشه ای لرزون زیر لب گفتم ...

-پس خدافظ ...

وقتی مطمئن شدم که از سالن خارج شده، نفس حبس شده ام رو محکم بیرون فرستادم ... پرنیان کنارم اومد و بازوم
رو گرفت ...

-این کی بود؟

بدون گفتن جواب، نگاهم رو به چشمش دوختم ...

-خوبی؟

چشمم رو بستم و سری به نشونه نفی تکون دادم ...

.....

تقی به در زدم و با لبخند وارد شدم ...

-آقامون چطوره؟

با دیدنم لبش به لبخند باز شد و گفت:

-لا اله الا الله ... من نباید دو دقیقه از دست تو نفس راحت بکشم!؟

نزدیک تختش شدم و نشستم روی صندلی ...

-دلتم بخواد ... حالت خوبه؟

-آره ... بهترم ... تو دیگه چرا اون همه راهو اومدی؟

اخمامو در هم کشیدم و گفتم:

-نباید میومدم؟

-نه! مثلا تو رفته بودی مسافرت ...

پوفی کردم و سری تکون دادم ...

-داشتم می مردم از نگرانی ... تازه وقتی رسیدم فهمیدم دکمه های مانتومو جا به جا بستم ...

-دیگه پیر شدم ... می بینی؟ همینطور الکی دنده م شکست ...

-برو بابا ... اگه پیر بودی که تا الان مرده بودی...!

خندید:

-یه دور از جونی ... چیزی!

ابروهام رو با شیطنت براش بالا بالا انداختم ...

سری تکون داد و لب زد:

-دیوونه ...

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-خیلی خوشحالم که بهتری ... مطمئنم زود به بهبودی کامل می رسی و ... آستین بالا می زنی برا خودت!

دستش رو گذاشت روی دستم و در حالی که آرام پوستم رو نوازش می کرد گفت:

-یه لیوان آب می دی؟

بلند شدم و به سمت یخچال رفتم ...

-بله قربان..!

از مرخصی فردین سه-چهار هفته ای می گذشت ... و من در حال دادن یکی دوتا امتحان آخریم بودم ...

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم ... صدای بابا می اومد که می گفت:

-نسرین خانوم شب مهمونیم خونه آریا ...

-خیره ایشالا...؟

-آره ... یه جشن کوچیک به مناسبت زدن شرکتش گرفته ...

با خوشحالی گفت:

-جدی می گی؟ به سلامتی ...

نزدیک شدم و کیف و موبایلم رو روی اوپن گذاشتم ... و بعد از سلام کردن گفتم:

-چه شده است؟ آیا قرار است به مهمانی برویم؟

مامان خندید و گفت:

-آری مهزاد خاتون...!

سری تکون دادم و توت بزرگی از سبد برداشتم و خوردم ...

-اوووم ... به به ... بالاخره کسی به یاد دل پوسیده مان افتاد ... عجیب است ...!

-کم مزه بریز بچه ... برو حاضر شو بریم ...

در حالی که به سمت اتاق می رفتم تعظیم کوتاهی کردم ...

-بله عالی جناب ...

لباس هام رو با خستگی از تنم درآوردم ... دلم یه خواب جانانه می خواست ... ولی حیف که مهمونی همون روز بود ...
موهام رو می بستم که یادم اومد باید به فردین زنگ بزنم ... اما انگار فراموش کرده بودم کیف و موبایلم رو با خودم به
اتاق بیارم ... رفتم سمت در، که با ورود مامان باز شد...! در رو پشت سرش بست ... ظاهرش ناآروم و عصبی بود ... و ...
وای! موبایلم تو دستش در حال زنگ خوردن بود...! و هیچکس جز فردین نمی تونست پشت خط باشه ...!!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو از موبایل توی دستاش، به چشم هاش کشیدم ...

سعی می کرد صداش بالا نره و مسلط باشه ... اما سخت بود براش ... می فهمم!

-این کیه مهزاد؟! هان؟!!

قلبم محکم به سینه می کوبید ... و صدایی بیگانه تو سرم در حال تکرار بود: فهمید ... فهمید مهزاد! بدبخت شدی ...

در به در دنبال جواب بودم ... و تماس قطع شد!

سکوتم بیشتر عصبیش کرد ...

-مگه با تو نیستم؟! جواب منو بده ...

ملتمسانه تو چشماش خیره شدم ...

-مامان ... تورو خدا آرام باش ...

-چه غلطی کردی؟! هان؟! انقدر آشغال شدی که به خودت اجازه همچین کاری رو دادی؟

-مامان تورو خدا به بابا چیزی نگو ...

دهن باز کرد چیزی بگه ... اما حرفشو خورد و فقط سری از تاسف تکون داد ...

-بی لیاقت ... بی لیاقت!

نالیدم:

-مامان بخدا اونطور که فکر می کنی نیست ... باور کن ما همدیگه رو دوست داریم ... قصدمون از دواچه ...

داد زد:

-شما غلط کردید! شما گ...ه خوردید!

-مامان چرا انقدر زود قضاوت می کنی؟!

پوزخند زد ...

-هه ... من زود قضاوت نمی کنم ... تو ساده ای...! رفتی با یه نادون تر از خودت دوست شدی اسمش گذاشتی عشق؟!

گوش کن مهزاد ... زودتر این رابطه رو تموم می کنی ... شیر فهم شد؟!

ناله کردم:

-مامان...

کف دستش رو بالا آورد ...

-بی صدا! اگه می خوای بابات چیزی نفهمه، زودتر این گندتو جمع کن ...

به سرعت اتاق رو ترک کرد و در رو به هم کوبید ... و من بودم که افتادم به جون بالش و ملافه ی تختم ... مشت می

کوبیدم تا کمی آتیش درونم کم بشه ... تا بغضم رو خفه کنم ... دیر کردی مهزاد ... دیر!

تظاهر ...!!! سلاح سرد و بی رحم همیشه گیم ... و بهترین نقاب برای پوشوندن حال خرابم بود ...

وقتی رسیدیم همه اومده بودن ... فرد خاصی اونجا نبود ... مینا و آرمان بودن و ... پسری که نمی شناختمش ...

آریا رو مخاطب قرار دادم:

-بابت شرکت تبریک می گم بهتون ...

لبخندی خونسرد زد و گفت:

-ممنون ...

نگاهم به همون پسر ناشناخته ی کنارش افتاد ... و معرفی کرد:

-ایشون بهترین دوستم سامیار هستن که واقعا تو زدن شرکت کمکم کردن و همیشه پشتیبانم بودن ...

سامیار لبخند گرمی بهم زد و سلام کرد، و منم با همون لبخند کمرنگ جوابشو دادم و نشستیم روی مبل ...

مینا کنارم نشست و بهم چسبید:

-چطوری خواهری؟

خندیدم و گفتم:

-خوبم ... تو خوبی؟

-خوبم ... دوستت چطوره؟

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم:

-عالیه .. فردا مرخصه ...

یکی زد پشت کمرم و گفت:

-خداروشکر پس یه سر با هم می ریم خونشون بهش سر بزنیم ...

دستپاچه شدم و گفتم:

-چی؟ نه نه ... نیاز نیس ... یعنی منظورم اینه که می خوان برن مسافرت سرشون شلوغه ...

مینا مکثی کرد و بعد گفت: آهان ... خب باشه پس ...

وای ... باز هم دروغ! سنگینی نگاهی رو روم حس کردم ... با بلند کردن سرم نگاهم به نگاه خیره ی سامیار تلاقی کرد

...

و صدای آقا بهرام که گفت:

-مهزاد جان درست کی تموم می شه؟

نگاهم رو از سام گرفتم و به اون دادم ... گفتم:

-یکی دو ماه دیگه لیسانسمو می گیرم ...

-خب عالییه که ... اتفاقا آریا به آدمی مثل تو توی شرکتش نیاز داره ...

آریا بالاافاصله گفت:

-نه بابا جون ... نمی خواد ایشون رو مجبور کنین ... خودم دنبال کس دیگه ای می گردم ...

-پسر اجبار کجا بود ... گره ای که با دست باز بشه چه نیاز به دندون؟ ما حاضر آماده یه خانوم مهندس اینجا داریم ...
چرا برا خودت زحمت درمیاری الکی؟

سامیار پرید وسط بحث و گفت:

-درسته! ایشالا همین یکی دو ماهم که لیسانسشونو گرفتن راحت می شه استخدامشون کرد ...!

و باز نگاهش به من خیره شد ... آریا بعد از کمی مکث گفت:نمی دونم ... حق با شماست ...

هه ... برای خودشون می بریدن و می دوختن ...! بدون اینکه نظری از من بخوان ...

منم به خودم جرئت دادم و گفتم:

-از لطفتون ممنونم ... ولی هنوز تا تموم شدن درسم مونده ... شاید خودم یه برنامه هایی داشته باشم ... به هر حال
ممنون که به فکر بودین ...

مینا برگشت گفت:

-وا مهزاد این چه حرفیه ... موقعیت از این بهتر؟ کار پیدا کردن به این سادگیا نیست ...

لا اله الا الله...! انگار نمی خواستن دست بر دارن...!

سری برآش تکون دادم تا دیگه بیخیال شه و بحث رو کش نده ... بلند شد و رفت تو آشپزخونه برای کمک ...

نگاهی گذری به سامیار انداختم ... کلافه شدم از دستش ... سریع بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و کنار مینا
ایستادم ...

با لبخند نگام کرد:

-چی شده؟

-هیچی ... از بحثای مزخرف و خسته کننده اینا عاصی شده بودم خواستم نجات پیدا کنم ...

-اوهو پس باید به خودم افتخار کنم ... واس خودم یه پا فرشته نجاتما ... وگرنه اگه من نبودم تو کجا می خواستی
بیای؟

یکی زدم پس کله ش و گفتم: خفه بینم!

خندید و گفت:

-تورو باید بیارم چند روز پیش خودم قشنگ ادبت کنم ... نه اصلا باید چند ماه بمونی ... کار از چند روز گذشته!

با چشمای گرد و ابروهای بالا رفته عاقل اندر سفیبهانه نگاهش کردم و گفتم: برو .. برو تا دست به کار نشدم ...

مینا ایشی گفت و خواست از آشپزخونه بره که بازوشو کشیدم و گفتم: مینا ...

برگشت سمتم و گفت: جونم؟

-این پسره چشه؟

-کدوم؟!؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-یکم اون عقلتو بکار بنداز ... من به کی می گم پسره؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-سامیارو می گی؟

پوزخند زدم و گفتم: نه پس آرمانو می گم ...

-کوفت دیگه ... خب چشه مگه؟

-والا منم دارم اینو از تو می پرسم ... میخ شده رو من ...

فیلسوفانه سر تکون داد و گفت:

-ببین ... فکر کنم عاشقت شده !!!

پوفی کشیدم:

-مینا...!!!

-والا ... چمیدونم چشه ... برو از خودش بپرس!

-برم واقعا؟

-جرئت داری!

-ندارم؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت ...

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-باش ... می فهمی ...

و همینطور که از آشپزخونه می رفتم بیرون بازومو کشید و گفت:

-چیکار می کنی خره؟

خیلی ریلکس گفتم:

-مگه نگفتی برو از خودش بپرس؟ دارم می رم همینکارو کنم ...

-اه بابا بی جنبه منم به چیزی گفتم ... بگیر بشین مثل بچه آدم ...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-می خواستی نگی ... باید بهت بفهمونم که اتفاقا جرئت دارم، زیادیشم دارم ...

بازومو از حصار دستش آزاد کردم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم ... مامانو شیده رفتن تو آشپزخونه برای کشیدن شام ... منم رفتم نشستم روی مبل ... یه نگاه کردم دیدم بابا ها و آرمان دارن با هم حرف می زنن آریا و سامیار هم کنار هم نشستن و هرازگاهی یه چیزی می گن ... فاصله منو سامیار و آریا هم به اندازه یه مبل یه نفره بود ... چشم دوختم به تلویزیون و مثلا مشغول تماشای فیلم مورد علاقه م شدم!

بالاخره آریا دست از سر سامیار برداشت و دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد ... داشتم ناخنامو می خوردم که سنگینی نگاهشو روم حس کردم ... الان وقتش بود!

سرمو برگردونم، همزمان با هم گفتیم:

-بیخشید ..!

لبخند زد و گفت:

-بفرمایید ...

با قیافه ای جدی گفتم:

-نه اول شما بفرمایید ...

-می خواستم بپرسم چند سالتونه؟

لبخند کجی زدم و به آریا که داشت به ما دوتا نگاه می کرد و منتظر جواب من بود چشم دوختم ... نگاهمو گرفتم و رو به سامیار با خنگی گفتم:

-برای استخدام و اینا می خواید دیگه!؟

-چطور؟

-هیچی ... خواستم بگم هر وقت خواستین استخدام کنین اونوقت سنمو می گم !!!

لبخند زد و گفت:

-خیر ... همینطوری پرسیدم ...

سری تکون دادم و گفتم:

-دارم می رم تو 23 ...

وقتی دید دیگه چیزی نمی گم خودش زبون باز کرد و گفت:

-منم هم سن آریام ... 28 سالو تموم کردم ...

حرفی نزدم و به تکون دادن سر و لبخندی محو اکتفا کردم ...

بلند شدم و رفتم پیش مینا که توی چهارچوب آشپزخونه ما رو زیر نظر گرفته بود ...

یکی زدم روی شونه ش ... و بعد بمب خنده ام رو رها کردم ...

با تعجب نگاه کرد ...

-حدست درست بود داداش!!

چشماش مثل پروژکتور روشن شدن و نیشش گشاد شد ... گیج نگاهش کردم و گفتم: چته؟

با ذوق گفت: الهی من قربونت برم !!!

این دفعه نوبت من بود که از تعجب شاخ دربیارم ...

گیجو منگ پرسیدم:

-چی شدی تو یهو؟؟؟

خندید و گفت:

-خره ... آخه کی بهتر از سامیار؟؟

-متوجه نمی شم ...

-من نمی دونم تو چطوری می خوای لیسانستو بگیری ...!

جدی گفتم:

-مینا درست حرف بزن ببینم چی می گی ...

با قیافه ای حق به جانب گفت:

-نمردیمو می خوایم عروسی آجی کوچیکه رو هم ببینیم!

با چشم به سامیار اشاره کرد و گفت:

-ببین؟ هم خوشتیپ ... هم با ادب و با فرهنگ ... هم سنگین و سر به زیر ...

پوزخندی زد و حرفشو قطع کردم:

-پس به درد مامان آرمان می خوره!!!

چشماشو گرد کرد و گفت:

-چی می گی تو مهزاد؟ دست وردار جونه مینا ... چته تو؟ من که نمی فهمم ... سعید به این خوبی رو که رد کردی ...

الانم که داری اینطوری حرف می زنی ... مشکلت چیه؟

اخمامو در هم تنیدم و گفتم:

-من باید بپرسم چته ... چرا می خواین منو زودتر بفرستین خونه شوهر؟ جاتونو گرفتم؟ بعدم یجوری حرف می زنی

انگار ده بار اومده خواستگاری و جواب منفی شنیده ... تو دست وردار مینا ...! زندگی من به خودم مربوطه نه به

هیچکس دیگه ... هروقت صلاح بدونم ازدواج می کنم با هرکس که دلم بخواد ...

کمی نگام کرد و دلخور گفت:

-باشه ... بیا دورت بگردم، نمی خوای برمی گردم ...!

از کنارم رد شد و رفت توی آشپزخونه ... لعنتی ... اون شب واقعا نحس بود ...

جعبه ی اینباکس رو لمس کردم ... نوشته بود: فردا/ساعت 9/ پارک ... دیر نکن.

و من خیره به پیامش، دلم آشوبِ لحن غریب و سرد چند دقیقه پیشش بود ... افکار بد یک لحظه هم ذهنمو رها نمی کردن ...

یه پیام برای مینا دادم و بهش خبر دادم که فردا صبح می رم و ماشینشو می گیرم ازش ...

نفسمو محکم دادم بیرون و خودمو پرت کردم روی تخت ... لحظه شماری می کردم تا فردا برسه و بفهمم فردین چش شده ... کلافه بودم و عصبی ... اون از مامان .. اون از سامیار و مینا .. اینم از فردین ... خدایا دیگه تحمل ندارم ...

طبق معمول ضبطو روشن کردم و راه افتادم سمت پارک ... قلبم داشت میومد تو دهنم ... انگار خودمو آماده کرده بودم برای شنیدن یا دیدن یه فاجعه و اتفاقی که نابودم کنه ...

پارک خیلی شلوغ بود و نمی شد به راحتی فردین و پیدا کرد ... زنگ زدم بهش و ازش پرسیدم که کجاست ...

نزدیکش شدم، روی یکی از نیمکتا نشسته بود ... مثل همیشه شیک و تر تمیز ... عضلات صورت منجمد شده بودن ...

با صدای ضعیفی گفتم: سلام ...

لبخند زد:

-سلام ... بیا بشین ...

نشستم کنارش و سکوت کردم ...

چونه امو بالا گرفت و گفت:

-نگام کن ببینم ...

نگاهمو به چشماش دوختم ... نگاهم سرد و بی روح بود ...

لبخند زد و گفت:

-چی شده؟

دستشو از زیر چونه م کشیدم و نگاهمو به جلو دوختم:

-من باید بپرسم چی شده ...

خندید:

-فعلا که قیافه جنابعالی انقد پکر و تو همه ... چی شده؟

سرد گفتم:

-دیر کردی فردین ... دیر ... مامانم فهمید ...

سکوت کرد ... انگار منتظر بود ادامه بدم ... پوزخند زدم و گفتم:

-انگار برات فرقیم نمی کرد ...

-اتفاقا می خواستم درباره همین موضوع باهات حرف بزنم ...

پرخاش کردم:

-فردین مامانم گفته تموم کنین این دوستی رو ... دیگه درباره چی می خوام حرف بزنی؟

نفسشو داد بیرون و گفت:

-اومدم بگم که ... حق با اونه ... بیا تمومش کنیم ...

یه لحظه به گوشام شک کردم ... با صدای تقریبا بلند گفتم:چی؟

کلافه نگام کرد و گفت:

-یعنی واقعا نشنیدی؟

-آره واقعا نشنیدم ...

-گفتم بیا دوستیمونو تموم کنیم ... خاتمه بدیم بهش ... یک سال خیلی زیاد بود برای یه دوستی ساده ...

خنده ام گرفت ... و بی محابا زدم زیر خنده ...

با لحنی سرکوب کننده گفت:

-مهزاد ... من جدی ام ...

حس کردم از نوک پا تا فرق سرم داره منجمد می شه ... آب دهنمو محکم قورت دادم ... پلکامو روی هم گذاشتم و با

لحنی کنترل شده گفتم:

-یعنی چی فردین؟ ها؟ یعنی چی یه دوستی ساده بود؟

-مهزاد تو زیادی خیالبافی کرده بودی ... نمی خواستم از این جلوتر بری ... من تورو بعنوان همسر نمی تونم قبول کنم

... تو فقط برای من یه دوست بودی همین ...

خنجری زهراگین تو قلبم فرو رفت ... واقعا این گوش ها مال من بودن؟!

به لرزه افتادم ... نمی تونستم کوبش قلبم رو کنترل کنم ... نمی دونستم داد بزدم، آروم باشم، فحش بدم، بخندم، گریه کنم ...؟؟؟

لرزون گفتم: پاشو ...

-کجا؟ بشین همینجا ...

تقریبا داد زدم:

-بهت می گم پاشو تا ...

سریع بلند شد و دستاشو به حالت دفاع گرفت:

-خیلی خوب ... خیلی خوب ... فقط آروم ...

رفتم سمت ماشین و گفتم: سوار شو ...

-مهزاد کجا می خوای ببریم؟ نکنه می خوای ماشینمو ول کنم به امون خدا؟

نگاهش کردم ...

-برو سوار ماشینت شو و دنبالم راه بیوفت ... سریع ...

بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشین خودش ... استارت زدم و حرکت کردم ...

حقیقتا خون جلوی چشممو گرفته بود ... حسابی هم گرفته بود! مغزم داشت منفجر می شد ... با دست چپ شقیقه ام رو ماساژ دادم ...

ماشینو جلوی یه پارک خیلی خلوت کنار زدم و پیاده شدم، اونم پیاده شد و دنبال من اومد ... نگاهی به اطراف

انداختم ... فقط خودم و فردین بودیم ...

چقد دوست داشتم اون لحظه یه چاقو در بیارم از تو جیبم، دوتا خط عمیق روی صورتش بندازم ..!

رو به روش ایستادم ... داد زدم:

-چرا؟

چشماشو بست ... انگار خودشو برای هر چیزی آماده کرده بود! سکوت کرد تا من حرفامو بزدم و خالی بشم ...

بلند تر داد زدم:

-چی بگم بهت؟ یک سال تموم من از ازدواج با تو حرف می زدم و تو هیچ مخالفتی نداشتی ... الان دارم چی میشنوم؟! داری می گی منو بعنوان همسر نمی تونی قبول کنی؟ تو منو پیش خودت چی فرض کردی فردی—ن؟ فکر کردی یه دختر ساده گیر آوردی که هر بازی دلت خواست باهاش بکنی؟

نفسام داغ و متوالی بودن ... برآمدگی رگ باد کرده ی پیشونیم رو از زیر پوست پر حرارت می حس می کردم ...
با لحن آرومی گفت:مهزاد وایسا ... من هیچوقت از ازدواج با تو حرف نزدم ... این تو بودی که جور دیگه ای برداشت می کردی ... و برای اینه که تو واقعا ساده ای! من فقط به چشم یه دوست بهت نگاه می کردم ... یه روز همه دوستیا تموم می شن و به آخر می رسن ... دوستی ما هم زیادی کش دار شد ...
باناباوری بهش خیره شدم ...

-باور نمی کنم ... این حرفا رو تو داری می زنی؟ خیلی پستی فردین ... خیلی ... چی داری می گی به من؟!
جیغ زدم:

-د لامصب نمی تونستی از اول بهم بگی؟! تو که بال بال زدن منو می دیدی آشغال ... چه مرگت شده بود؟!
خوشت میاد یکی باهات اینطوری رفتار کنه؟ حاضر بودم از همون اول بهم بگی ازت متنفرم ولی اینطوری پا نذاری رو احساس و غرورم ... چیکار کردی با من فردین؟ تو که می دونستی عاشقت بودم پس چرا اینکارو باهام کردی ؟
-می خواستم بهت مهلت بدم ... می خواستم خودت متوجه بشی ... اما تو از سکوتای من چیز دیگه ای برداشت کردی ...

با نفرت تو چشماش زل زدم ... شده بودم عین گاوی که پارچه قرمز بگیرن جلوش!
بعد با لحنی خونسرد گفت:

-دیگه همه چیز گذشته مهزاد ... حرف زدن درباره ش هیچ فایده ای نداره ...
صدام داشت تحلیل می رفت ...

-چرا نمی خوای دوستیمون ادامه پیدا کنه؟

-نمی خوام بیشتر از این بهم دل ببندی ... ادامه پیدا کردن دوستیمون هیچ سودی نداره .. تازه ضررم داره ...
چشمامو محکم بستم و داد زدم:

-پس مرض داشتی که تن به یه دوستیه بی فایده و پر ضرر دادی؟!

-ضرر نداشت ... تو باعث شدی اینطوری بشه و کار به اینجاها بکشه ... البته توام تقصیری نداشتی ... عاشق شدن که دست خود آدم نیست ...

چقدر پست فطرت بود ... از بی رحمانه ترین کلمات استفاده می کرد ... دستم رو بالا بردم و یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش ... سرشو همونطور کج نگه داشت ولی نگاهشو چرخوند سمتم ... عاری از حس!

پلکاشو محکم روی هم گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید تا آرام بشه ...

دستاشو توی بازوهاش قفل کرد و گفت:

-ساده بگم ... دیگه برام کهنه شدی ... همین ... حرفام تموم شد ... فکر نمی کنم دیگه سیلی زدن یا داد کشیدن سر من سودی برات داشته باشه ... من باید برم دیرم شده ... فقط واس همه چی متاسفم ...

همینطور که به سمت ماشینش می رفت گفت: راستی ... انقدر ساده نباش ... کسی که با تو دوست می شه قطعا با کس دیگه ای دوست بوده ... و قطعا بعد از تو با کسای دیگه ام دوست می شه! فقط اینو بدون که این چیزا رو نباید انقدر جدی بگیری ... یه دوستی ساده اس ... خیلی ساده!!! فقط برای تفریح ... برای خوشی ... خودتو ناراحت نکن ... فراموش کن هر چی بینمون بوده و نبوده ... راستی ... خطمو هم فردا عوض می کنم ... خدافظ ...

در عرض دو ثانیه ماشین از جاش کنده شد و من دیگه نه آزرای مشکمی ای می دیدم و نه فردینی ...

با ظاهری پریشون و قلبی بی قرار به جای خالی ماشینش خیره شده بودم ... گریه داشتم ... اما سلول های عصبیم قلدر تر از این بودن که غده های اشکیم بتونن باهاشون مقابله کنن ... عصبانیت برای شکستن غرورم ... مهم ترین چیزم ... احساسم! و چه سخته وقتی با پا غرور و احساستو لگد مال کنن ...

صدای ضبطو تا جایی که امکان داشت بالا بردم ... پامو محکم روی پدال گذاشتم و با آخرین سرعت گاز دادم ... تو خیابونا ویراژ می دادم و محکم به فرمون ضربه می زدم ... تا شاید کمی از شعله های پر حرارت آتیش قلبم کاسته بشه ...

فضای ماشین پر شده بود از قهقهه های عصبی من! با تمام وجودم قهقهه می زدم ... صدای خنده های پر صدا و تلخم توی صدای بلند آهنگ گم شده بود ...

یه آرنجم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و دستمو مشت کردم ... اونقدر محکم که احساس می کردم ناخنم دارن کف دستمو سوراخ می کنن ... انگار یه وزنه 20 کیلویی به قلبم آویزون شده بود ... شش هام داشتن از کار می افتادن ... نفسام بلند و کشدار شده بودن ...

مدام داشتم به حرفای فردین فکر می کردم و به خودم طعنه می زدم، و بعد می خندیدم! هه ... ساده ... ساده!

دوست داشتم چشمامو باز کنم و ببینم همه اینا یه رویا بودن ... یه کابوس مزخرفا ولی نه ... عین حقیقت بود ...
دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم روی قلبم ... فریاد زدم:

-این لعنتی رو چرا درگیر کردی؟! چرا این بلا رو سرم آوردی؟! چیه شکر کنم خدا!!؟ چرا من انقد بدبختم!!؟
قلبم درد گرفت ... یه لحظه صدام خفه شد ... فقط با درد گفتم: آخ ...

سرمو بالا گرفتم ... یه لحظه همه چی جلوی چشمام تار شد، حس می کردم گلوم خشک شده ... انقدر داد زده بودم
که صدایی ازم بلند نمی شد ... گیج بودم ... وقتی به خودم اومدم که با سر رفته بودم تو شیشه ... همزمان با اون
صدای آهنگ هم قطع شد ...

پرتاب شدم به عقب و کمرم محکم خورد به صندلیم ... احساس خیسی روی شقیقه ام می کردم ... لمسش کردم و ...
همه چیز جلوی چشمام سیاه شد ...

با ناله چشم باز کردم و با سقف سفید و بوی ناخوشایند مواد شوینده رو به رو شدم ... چه اتفاقی افتاده بود؟
به پرستاری که داشت سرم رو چک می کرد نگاه کردم ... با لبخند گفت:

-بالاخره بهوش اومدی!

با گیجی نگاهش کردم ... ادامه داد:

-نگران نباش همه چیز رو به راهه ... از سرت عکسبرداری شده و خوشبختانه هیچ صدمه ای ندیدی فقط پیشونیت
یکم پاره شده که بخیه ش کردیم ...

با لبخند از اتاق خارج شد ... ملافه رو توی مشتام گرفتم و محکم پلکامو روی هم گذاشتم ... آب دهنمو قورت دادم،
سوزش بدی گلوم رو خش انداخت ... تمام اتفاقات برام تداعی شدن ...

حضور کسی بالای سرم سنگینی می کرد ... چشم باز کردم و با چهره ی نگران آریا رو به رو شدم ... خشکم زد ... تو
جام تکون خوردم و با تعجب بهش چشم دوختم ...
-تو ... تو اینجا ...

پرید وسط حرفم و گفت:

-ترس ... کسی به جز منو سامیار خبر نداره که اینجا یی ... ولی کم کم خبردار می شن ...

کلافه دستی توی موهاش کشید:

- پوففففف ... خوبه مامان و بابات اینجا نیستن ...

بدون توجه به حرفش و ایجاد علامت سوال توی ذهنم گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟ اینجا چیکار می کنی؟

اخمش غلیظ تر شد:

- تو با ما تصادف کردی ...

چشمام گرد شد و با تعجب بهش زل زدم ... ذهنم گنجایش این همه شوک رو نداشت ...

خم شد و آرام گفتم:

-چیکار کردی با خودت؟ حالت افتضاح بود ... رنگت مثل گل سفید شده بود، ضعف کرده بودی ... چت شده بود؟ چرا

اونطوری رانندگی می کردی؟

بدون گفتن حرفی چشمامو بستم و دستامو مشت کردم ...

با صدای کشیده شدن صندلی سمت تخته فهمیدم می خواد بشینه و باهام حرف بزنه ... حوصله حرف زدن نداشتم ...

حوصله هیچیو نداشتم ...

چشم باز کردم و به سقف خیره شدم ... و اون به من خیره شد ... لبخند تلخی زدم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-حالم از خودم بهم می خوره ...

برام مهم نبود آریا کیه و چه نسبتی باهام داره ... فقط می خواستم خالی بشم ... دیگه حتی غرورم برام مهم نبود ...

درواقع هیچی اون لحظه برام مهم نبود! فقط می خواستم اون وزنه لعنتی رو از روی قلبم بردارم ...

همینطور که به سقف خیره شده بودم آرام می گفتم:

-مگه من چه گناهی کردم؟ چه بدی در حقش کردم؟ چرا زندگی من اینطوریه ... چرا سرنوشت من شومه ... خیلی

سخته یک عمر برای نگه داشتن یه چیز جون بکنی ولی یهو یکی خیلی راحت بیاد و پا بذاره روش ... تمام ... دیگه

اونو نداری! چم بود که منو به عنوان ...

خشکی گلویم اجازه ی ادامه نداد ... آب دهنمو به سختی قورت دادم ... با چشم هایی خمار نگاه کردم:

-می شه یه لیوان آب بدی؟

سرشو تکون داد و یه لیوان آب ریخت و داد دستم ... بلند شدم و یک نفس سر کشیدم ...

گوشیم رو از روی میز کنارم برداشتم و رفتم تو آهنگا ... همینطور که دنبال آهنگ مورد نظرم میگشتم و سرم تو

موبایل بود گفتم: حتی گفتنشم سخته ... تکرار کردن اون لحظه ها و به زبون آوردن اون دیالوگا هم سخته ... دیگه

هیچی نمی تونم بگم .. فقط ...

آهنگو پلی کردم و صداشو که روی ولوم بالا بود کمی پایین آوردم و موبایلو گذاشتم روی قلبم ...
 آریا موبایل رو از روی قلبم برداشت .. بهش نگاه کردم، گفت: خطر داره ... امواج الکتریکیش برای قلب خطر داره ...
 پوزخند زدم و هیچی نگفتم ... به پنجره روبه روم خیره شدم، آهنگ پخش شد:

چطور دلت اومد بری، بعده هزار تا خاطره
 تاوان چی رو من می دم اینجا کنار پنجره
 چطور دلت اومد بری ... چطور تونستی بد بشی؟
 تو اوج بی کسیم چطور تونستی ساده رد بشی؟
 چطور دلت میاد با من، اینجوری بی مهری کنی؟
 شاید همین الان توام، داری به من فکر می کنی
 چطور دلت اومد که من، اینجوری تنها بمونم
 رفتی سراغ زندگیت، نگفتی شاید نتونم
 دلم سبک نشد ازت، دلم هنوز می خواد بیای
 حتی با اینکه می دونم شاید دیگه منو نخوای

انگار غده های اشکیم خشک شده بودن ... و بغض هم بی رحمانه به گلوم چنگ می انداخت ...
 کلافه بودم از اینکه نمی تونم بغضمو رها کنم ... دستامو مشت کردم و تمام هوا رو به ریه هام کشیدم و همزمان باهاش
 بدنم به سمت بالا کشیده شد ...
 آریا با نگرانی گفت:

-چی شد؟ حالت بد شد دوباره؟

وقتی دید جوابشو نمی دم و ملافه رو محکم تو مشتام گرفتم از روی صندلی بلند شد، اما قبل از اینکه بخواد از تختم
 دور بشه مچشو محکم گرفتم ... برگشت و شوکه نگام کرد ...
 مچشو ول کردم و گفتم: ببخشید ... ولی نرو ... خوبم ...

-اینطوری که نمی شه ... وایسا ...

با لحنی ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم آریا ...

نفسش رو محکم بیرون پرت کرد ... عقب گرد کرد و نشست روی صندلی ...

-خیلی سرتق و لجبازی! حالت بده می فهمی؟

چشمامو بستم و بی حال گفتم:

-آریا خفه شو ...

حتی دلم نمی خواست چهره ی متعجبش رو تجسم کنم ...

صدای خشک و سردش هشدار داد:

-درست صحبت کن!

پوزخند زدم ... بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

-دوست دارم زنگ بزنی بهمش انقدر داد بزنی و فحشش بدم که ...

پرید وسط حرفم و گفت:

-که چی؟ مثلاً چی درست می شه؟ برمی گرده؟ هوم؟ اینطوری فقط خودتو کوچیک می کنی ...

پوزخند زدم و گفتم: تو اگه اونجا بودی و حرف زدنتو می دیدی اونوقت می فهمیدی چرا دارم اینا رو می گم ... با دیوار

یکیم کرد ... هه ... می گفت تو از سکوتای من بد برداشت کردی البته تقصیر توام نبود، عاشق شدن که دست خود

آدم نیست!!

-می تونست خیلی بدتر از اینو بهت بگه ...

وحشی شدم و گفتم:

نگو که باید ازش متشکر باشم ...!

-اتفاقا باید باشی ...

-چی؟؟!!

-باید ازش متشکر باشی که بهت گفت ... نکنه می خواستی به زور باهات ازدواج کنه؟ بعدم بیشتر دوستی هایی که آخرشون ازدواجه به جدایی ختم می شن ... مگه اینکه قبلا عاشق هم باشن و بعد با هم دوست بشن ...

-فعلا که نخواستم زوری باهام ازدواج کنه ... درد من اینکه چرا دوستم نداشت ... چرا باهام بازی کرد ... مگه چی کم داشتم؟

-بین اصلا ربطی نداره ... مهم این چیزا نیست ... اون باید عاشق ذاتت باشه ... عاشق شخصیتت باشه تا بتونه تو رو به عنوان همسر قبول کنه ...

-هیچوقت فکر نمی کردم دیگه کارم به این جا بکشه ... عشق یک طرفه!

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-می خوام دوباره بری سراغش و بگی دست از سرش بر نمی داری و هنوز عاشقشی؟

صدایی شبیه به فریاد از گلو خارج شد:

-نه!! زده نابودم کرده ... داغونم کرده ... بعد برم دوباره چی بهش بگم؟! بگم من تا ابد عاشقت می مونم!!!

لبخند محوی روی لب هاش نشوند و گفت:

-به یه چیزی دقت کرده بودی؟

-چی؟

-این که اصلا عاشقت نیستی!

-ها؟؟؟

دهن باز کرد ... اما صدا از گلو کسی دیگه خارج شد ... سر چرخوندم، مینای نگران رو دیدم که داره میاد سمتم ... زیر لب گفتم: وای!

مینا اومد بالای سرم و با ناراحتی گفت: چیکار کردی با خودت مهی؟ می خوام هممونو بکشی؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-مینا ... بیخیال! ... می بینی که سالمم ...

به آرمان که کنارش ایستاده بود سلام کردم و اونم با لبخند جوابمو داد ...

و رو به من گفت: آخه خره من .. احمق ... بی شعور .. بزنم با آسفالت یکیت کن

ادامه داد: چرا مثل گاو رانندگی می کنی هان؟ اگه من دیگه ماشینمو بهت دادم ...

لبخندم محو شد و گفتم:

-ببخش مینا ... ماشینت داغون شده فکر کنم ...

زد تو سرش و گفت:

-ماشین بخوره تو سر من ... فدای سرت عزیزم ...

و صدای خنده هامون بود که با چشم غره ی بامزه ی آرمان به مینا به هوا رفت ...

بعد از اینکه مرخص شدم و رفتم خونه حتی یک کلمه هم حرفی نزدم ... در برابر جیغو دادای مامان و سرزنشای بابا مینای بیچاره بود که با هزار دلیل سعی می کرد آرومشون کنه ...

و من ... می رفتم تو اتاقم درو می بستم و می نشستم یه گوشه ... پاهامو بغل می کردم، به یه نقطه خیره می شدم و تو فکر فرو می رفتم ...

حرفای فردین و خاطره هامون مدام از جلوی چشمش عبور می کردن ... و مدام سرزنش و خودخوری ...

شب ها خوابم نمی برد و همه ی این چیزا هزاربار برام تکرار می شدن ... به مرز جنون کشیده شده بودم ...

آخ ... فردین ... چه کردی باهام ...

موهامو تو چنگ گرفتم که صدای ویبره گوشیم شکمم رو لرزوند ...

مینا بود ... دکمه تماسو فشردم: هوم؟

صداش زیاد شاد نبود، گفت: سلام خواهری ... خوبی؟

-ممنون ...

-مه ... میای بریم کوه با بچه ها؟

نفسم رو محکم پرت کردم ...

تکرار کرد:

-میای؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-میام ...

بدون انتظار کلمه ای از جانب اون قطع کردم ... رفتم سمت کمدم شلوار کتون و یه مانتو ساده و یه شال ساده برداشتم و پوشیدم ... بدون ذره ای آرایش ... کلامو گذاشتم روی سرم و گوشیمو انداختم توی جیبم ...

از اتاق رفتم بیرون و توی پذیرایی منتظر نشستم ... صدایی به گوشم رسید ... اهمیت ندادم و دستامو حایل تکیه گاه مبل کردم و چشمامو بستم ... بازم همون صدا به گوشم رسید منتها واضح تر ...

چشمامو باز کردم و چشمم به مامان که توی آشپزخونه بود افتاد ... این وقت صبح اونجا چیکار می کرد؟! زنگ در به صدا در اومد ... بدون اینکه توجهی کنم به سمت در رفتم ...

-مهزاد ... کجا می ری؟

بدون اینکه برگردم سرجام ایستادم و گفتم:

-کوه ... با مینا...

بعد از کمی مکث گفت:

-اون یارو چی شد؟ پسره ... اسمش چی بود .. فـ ...

قبل از اینکه بخواد اسم نحسش رو بیاره به سرعت گفتم:

-تموم کردم باهاش ...

و قبل از اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه دستگیره رو کشیدم و از خونه خارج شدم ...

به سمت ماشین مینا و آرمان رفتم و سوار شدم ... آروم سلام کردم و اونام جوابمو دادن ...

سرمو بلند کردم دیدم آریا هم اومده و نشسته صندلی جلو .. مینا با لحنی مهربون گفت: چطوری مهی جونم؟ خدائیش تو این هوا حال می ده بریم کوه ...

جوابم یک "هوم" تک و تنها بود ...

با اون حال خرابم مسابقه گذاشته بودن ... اونم مسابقه کوه نوردی! بی شک من بازنده شدم ... و باید پول غذاشونو حساب می کردم! ...

آرمان و مینا و سامیار رفتن جیگرکی ... من و آریا رفتیم رستوران ...

هر دو روی صندلی های زرشکی رنگ و میز گرد و سفید رستوران نشسته بودیم، بدون گفتن کلمه ای ...

ذهنم درگیر حرف های آریا بود ... درگیر اینکه چرا گفت عاشق نیستی! ...

بعد از سفارش غذا آریا درحالی که داشت با موبایلش ور می رفت گفت:

-بگو ... می شنوم ...

نگاه خیره ام رو از گلدون کوچیک روی میز گرفتم و پرسشگرانه به چشم هاش کشیدم ...

سرشو بلند کرد و گفت:

-اگه بخوای اینطوری پیش بری و انقدر بهش فکر کنی روانی می شی ... تموم فکر و ذکرت شده اون پسره ... اسمش چی بود؟ فر ...

قاشقمو محکم تو بشقاب کوبیدم و عصبی گفتم:

-اسم اونو نیار!

با همون حالت خاص و همیشگی، به چشم هام خیره شد ...

-برای همین می گم عاشقش نیستی!

بشقابو لیز دادم به طرف دیگه و آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام ...

- بله! می خواستم علت این حرفتو بدونم ...

دست از خوردن غذاش کشید و گفت:

-تو حتی نمی دونی عشق چیه!

پوزخند زدم:

-تو که می دونی بسه!

با تحکم گفت:

-همچین ادعایی نکردم ... بذار حرفمو بزخم بعد جبهه بگیر!

در سکوت بهش خیره شدم ...

به صدلیش تکیه داد و گفت:

-عاشقش نبودی! اگه بودی الان انقدر راحت ولش نمی کردی ... در به در دنبالش می گشتی ... حاضر بودی جلوی همه

غرورتو بشکنی و بگی دست از سرت برنمیدارم چون عاشقتم! براش زار می زدی! ولی الان چی؟ اینطوره؟ الان یک

هفته از اون ماجرا می گذره! تو فقط داری با خودت و اون لجبازی می کنی ...

چند ثانیه بدون اینکه پلک بزخم یا چیزی بگم بهش خیره شدم ... فکر می کردم به حرفاش ...

-ولی اون گفت روز بعد خطشو عوض می کنه ... حتی اگر می تونستم نمی شد که بهش زنگ بزنم و بگم می خوام ببینمت ...

-گفت روز بعد ... نگفت اون شب! می تونستی وقتی رفتی خونه یا وقتی توی بیمارستان بودی بهش زنگ بزنی ... حتی فحش بدی ... داد و بیداد کنی ...

-این کارا رو در رو کردم ...

-فقط رو در رو؟ پس چه راحت نا امید شدی و دست از تلاش کشیدی!

با درموندگی صورتم رو با دستام پوشوندم و نفسم رو پرت کردم ...

ادامه داد:

-شاید تو فقط دوست داشتی که عاشقش باشی ... شاید همش یه تلقین بوده که باعث این اتفاقات شده ... فکر کن درباره حرفام ... مطمئنم به نتیجه می رسی ...

دستام رو از صورتم پایین کشیدم و گفتم:

-ولی تو چه توقعی از من داری؟ من شوکه و عصبی بودم ... تصادف کردم و رفتم بیمارستان ... چطور باید بهش زنگ می زدم؟ اصلا واس چی باید بهش زنگ می زدم؟ چی بهش می گفتم؟ من همه حرفامو رو در رو بهش گفتم ... آریا من غرورم شکست ... شکست! می فهمی اینو؟

سرش رو بالا و پایین کرد و پرسید:

-الان چی؟ الانم دوستش داری؟ هنوزم مثل قبل عاشقشی؟

زیر لب چیزی شبیه "نمی دونم" گفتم ...

با تعجب عجیب شده با پوزخند گفت:

-نمی دونی؟ تو حتی از شنیدن اسمش بیزاری! ...

سرمو انداختم پایین و با بغض گفتم:

-من فقط از دستش عصبانی ام ... خودتو یه درصد جای من بذار! ...

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد ... لعنتی ... از هیچی شانس نداشتم ...

آریا: سلام ... آره ما هم غذامونو تموم کردیم ...

.....-

با بالا آوردن چشمه‌هاش به سمت چشمام، لبخند بدجنسی زد و گفت:

-نه نگران نباش پولشو ازش می گیرم! مگه می شه نگیرم؟

.....-

-باشه ... الان میایم ... خدافظ ...

قطع کرد و گفت: باید بریم ... تازه باید پول غذای اونا رو هم حساب کنی ...

-از یادآوریت ممنون!!

با لبخند خبیثش کفرم رو درآورد:

-خواهش می کنم!

پول غذا رو حساب کردم و به سمت مینا و بقیه حرکت کردیم ...

صحبت با آریا نه تنها آروم نکرده بود بلکه بیشتر داشت روانیم می کرد ...

وقتی رسیدیم آریا و سامیار با هم جا عوضی کردن و سامیار خواست بشینه پشت فرمون ... منم داشتم پیاده می شدم

که سامیار سریع گفت:

-بیخشید!

سرمو خم کردم رو به شیشه ماشین و گفتم:

-بفرمایید؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

-آم ... می شه نرید؟ باید باهاتون حرف بزنم ...

بعد از مکث کوتاهی گفتم: بله حتما ...

سوار شدم و در رو بستم ... وقتی راه افتاد نگاهش به جلو بود ولی حواسش نه! انگار چیزی اذیتش می کرد مدام

آب دهنشو قورت می داد و گاهگداری زیر چشمی نگاه میکرد ...

انگار داشت سنگ قورت می داد!

سکوت رو شکستم و گفتم:

-می خواستین درباره چیزی باهام حرف بزنین ... خب بفرمایید ..

حدس می زدم چی بخواد بگه ولی شک داشتم ... این حالی که سامیار داشت و اون رنگ پریده اش حال منو هم دگرگون کرد ...

با من و من گفتم: آ ... ب .. بله ...

یک تای ابروم بالا پرید:

-چیزی شده ؟

سریع گفتم:

-نه نه ! چیزی نیست ... راستش ... آخه ... چجوری بگم !

ناخود آگاه گفتم:

-نترسید من شما رو نمی کشم !!

خنده اش گرفت ... فقط خندید و چیزی نگفت ...

نگاهم رو ازش گرفتم تا بتونه دو دقیقه نفس بکشه ...

سرمو برگردوندم تا ببینم مینا اینا چقدر باهامون فاصله دارن ... ولی همین که به عقب نگاه کردم وا رفتم ... آرمان واس من با دستاش شکلک قلب درست کرده بود و مینا هم با دیدن من واسم یه بوس با دستاش و یه چشمک فرستاد!!

با حرص دندون رو دندون ساییدم ... دوست داشتم جفتشونو بکشم! ولی چشمم به آریا افتاد که خیلی بیخیال و ریلکس با هندزفری توی گوشش به مناظر اطراف چشم دوخته بود ... اونجا بود که این تو حلقم گفتم به شدت کاربرد داشت!

دوباره به آرمان نگاه کردم دیدم داره از خنده پس میوفته! بعدم مینا رو دیدم که کلا در حال شهید شدن بود!

بعد از اینکه حسابی تو دلم بهشون فحش دادم و سرمو برگردوندم، نگاهم با نگاه سامیار تلاقی کرد که بهم خیره شده بود و تازه متوجه شدم که اونا داشتن به چی می خندیدن!

بخاطر اینکه بیشتر از این آبروم نره با لحنی به ظاهر نگران گفتم:

- جلوتونو نگاه کنید!

انگار تازه متوجه شده باشه هول شد و نگاهشو به جلو دوخت ... ابرو هام رو در هم کشیدم و به بیرون خیره شدم ...

همینطور داشتم به فحش دادن می پرداختم که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-مهزاد خانوم ...

بدون تغییری تو چهره ام گفتم:

-بله؟

-با من ازدواج می کنید؟

همون چیزی که ازش میترسیدم ...!

گردن خشک شده ام رو به سمش چرخوندم ...

-خواهش می کنم ازم نخواستید تکرارش کنم!

و من خیره بهش، تمام حالت هاش رو آنالیز می کردم ...

نگاهی کوتاه بهم انداخت و گفت:خب ... نظرتون ... راجع به من چیه ؟

واقعا چی باید بهش می گفتم..؟

سریع جواب اصلی رو بهش می دادم...؟

نه انتخاب خوبی نبود ... نبودن حواسش به جاده و ... بالاخره پای جونم وسط بود ...

انگار سکوت زیادی طولانی شد ... با استرس نگام کرد:

-میگم هیچ عجله ای نیست برای جواب دادن ها ؟ می تونید فکراتونو بکنید بعد بهم جواب بدید ...

نفسم رو آرام بیرون دادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-بله ممنون ... من فکرامو می کنم و بهتون می گم ...

داشتم آتیش می گرفتم ... بدشانسی از این بالاتر؟!

انگار که خیالش راحت شده باشه لبخند زد و گفت:

-باشه باشه ... پس ... شماره مو یادداشت کنید و بهم خبر بدید ... یا ... یا اگر دوست ندارید شماره مو بگیرید به آریا

خبر بدید که به من اطلاع بده ...

بیچاره انقدر هول کرده بود که دلم براش سوخت! هیچکس نه و آریا!! پسره ی خونسرد و سرد و مغرور و عوضی....

دوباره رفتم رو کانال فحش که سامیار گفت:خب ... کدومش؟

-خب..!

لبخند زد و گفت: باشه فهمیدم ... به آریا بگید ... هیچ مشکلی نیست ..!

اگه یه دیوار اونجا بود، قطعاً سرم رو میکوبیدم بهش!

قرار شد با تعارفای زیاد مینا و آرمان واس شام بریم خنوشون ... همش منتظر یه بهونه بودم که از اون وضعیت و از اون جمع دور بشم ... نگاهای داغ سامیار ... از اونور تیکه ها و مسخره بازیای آرمان و مینا ... و نگاه و برخورد سرد آریا ... همشون حالمو دگرگون می کردن ... نمی خواستم بیشتر از این تو اون جمع خفقان آور سر کنم ...

مدام نگرانی مامان و خستگی بابا رو بهونه می کردم ولی مینا دیگه خیالمو راحت کرد! زنگ زد به مامان و گفت امشب مهزاد مال خودمونه ... خدا خدا می کردم قبول نکنه ولی با کمال ضدحالی قبول کرد!

به پیشنهاد مزخرف آرمان نشستیم بازی حقیقت و عمل بازی کنیم! منم که از اون بازی نفرت وافری داشتم ...

داد زد:

-مینا چای میاری؟!

مینا با ابروهای بالا رفته گفت:

-مهزادا! این بار چهارمه که داری منو می بری و بر می گردونی! دیگه حرف نزن که نمی تونی فرار کنی!

یکی محکم با کف دست زدم تو پیشونیم که باعث شد همه بزنن زیر خنده ...

در حالی که به سمت ما میومد گفت:

-ببین حالا که اینطور شد اگه از تشنگی بمیری یا از دستشویی منفجر بشی هم اجازه نداری پاشی!

با حرص بهش نگاه کردم ... دوست داشتم تموم دندوناشو بریزم تو حلقش ...

در حالی که نشسته بودیم و یه دایره گرفته بودیم آرمان یه بطری گذاشت وسط و چرخوندش ... نفسمو محکم دادم بیرون ... واقعا دوست داشتم فرار کنم ...

حالا حتما یا می گن باید آب تنگ ماهی رو بخوری یا بگی آخرین باری که گوزیدی کی بود!

بطری رو به آریا ایستاد ... همه هو کشیدن و بعد آرمان گفت:

-حقیقت! آخه من چی پپرسم از تو؟ آهان بگو گوشه که دیروز خریدی مدلش چی بود؟ هر چی پرسیدم نگفتی از اون موقع تا الان تو کفم ...

-گلگسی اس تو بود بابا ...

آرمان در حالی که حرصش گرفته بود گفت: اووو حالا فکر کردم چی گرفته که انقدر می پیچونتمون!

آریا هم ریلکس گفت:

-خونسرد باش! خب ... نوبت منه ...

بطری رو چرخوند و بعد از چرخش سرش ایستاد رو به روی مینا ...

مینا:

-قبول نیست! سرش طرف سامیار هم هست ...

-نه سرش بیشتر طرف توئه ... بین مینا نمی تونی فرار کنی! عمل!

مینا جیغ کشید و گفت:

-یا ابر فرز! توروخدا آسون بگو ...

آریا یکم چونشو مالید و بعد به جایی خیره شد ... چشماشو ریز کرد و گفت:

-اون خاک ژله ایه که روی اوپن گذاشتی ... یکی از ژله هاشو بخور ...

مینا که چشماش اندازه نعلبکی شده بود گفت:

-آریا!

-اعتراض قبول نیست ... وگرنه جریمه می شی!

مینا با لب و لوجه آویزون به خاک ژله ای ها نگاه کرد و بعد هم به آرمان ...

آرمان ژست متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت:

-نه بابا این خیلی بی رحمیه! دو تا خاک بنداز دهنتم بجو بعد تف کن بیرون! اگرم که می خوام جا بزنی باید 100

تومن بذاری وسط! اینم واس کسایی که نمی تونن عمل کنن یا حقیقتو بگن ...

مینا زیر لب گفت:

-خب 100 تومنم کدوم گوری بود قزمینتا؟ مثل اینکه مجبورم برم ...

با هزار تا اخ و تف یکی از ژله ها رو گذاشت توی دهنش و آروم آروم جوید ... و سریع دوید سمت دستشویی و تفش

کرد! با هزار تا جیغ و واق اومد بیرون و هی می گفت: به حسابتون می رسم ... منم براتون دارم ...

این دفعه بطری به دست مینا چرخید و سرش ایستاد رو به روی من ... یهو خودشو آرمان همزمان با هم گفتن حقیقت! بعد به هم نگاهی خبیثانه انداختن و لبخند بدجنسی روی لبشون نشست ...

اونقدر گیج و بی حوصله بودم، که هیچ نگرانی نداشتم ...

مینا دهن باز کرد که آریا و سامیار در کمال تعجب گفتن:

-عمل!

آرمان با اعتراض گفت:

-نه خیر همون حقیقت ... ما زودتر گفتیم ..!

بی حوصله گفتم:

-خیلی خب حالا سوالتو پپرس ...

مینا نگاهی خبیثانه بهم انداخت و گفت:

-سامیارو دوست داری؟

انتظار هر چیزی رو داشتم جز این! چشم های گرد شده ام رو به چشمای مینا کشیدم ... نگاهم به سرعت رفت سمت سامیار که رنگش مثل گچ سفید شده بود!

عصبی شدم:

-من جوابو باید به صاحب سوال بدم نه به تو ...

مینا خنده اش گرفت و گفت:

-خب شاسگول صاحب سوال من بودم! من پرسیدم ها مثلا ...

از جام بلند شدم و گفتم:

-آقا اصلا من نمی خوام جواب بدم ...

آرمان کف دستشو گرفت بالا و گفت:

-رد کن بیادا!

-ندارم!

آرمان خواست چیزی بگه که آریا گفت:

-خیلی خوب ... حالا که جواب نمی ده و 100 تومن هم نداره باید یه عمل سخت انجام بده ...

سامیار گفت:

-آریا بیخیال شو ... این فقط یه بازیه ...

بدون توجه به حرف سامیار خیلی جدی و محکم گفتم:

-قبوله!!!

حتی واس اینکه حال آرمان و آریا رو بگیرم باید هر طور شده هر چی آریا می گفت رو قبول می کردم ...

آریا زل زد توی چشمم گفت:

-از شنبه به مدت دو هفته به عنوان آبدارچی توی شرکتمون کار می کنی!!

منو رسما با دیوار یکی کرد ... فکم سرویس شد!

آریا با شیطنت به قیافه م نگاه کرد و گفت:

-زیر قولت که نمی زنی؟! گفتمی هر شرطی باشه قبوله!

یهو یاد یاد قهرمان بازیم و قبول هر چی شرطی از جانب آریا افتادم! صدامو صاف کردم، اخم ریزی روی پیشونیم

نشوندم و گفتم:

-قبوله! پای حرفم وایمیسم ...

آریا موشکافانه گفت:

-خوبه! پس یادت باشه ... از شنبه سرکاری ... خانومه آبدارچی -!

لعنت به من لعنت به من! بخاطر یه پسر ببین دست به چه کاری زدم ...

با صدای آریا سرمو بلند کردم:

-یه چیز یو از قلم جا انداختم! طی این دو هفته هر کاری من بگم باید انجام بدی ... هر کاری! متوجهی که؟؟

پوزخند زدم و گفتم:

-منو می ترسونی!؟

بدون گفتن جوابی با نگاه براق و یخش بهم خیره شد ... منم همچنان بهش زل زده بودم ... می خواستم ببینم

کدوممون کم میاره!

مینا وسط جنگمون پرید و گفت: میگم که ... چیزه .. مهزاد بیا کمک کن غذا رو درست کنیم!

نگاهمو خیلی خونسرد از آریا گرفتم و با یه لبخند ژوکوند دنبال مینا رفتم ...!!

آستینمو کشید و پرتم کرد توی آشپزخونه و با صدای آهسته ای غیظ کرد:

-آخه خره هیچ حواست هست داری چیکار می کنی؟! می خوای بری آبدارچی آریا بشی ??? می مردی جواب سوالمو همون لحظه می دادی آره!؟

-مینا .. منم می دونم دارم چیکار می کنم ... لطفا یکم تحمل داشته باش! دو هفته که بیشتر نیست..

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-ئه؟! دو هفته بیشتر نیست؟ ببخشید اونوقت جواب مامان و بابا رو چی می دی؟!؟

-خب ... بهشون حقیقتو می گم ...

پوزخندی زد:

-توروخدا؟! نه پس بیا دروغم بگو بهشون ...!

آستینمو از دست مینا آزاد کردم و گفتم:

-بابا چته تو؟ کار که عار نیست ...

-آره کار عار نیست ولی تو درس خوندی مهزاد ... می فهمی؟ تو الان یه مهندسی ... وظیفه تو اینکارا نیست ... تو با یه آدم که حتی دیپلمشم به زور گرفته فرق داری ... اونه که باید آبدارچی بشه نه تو ... تو فرق داری می فهمی؟

چند لحظه تو چشماش خیره شدم و بعد با لحنی جدی گفتم:

-خدا نکنه تو جوگیر بشی مینا ... همش دو هفته ست! خودت بهتر از هر کسی منو می شناسی ... هیچوقت زیر شرط و قولم نمی زنی ... حتی اگه مامان و بابا دعوا کنن ... من ... زیر حرفم ... ن-می-ز-نم!

به معنای واقعی کلمه همه چیز دور سرم گیج می رفت ... نمی تونستم اتفاقات این چند هفته رو برای خودم حلاجی کنم ... همه ی حرفا و صداها و اتفاقا دور سرم می چرخیدن ... خودمم نمی دونستم می خوام چیکار کنم ... هدفم مشخص نبود ... ولی قطعاً هدفم ضایع کردن آریا هم نبود ... اصلاً آدمه این کارا نبودم ...

کشور باز کردم تا کابل گوشیمو بردارم که چشمم به عکس فردین افتاد ... برش داشتم و بهش خیره شدم ... توی دریا تا زانو ایستاده بود دستاشو باز کرده بود و می خندید ... اونقدر خنده ش عمیق بود که چال گونه هاش کاملاً مشخص شده بودن ... نمی دونم چرا دیگه مثل قبل ته دلهم براش قنچ نمی رفت، صدبار پیش خودم فداش نمی شدم،

دیگه عکسشو نمی بوسیدم ... در واقع هیچ حسی نداشتم ... نه انتقام ... نه نفرت ... فقط می دونستم اصلا حس خوبی نیست ...

نمی دونستم باید دوباره سراغش می رفتم؟ باید باهاش حرف می زدم؟ باید به دستش می آوردم یا نه؟

اصلا واقعا عاشقشم یا نه؟ هوففف ... باید یه جوری با این قضیه کنار بیام ...

به قول مرتضی پاشایی:

-اون دیگه رفته بسه تمومش کن!

یاد سامیار افتادم ... دیگه اونو باید کجای دلم می داشتم؟

وجدانم سعی می کرد آرومم کنه:

عذاب وجدان نداشته باش ... خب دوستش نداری ... جرم که نکردی ... درست عین فردین ... جرم کرده که عاشقت نبوده؟ معلومه که نه ...

باید احتیاط می کردم ... نمی خواستم اون مثل من تحقیر بشه، حالشو خوب می فهمم ... دوست نداشتم مثل فردین بی رحمانه بهش بفهمونم که عاشقش نیستم ...

سخت بود ولی سعی کردم بیخیال این افکار زجر آور بشم و به فکر فردا و اولین روز کاریم باشم!

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-شب بخیر خانوم آبدارچی!

لامپ رو خاموش کردم و توی تخت مچاله شدم ...

نفس زنون وارد شدم و دقیقا سامیار رو در فاصله 5 سانتی متری خودم دیدم ... همینطور که بهم خیره شده بود تعجبش به یه لبخند مهربون تبدیل شد ...

تو همون حالت با چشمای گشاد شده گفتم:

-دیر کردم؟

با همون لبخند آرامش بخشش گفت:

-خوش اومدی ... نه ...

نفسی از روی آسودگی کشیدم و با لبخند از کنارش رد شدم ...

-راستی ...

برگشتم ...

-آگه کمک خواستی من اینجام ... میز کارم درست رو به روی آشپزخونه ست ...

سرمو تکون دادم:

-ممنونم ...

با یه فنجون چای وارد اتاق آریا شدم ...

انگار از قبل منتظر بودا نگاهش میخ شده بود روی در و تا من درو باز کردم و وارد شدم میخ شد روی من!

به سردی گفتم:

-سلام ...

جواب سلامم رو داد ... به سمت حرکتش کردم و فنجون رو گذاشتم روی میزش ... سرمو بلند کردم دیدم با همون نگاه

خشکش بهم زل زده ...

مچشو آورد بالا و به ساعت گرون قیمت و شیکش نگاه کرد:

-7 دقیقه تاخیر ...

لعنتی! لیمو گزیدم و آروم گفتم:

-ببخشید ... از این به بعد زود میام ...

پاشو انداخت روی اون یکی پاش و گفت:

-امیدوارم ... در ضمن ...

به فنجون نگاه کرد و گفت:

-بهتره قبلش از من بپرسید چی میل دارم ... از چای متنفرم پس قهوه رو ترجیح می دم ... گاهی اوقات هم آب پرتقال

...

مسخره ست! بچه سوسول ... از چای متنفرم!!

دوباره زبون باز کرد و گفت:

- ولی چون امروز روز اول کاریتون بوده هیچ عیبی نداره ... به هر حال متشکرم ...

به در اشاره کرد و گفت:

-می تونید به کارتون برسید ...

و این یعنی برو گمشو از توی اتاقم ...

با حرص از اتاقش بیرون زد ... حرصم بیشتر بخاطر طعنه ش بود ... کار!!! مگه آبدارچی هم کار خاصی داره!؟

وارد آشپزخونه شدم که استایل سامیار رو حین چای ریختن دیدم ...

نزدیکش شدم و گفتم:

-چرا شما دارید اینکارو می کنید؟ مثل اینکه من اینجا آب ...

پرید وسط حرفم و با لبخند نگام کرد:

-بیخیال! اون فقط یه بازی بود ... در ضمن من خودم دست دارم ... قبل از اینکه تو بیای هرکس خودش برای خودش

چای یا قهوه می ریخت ... سخت نگیر!

چشمکی بهم زد و از کنارم رد شد ... وا رفتم! این ... فکر نمی کنی زیادی داره پررو می شه!؟

پسر خاله شده برا من! بهم می گه تو!! چشمکم که می زنه بهم!

نه خیر مثل اینکه باید بهش بفهمونم که احترام چیه! اصلا من چرا دلم برای این می سوخت!؟ باید جلوی همه جواب

منفی می دادم ... می ترسم آخرش روم سوار شه ...!

بشین سر جات بینیم!

تو خفه ... همش تو کار دستم دادی دیگه ...

یه چای توی فنجون برای خودم ریختم و با برگشتنم با چهره ی متعجب سامیار رو به رو شدم ...

آب دهنمو قورت دادم:

-بفرمایید؟

متفکرانه گفت:

-شما تری دی مکس بلدی؟

-بله خب ...

گل از گلش شکفت و گفت:

-خیلی خوب شد ... کارا یکم سنگینه و مراجعه کننده ها زودتر کاراشونو می خوان ... می شه کمک بدید؟

-آم ... ولی من کهم...

پرید وسط حرفم و گفت:

-هیچ عیبی نداره ... نگران آریا نباش ... خودم جوابشو می دم ...

از آریا نمی ترسیدم ولی خب ممکن بود فکر کنه زدم زیر حرفم ...

با تردید سری تکون دادم و به سمت کامپیوتر رفتم ...

یک هفته از مدت آبدارچی شدنم توی شرکت آریا می گذشت ...

روی میز نشسته بودم و درحالی که پاهامو به عقب و جلو تکون می دادم قهوه رو مزه مزه کردم ... سامیار وارد

آشپزخونه شد و نزدیکم شد ...

رو به روم ایستاد و لبخند زد:

-نمی خوای بالاخره جوابمو بدی؟

فنجون توی دستم بی حرکت موند ... خدایا کمکم کن ... فقط کمکم کن ...

فقط تونستم ناله کنم:

-سامیار ...!

زیر لب آروم گفت:

-جانم ...

با نگاهی دردمند بهش چشم دوختم ...

مظلومانه گفت:

-توروخدا انقدر منتظرم نذار ... مهزاد ... جوابمو بده ...

دیگه نمی تونستم مقاومت کنم ... با هر ثانیه دیدن نگاهای سامیار یاد خودم می افتادم ... دستامو مشت کردم و هر

لحظه ممکن بود ناخنام کف دستمو سوراخ کنن ...

نگاه سامیار هر لحظه تشنه تر و بی قرار تر می شد ... چشمامو محکم بستم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد

گفتم:سامیار .. من ... خب ...

به دقیقه نکشید که فضا پر شد از قهقهه های سامیار ... با تعجب چشم باز کردم ...

گلووم خشک شده بود ...

-چرا می خندی؟

با لبخندی که خیلی غیر عادی بود گفت:

-الهی قربونت برم ... خجالت می کشی بگی؟ هوم؟

بدون اینکه مجال حرف زدن بده ادامه داد:

-عزیز دلم ... کی پیام واس خواستگاری؟

خدای من ... پایین اومدن قطره های عرق رو از زیر لباسم حس کردم ... احساس می کردم دیگه صدام در نمیاد ... قلبم

محکم به سینه می کوبید و همچنان لنز چشم هام گشاد بودن ...

لبخندش محو شد و نزدیک تر شد ... با نگرانی گفت:

-چرا چیزی نمی گی؟ حالت خوبه عزیزم؟

نمی تونستم ... دیگه نمی تونستم تحمل کنم ...

چشمامو محکم بستم و زیر لب گفتم:

-بسه ... بسه لعنتی ...

صداش رنگ ترس گرفت ...

-چی شده مهزاد؟ حالت خوب نیست؟ رنگت پریده ...

توی چشماش زل زدم و با بغض گفتم:

-آره ... آره ... اصلا خوب نیست ... اصلا خوب نیست ... چرا سرنوشت من اینطوریه؟ هان؟ چرا هر چی خدا رو صدا می

زنم جوابمو نمی ده؟ چرا دستمو نمی گیره؟ قلبم ... قلبم تا حالا هزار دفعه شکسته ... دیگه تحمل ندارم ... نمی خوام

دل یکی دیگه رو بشکنم ... نمی تونم سامیار ... نمی تونم ...

هاج و واج نگام می کرد ...

اشکام داشتن راه خودشونو پیدا می کردن، گفتم:

-چرا عاشقم شدی؟ چرا عاشقم شدی لعنتی؟ می دونی این مدت چقدر زجر کشیدم؟

پشت به سامیار ایستادم تا اگه اشکام ریختن نبینه ...

تار های صوتیم به لرزه افتاده بودن:

- این مدت انقدر به تو فکر کردم که ذهنم به مرز انفجار رسیده ... تو فکر اینکه چجوری بهت بگم نمی خوامت ...
چجوری بهت بگم که قلبت خرد نشه ... چجوری بگم که نشکنی ... چجوری بهت بگم که ازم متنفر نشی و لعنتم نکنی
... عذاب وجدان تموم وجودمو گرفته...

برگشتم سمتش:

-من... ..

از نوک پا تا کله سرم یخ بست!

با صدایی که از ته چاه می اومد اسمشو صدا زدم ...

با چشمایی پر از بهت و ناباوری بهم خیره شده بود ... با صدایی تحلیل رفته گفت:

-بسه ...

بدون این که بذاره حرف دیگه ای بزنم از آشپزخونه خارج شد ...

پاهام شل شد و تعادلشونو از دست دادن ... با زانو افتادم کف زمین ... همه چیز دور سرم می چرخید ...

صدای آریا رو می شنیدم که داشت با سامیار حرف می زد ... و یهو یه داد بلند کشید سرش ...

حرفاشون برام نا واضح بود ولی فقط فهمیدم که سامیار داد زد:

-ولم کن می خوام برم ...

سریع بلند شدم و از آشپزخونه پریدم بیرون ... سامیار داشت با چشمای به خون نشسته اش به آریا نگاه می کرد و تا

چشمش به من خورد سریع برگشت سمت در و رفت بیرون ...

آریا دستشو توی موهاش کشید و به سمت اتاقش برگشت ... با صدای ضعیفی گفتم:

-همه ی حرفامونو شنیدی؟

دستگیره در رو پایین کشید و کوتاه گفت:

-نه ...

محکم درو به هم کوبید ... با دستام صورتمو پوشوندم و به میز کامپیوتر تکیه دادم ...

دستامو از زیر مغنه م بردم سمت موهامو محکم توی چنگم گرفتمشون ...

صورتی بی روح بود ... خیلی بی روح ... صدای اس ام اس گوشیم باعث شد نگاهمو از آینه بگیرم ...

از طرف آریا بود:

-سامیار برای یک هفته نمیداد شرکت. تو کاراشو انجام بده. از آبدارچی بودن معاف شدی تبریک می گم. دیر نکن کلی کار ریخته سرمون

برای چند ثانیه به جمله اول اس ام اس خیره شدم ... پلکامو چند لحظه روی هم گذاشتم و بعد به سرعت از خونه خارج شدم ...

آریا در رو برام باز کرد ... به هم سلام کردیم و وارد شدم ...

-اگه یکم سرعت عملتو ببری بالا به همه کارا می رسی ... فقط عجله کن ...

بدون انتظار شنیدن حرفی از طرف من رفت توی اتاق خودش و منم به سمت میز کامپیوتر حرکت کردم ... جای سامیار واقعا خالی بود ...

حتی تصور اینکه قلبشو شکسته باشم هم آزارم می داد ...

اما من که نمی تونستم قربانی احساسات یه نفر بشم ...

کاش بفهمه که دوستش دارم ... اما نه برای ازدواج! منم کم زجر نکشیدم ... کم سختی نکشیدم ... کم له نشدم ...

اونقدر غرق کار شدم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم ... صدای اذان منو متوجه خودش کرد ...

هوا رو محکم به ریه هام کشیدم و چشمامو بستم ...

پاهام بی اراده به سمت اتاقی که آریا همیشه توش نماز می خوند حرکت کرد ... قبله رو بلد بودم چون مواقعی که آریا

نماز می خوند تمام حواسم می رفت طرفش ... جووری با خدا حرف می زد که احساس حسودی می کردم ... حتی از

دیدن راز و نیازش با خدا هم ته دلم حس آرامش تکون تکون می خورد ...

حالا خودم تصمیم داشتم این آرامشو از نزدیک لمس کنم ... پارچه و جانمازی رو از توی کشو برداشتم و پهن کردم ...

فضای اتاق به علت پارچه های نازک و سبزی که به دیوار نصب بود و نوری که از بیرون به داخل می تابید، پر از هاله

های سبز و آرامش بخش شده بود ... مطمئناً اینا همش کار آریا بود!

زانو زدم روی جانماز ... کمرم خم شد ... شاید از فشار غم بود ... شایدم از ... بزرگی خدا!

چقدر احساس امنیت می کردم ... اصلا فکرشم نمی کردم انقدر آرام بشم ... از اول راهنمایی به بعد اصلا نماز نخوندم ... از نماز جماعت های مدرسه هم به هزار بهانه فرار می کردم ... حتی خودم رو در حدی نمی دیدم که با وجود این همه سستی، الان هم به نماز بایستم ...

دستامو بالا گرفتم و نفس مرتعش از بغضم رو بیرون دادم ... بغض بدی روی گلوم پنجه می کشید ... درست مثل یوزپلنگی وحشی برای دریدن طعمه و سیر کردن خودش!
زمزمه کردم:

-اصلا من خیلی بیشعورم ...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید ... بالاخره شکست ... شکست این بغض لعنتی ...

برام مهم نبود کی اونجاست ... آریا یا مراجعه کننده یا کسای دیگه برای استخدام ... فقط می خواستم خلاص بشم ... اشکام بهم امون نمی دادن ... حالا حق هق هم یاریشون کرده بود ...:

-ولی تو کمکم کن ... دستمو بگیر ... آخه دلت میاد منو اینطوری ببینی؟ ... میبینی چجوری عذاب می کشم؟ دیدی چجوری غرورم شکست؟ خدایا تنها موندم بین این همه آشفتگی ... تو تنهام نذار ... تو که هنوز دوستم داری آره؟

دراز کشیدم روی جانمازم ... پایین مغنعه ام رو تا روی چشمام بالا آوردم و به بغض سختم اجازه ی رها شدن دادم ... اصلا متوجه نبودم دارم بلند بلند هق می زنم ... دارم بلند بلند ناله می کنم و اسم خدا رو به زبون میارم ...

بعد از این همه تحمل ... بغض خوردن ... از درون گریه کردن ... حق داشتن اشکای بیچاره ام ... حق داشتن اون هق هقایی که زندونی شده بودن توی گلوم، بعد از یک ساعت هم دست از بیرون ریختن بر ندارن!

اشکامو با مغنعه م پاک کردم ... چقدر سبک شده بودم ...

چند بار پلک زدم و سرمو بلند کردم ... خشکم زد!

این مرد لعنتی روی یکی از صندلیا نشسته بود و زل زده بود به یه نقطه ... سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهشو به چشم هام کشید ...

برای اولین بار حس کردم از ته قلبش لبخند می زنه ... زمزمه کرد:

-حسودیم شد ...

با قیافه ای بهت زده بهش زل زده بودم ... آب دهنم و قورت دادم:

-تو ... از کی اینجایی؟

دوباره لبخند زد و گفت:

- بذار خیالتو راحت کنم ... همشو شنیدم!

نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ حرفی جانماز رو جمع کردم و خواستم بذارم توی کشو که آریا گفت:

-نذارش ... می خوام نماز بخونم ...

جانماز رو بهش دادم و به سرعت همراه با چشم های قرمز و پف کرده ام از اتاق فرار کردم ... نشستم پشت کامپیوتر و مشغول بقیه کارا شدم ...

دیگه کمرم داشت منفجر می شد ... به ساعت که نگاه کردم نزدیک 3 ساعت گذشته بود ... 3 ساعت بی وقفه فقط پشت کامپیوتر نشستم ... کش و قوسی به کمرم دادم و دستامو گذاشتم روی میز کامپیوتر، سرم رو هم گذاشتم روی دستام و چشمامو بستم ... واقعا خسته بودم و خوابم می اومد ... ولی هیچ جا جز تختم خوابم نمی برد ...

بنابراین فقط اجازه دادم که چشمام یکم استراحت کنن و انقدر روشنایی بهشون اصابت نکنه ...

با صدای آریا سرم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و با صدایی گرفته گفتم:

-بله؟

با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

-خوبی!؟

حتما دوباره زامبی شده بودم که حالم رو می پرسید ...

با تردید گفتم:

-چطور؟؟

ب همون حالت خونسرد و همیشگیش برگشت و گفت:

-هیچی ... کارمون تموم شده می تونی بری خونه ... خسته نباشی ...

وسایلم رو جمع کردم و گفتم:

-ممنون ...

سمت در رفتم و گفتم:

-خداحافظ ...

-خدافظ ...

سر گیجه بدی سراغم اومده بود ... وسط راه بدجوری درد توی سرم می چرخید ... آریای خودخواه هم اصلا زحمت یه تعارف به خودش نداد! خیلی راحت سوار تویوتای مشکیش شد و قیـــــــــــــــز!

البته خب راه زیادی هم تا خونه نبود ...!!

با هزار زحمت زنگو فشردم و در با تیکی باز شد ...

خودمو به زور کشوندم توی خونه ... مامان متعجب جواب سلاممو داد و گفت:

-مهزاد خوبی؟

خودمو انداختم روی مبل و گفتم:

-نه اصلا ...

-چت شده؟!؟

دستمو گذاشتم روی سرم و فقط گفتم:

-آیییی سرم ...

سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-الان برات یه لیوان شربت میارم عزیزم ...

توی اون یک هفته غرغرای مامان تحمل کردم ولی وقتی دید اهمیت نمی دم دیگه بیخیال سرزنش و غر شد ... دو سه روزی هم بود که باهام مهربون شده بود ... به این تغییر اخلاقای مامان دیگه عادت کرده بودم

با یه لیوان آب پرتقال که توش پره یخ بود به سمتم اومد ... جووون! تازه فهمیدم خوردن آب پرتقال به آریا چه حالی می داد که هرروز آب پرتقال می خواست!

لیوانو داد دستم و گفت:

-بخور قربونت برم ...

لاجرعه تمام آب پرتقالو سر کشیدم و نفس عمیقی کشیدم:

-آخیــــــــــــش ...

پلک هام با صدای دینگی باز شدن ... سریع تو جام نشستم، موبایلو برداشتم و به صفحه ش خیره شدم ... نمی دونم این روزا منتظر اس ام اس کی بودم؟

شاید به خاطر این بود که خیلی تنها شده بودم ...

اس از آریا بود، بازش کردم نوشته شده بود: نیم ساعت دیگه / رستوران ... / دیر نکنی.

این موقع شب ... ساعت 9 و نیم ...!! حس فوضولی داشت تو رگ هام جریان می گرفت ...

بعد از دادن احتمالاتِ بچگانه ام برای فرو نشوندن حس فوضولیم، تازه یادم اومد اخطار دادند که دیر نکنم و نیم ساعت دیگه هم اونجا باشم!! سریع به کمدم حمله ور شدم و یه شال سفید ساده و مانتو کِرِم کوتاه با شلوار کتون سفید لوله تفنگی ام رو هم پوشیدم ... کیف کوچیک و چرم چارخونه ایه کرم و قهوه ایم رو هم برداشتم و سریع از اتاق خارج شدم ...

داد زد: مامان! من می رم بیرون ...

- کجا؟

- واس شام نمیام مامان ... دوس ... یعنی آریا امشب شام دعوتم کرده ... زود میام ... فعلا!

سریع نیم بوت های مشکیم رو هم پام کردم و یه تاکسی سرویس گرفتم و د برو که رفتیم ...

با نگاهم دنبال آریا گشتم اما خبری نبود ... یه میز رو که گوشه سالن بود انتخاب کردم و رفتم طرفش ...

مسخره بود ... بهم می گه دیر نکن بعد خودش دیر می کنه ... حالا اگه اینجا نکاشتت مهزاد خانوم ... من که می دونم! این چیزا تو خون آریاست ... چیز غیر ممکن و تعجب آوری نیست ... عادیه!

تشری به وجدانم زد:

- خفه بابا! حالا انگار صد دفعه باهش قرار گذاشتم!

در حال جنگ با خودم بودم که سایه کسی رو بالای سرم حس کردم ... تا خواستم سرمو بیارم بالا گفت:

- نه ...

خشکم زدا! این آریا نبود! گردنمو که خشک شده بود به سختی حرکت دادم و سامیار رو رو به روم دیدم ...

با بهت بهش خیره شدم:

- ش.. شما ... اینجا .. مگه آریا نگ ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نه ... آریا نمی خواست شما رو ببینه ... من بهش اس دادم گفتم اینکار رو کنه ... نمی خواستم شماره تونو بگیرم چون

... بیخیال ...

نگاش عجیب رنگ غم داشت ... آب دهنمو قورت دادم و دستامو مشت کردم ... نگاهمو انداختم زیر ...

با صدایی پر از غم گفت:

-ازم عصبانی نشو ... زیاد مزاحمت نمی شم ... یعنی ... فقط همین امشب ...

با صدای ضعیفی گفتم:

-نه نه ... عصبانی نشدم ...

احساس کردم گلوم خشک شده ... اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتم ... کاش یه راه فرار داشتم ... فقط می خواستم فرار کنم و برم ... اصلا کاش می شد از تو دنیا محو بشم اما سامیارو اینطوری نبینم ... نمی دونم چرا سرش تعصب داشتم ... احساس می کردم داداشمه و دلم نمی خواد هیچکس ناراحتش کنه ... هه ... ولی انگار اولین نفر خودم بودم که داشتم ناراحتش می کردم!

چند ثانیه بینمون سکوت حکم فرما شد ...

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-چرا؟

-چ ... چرا چی؟

-چرا من نه؟

لبمو گزیدم و دوباره دستامو مشت کردم ...

ادامه داد:

-چی باعث شده ازم بدت بیاد؟ بهم بگو ...

با تعجب گفتم:

-نه سامیار ... من ازت بدم نمیاد ...

پوزخند تلخی زد ...

نمی خواستم این افکار غلط رو راجع بهم بکنه ...!!

محکم گفتم:

-دارم جدی می گم ...

پوزخندش محو شد و گفت:

- پس چی؟ چی کم دارم؟ هوم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بخدا هیچی ... هیچی کم نداری ... اصلا تو حرف نداری ...

دوباره لبخند تلخی زد و گفت:

-البته حقم داری ... من لیاقت تورو ندارم ... این مهمه ... می دونم آدمی نیستی که مادیات برات مهم باشه ...

مشتمو آروم کوبیدم روی میز و با ناراحتی گفتم:

-این حرفا رو نزن ... داری ناراحت می کنی ... اصلا من لیاقت تورو ندارم ... باشه؟

-اگه دوستم نداری پس چرا از حرفام ناراحت می شی؟ چرا داری می لرزی؟

کم کم داشت با این حرفاش هم منو هم خودشو روانی می کرد ...

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

-بین سامیار ... من ... من دوستت دارم اما ... فقط به عنوان یه داداش ...

لبخند زدم و ادامه دادم:

-یه داداشه باحال، مهربون، خوش اخلاق، خوشتیپ، و از همه مهمتر با احساس!

هیچ چیز توی صورتش تغییر نکرد ... اما چرا ... نگاهش بیشتر رنگ غم گرفت ... چشماش قرمز بود ...

دستشو مشت کرد و در حالی که دندوناشو روی هم می سایید گفت:

- نمی تونم بهت نگاه کنم و بیشتر عاشقت نشم ... چرا اینکارو باهام می کنی لعنتی ...

ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم سامیار ... خواهش می کنم این حرفا رو نزن ... تورو خدا منو فراموش کن ... این عشقو دفن کن ...

صداشو برد بالا و گفت:

-چی!؟

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-چه چیزیم ازم می خوای! فراموشت کنم؟! دفن!!؟

چشمامو محکم بستم و لبمو گزیدم ... سنگینی این غم کم بود؛ که حالا سنگینی نگاه بقیه هم باید متحمل می شدم ...

سرمو بلند کردم و آهسته گفتم:

-خواهش می کنم آرام تر ...

چند لحظه بهم خیره شد:

-اون کیه؟

-کی؟

-همونی که دوشش داشتی اما قلبتو شکست و ردت کرد ...

رگ گردنش زده بود بیرون ... معلوم بود گفتن اون جمله ها براش از قورت دادن سنگ هم سخت تره ...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بین منو اون همه چی تموم شده ... خیلی وقته ... یعنی ... خیلی وقت که نیست .. سامیار آخه اون چه اهمیتی داره؟

با حسرت گفتم:

-شاید اگه منو زودتر دیده بودی الان ...

حرفشو ادامه نداد و چشماشو بست ...

خدای من ... داشت نابود می شد ...

تصمیم گرفتم خودم حرف بزنم ... نفسمو بیرون دادم:

-فکر می کردم اونم عاشقمه ... مدام با شوق و ذوق از عروسیم باهاس حرف می زدم ... ولی اون ...

بغض به گلوم چنگ انداخت ... لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-فقط سکوت می کرد! چقدر خنگ بودم که نفهمیدم چرا هر وقت درباره عروسی باهاس حرف می زدم بحثو سریع عوض می کرد ... تمام اون یک سال فکر می کردم اونم عاشقمه ... اما همش یه خیال واهی بود! انگار دیگه نمی تونست طاقت بیاره و حرفای منو بشنوه ... بهم گفت برام کهنه شدی! هیچوقت حرفاشو یادم نمی ره .. تک تک دیالوگاش تو ذهنم ثبت شده ... هیچوقت یادم نمی ره چطور غرورمو شکست ... همون لحظه یاد خواستگارم افتادم که بهم گفت دوستم داره و نسبت بهم بی تفاوت نیست ... اون لحظه ها با خودم می گفتم چقدر سخته اگه کسی که دوشش داری ردت کنه ... ولی بعد می گفتم من هیچوقت رد نمی شم ... آخرشم ...

سرمو انداختم پایین، پوزخند زدم و ادامه دادم:

-رد شدم ... به بدترین شکل هم رد شدم!

صدام می لرزید و گلوم داشت از بغض منفجر می شد .. سخت بود ولی ادامه دادم:

-نمی خواستم کس دیگه ای طعم تلخ رد شدن رو بچشه ... تموم فکر و ذکرم شده بود اینکه چجوری بهت بگم قصد ازدواج باهاتو ندارم ... باورت نمی شه نه؟ می دونم!

بهش خیره شدم ... پلکاش می لرزید ... قطره ی اشکی از پلک های بسته اش سر خورد و افتاد رو گونه ش ...

باورم نمی شد ... داشت گریه می کرد! تمام بدنم رفت روی ریشه ... میز رو محکم چنگ زدم و با درموندگی گفتم:

-س .. سامیار ...

استرس کل وجودمو گرفته بود و نمی تونستم لرزش دستامو کنترل کنم ... لعنت به من ...

سریع اشکاشو پاک کرد و با چشمای قرمزش بهم نگاه کرد ... ملتمس گفتم:

-یکم ... فقط یکم دیگه بذار باهات باشم ... می رسونمت خونه ... ولی قبلش یکم با ماشین می گردیم ... باشه؟

سریع سرمو به نشونه تایید تکون دادم و بلند شدم ... اونم بلند شد و دوتایی رفتیم سمت ماشینش ...

پاشو گذاشت روی گاز ... تو طول راه اصلا بهم نگاه نکرد ... انگار می دونست اگه فقط یه نگاه دیگه بهم بندازه دیوونه تر می شه و دیگه ولم نمی کنه ...

اما من تمام حالتاشو زیر نظر گرفته بودم ... هر لحظه حالم داشت بدتر می شد ...

همینطور که نگاهش به جلو بود به سختی گفتم:

-من از فردا ... نه ... یعنی ...

دستی توی موهاش کشید و گفتم:

-نمی دونم ...

بعد از چند ثانیه با حالت هیستریک گفتم:

-امشب رو برای همیشه فراموش می کنم ... انگار که همچین شبی اصلا توی زندگیم نبوده ... ولی تورو ... تورو نمی تونم ... نمی تونم هرروز توی شرکت ببینمت و با این حال باز سعی داشته باشم فراموشت کنم ...

سرمو انداختم پایین ... می ترسیدم اگه چیزی بگم هم من نابود بشم هم اون ...

داشتیم نزدیک می شدیم به خونه که گفتم:

-ممنون ... همینجاست خونمون ...

بدون اینکه نگام کنه یا حرفی بزنه پاشو گذاشت روی ترمز ... به ساعت ماشین نگاه کردم ... یک ربع به یازده ...
خیابون هم خلوت بود ...

وقتی پیاده شدم چند ثانیه همونطور سر جام ایستادم و به سامیار خیره شدم ... داشت زجر می کشید ... سنگینی
نگاهمو حس می کرد اما نمی تونسست سرشو بچرخونه و نگام کنه ... مدام ناخنشو روی فرمون می کشید و پوست لبشو
می جوئید ...

قلبم تیر کشید براش ...

آروم گفتم:

-شب بخیر ... خدافظ ...

به سختی پاهامو حرکت دادم و از ماشینش فاصله گرفتم ... هنوز وارد خیابونمون نشده بودم که صدای جیغ لاستیکای
ماشینش گوشمو کر کرد ...

برگشتم ... به جای خالی ماشینش خیره شدم ...

یه قطره چکید روی گونه ام ... به آسمون خیره شدم ... کم کم قطره های بارون محکم تر و تندتر شروع به باریدن
کردن ... بی رحمانه به صورتتم ضربه می زدن ...

چشمامو بسته بودم و صورتمو بالا گرفته بودم ... دستامو باز کردم ...

رعد و برق های بزرگ و کوبنده دل آسمونو می شکافتن ... اون شب آسمون هم حتی به حالم داشت زار می زدا!

دوس داشتم زیر گریه ی آسمون خیس بشم ... قدم های آروم و سستم رو یکی یکی بر می داشتم و به خونه نزدیک
می شدم ... کاش می شد فریاد بزنم ... چی می شد می تونسستم فریاد بزنم و یکم خالی بشم؟

پاهام متوقفم کردن ...

دیگه نا نداشتم ... سر دردم دوباره اومده بود سراغم و داشت دیوونم می کرد ... خودمو به زور کشوندم سمت در و
زنگ رو فشار دادم ...

بابا اومد سمتم و بازومو گرفت:

-چیکار کردی با خودت مهزاد؟ موش آب کشیده شدی ... چرا انقدر زیر بارون موندی؟

سرم همچنان پایین بود و سکوت کرده بودم ...

پوفی کشید و گفت:

-برو ... برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی ... مامانت ببیننت سر از تنت جدا می کنه ...

به سمت اتاقم حرکت کردم ... بستن در همانا و عطسه ای ظریف همانا!

دو روز گذشته بود و دو نفر هم توی شرکت استخدام شده بودن ... با اون دو نفر شده بودیم سه تا خانوم که توی یه اتاق مشترک پشت کامپیوتر مشغول می شدیم ...

وارد اتاق شدم و با صدایی پر از خش سلام کردم ...

کسی جوابم رو نداد ... سرمو بلند کردم و دیدم خانم طاهری و خانم بهادری دارن با تعجب نگام می کنن ...

با همون صدای خروسیم گفتم:

-چیزی شده؟

خانم طاهری گفت:

-سلام! وضعت خیلی خرابه ها!

خندیدم و گفتم:

-عادیه ... تا یک هفته این وضع ادامه داره ...

خانوم بهادری یا همون فاطمه گفت:

-مهزاد چشمات دوتا کاسه خون شدن رنگتم که خیلی پریده ... چرا نمی ری دکتر دختر؟

بی حوصله گفتم:

-فاطمی جون مادرت ول کن ... دکتر چیه آخه! همینطوری خوب می شم ... من هیچوقت دکتر نمی رم ...

طاهری با شیطنت گفت:

-نکنه از آمپول می ترسی کوشولو!؟

معتراضانه گفتم:

-سحرا!

هر دو زدن زیر خنده و به حال گریه دار من کرکر خندیدن ...

سحر و فاطمه هر دو دانشجوی فوق لیسانس معماری بودن و دوست صمیمی ... و هر دو هم 25 ساله بودن ... توی اون دو روز که از حضورشون توی شرکت می گذشت باهاشون خوب گرم گرفتم چون واقعا تنها بودم ... حداقل اونا یکم می خندوندنم ...

قبل از اینکه بشینم روی صندلیم از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه قدم برداشتم تا برای خودم قهوه بریزم ...
یه فنجان دیگه هم برداشتم تا برای آریا هم قهوه بریزم، هم سلام کنم و هم بگم بیاد کارای دیروزم رو ببینه و نظرشو
بگه ...

در زدم و دستگیره رو آرام کشیدم پایین ... دماغمو کشیدم بالا و گفتم:
-سلام ...

-سلام ...

نزدیکش شدم و فنجان رو گذاشتم روی میزش ... نگاهش کردم و گفتم:

-دیروز تا ساعت 2 شب پای کامپیوتر بودم و اتوکد کار می کردم ...

چندبار سرفه کردم و بعد از اینکه گلوام آرام شد ادامه دادم:

-کارای دیروزی واقعا مشکل بودن ... نمی شه یکم آسون ترش رو بدید کار کنم؟
یکم نگاهم کرد و بی توجه به حرفام پرسید:

-حالتون خوبه؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-می بینید که ...

سری تکون داد، فنجان رو برداشت و گفت: ممنون بخاطر قهوه ...

و همینطور که قهوه رو مزه مزه می کرد با اخم به صفحه مانیتور خیره شد ...

یه تای ابروم رفت بالا ... من داشتم از دیوار سوال می کردم آیا؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

-ببخشید جواب سوالم رو نمی دید؟

همینطور که به صفحه مانیتور زل زده بود گفت:

-چرا ...

یکم به دکمه های کیبورد ضربه زد و فنجان رو گذاشت روی میزش ...

بعد بهم نگاه کرد و گفت:

-نه نمی شه ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-متشکرم!

با لبخند بدجنسی گفت:

-خواهش می کنم ...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و سریع از اتاق بیرون اومدم خاک بر سرا!

بیا و خوبی کن! ای کاش این دست من می شکست و اون قهوه رو براش نمی بردم ... نه نه ... بهتر بود قهوه رو شوت می کردم تو صورتش! آدم!!!

در اتاق آریا رو بستم و تا سرم رو بلند کردم نگاهم با نگاه خیره و نگران سامیار تلاقی کرد ... لرزیدم و رفتم عقب ... به محض اینکه نگاه کردم سریع نگاهشو ازم دزدید و اخم ریزی روی صورتش نقش بست ...

سلام آرومی کرد و وارد اتاق آریا شد ... دلم هری ریخت ... این بچه نابود شده بود ... زیر چشماش گود شده بودن و گونه هاش تب دار بودن ...

کمرم رو محکم به دیوار کوبوندم و همونطور که روی دیوار ساییده می شد زانو هام رو خم کردم ... دوتا دستام رو روی سرم گذاشتم و چشمامو بستم ... سرم داشت از درد می ترکید ...

واقعا تحملم تموم شده بود ... مدام نفسای عمیقی می کشیدم که پر از خس خس بودن ...

تو سه شب از برون گریه کردی ... چشمت حسابی باریدن ... گلوت حسابی درد گرفت ... خوب می فهمم ... ولی من ... یک ماه از درون گریه کردم!

از درون گریه کنی خیلی سخته ... آخه اینطوری به جای چشمت، یهو تمام وجودت نابود می شه!

صدای کفشایی رو شنیدم که به در نزدیک می شدن ... از دیوار فاصله گرفتم و به سمت اتاق خودم و فاطمه و سحر قدم برداشتم ...

ولی یهو چشمام سیاهی رفت و بی اختیار محکم به میز سامیار چنگ زدم تا تعادلم رو حفظ کنم ... صدای تند شدن کفشاشو شنیدم که داشت بهم نزدیک می شد ... قبل از اینکه بهم نزدیک بشه خودمو از میز جدا کردم و بدون اینکه برگردم و نگاه کنم به سمت اتاق قدم برداشتم ...

نشستم پشت میز کامپیوتر و به صفحه مانیتور خیره شدم ... دستم رو بردم سمت موس تا کار نصفه و نیمه ام رو تموم کنم قبل از اینکه آریا بخواد بررسیش کنه ...

اما چشمام مدام تار می شدن و سرم گیج می رفت ... سرفه های لعنتی به گلوم هجوم آوردن و با خس خس بیرون می اومدن ... گلوم داشت زخم می شد از شدت سرفه ...

غرغرای فاطمه شروع شد:

-چقدر تو لجباز و سرتقی دختر ... چرا اومدی؟ می مردی یه مرخصی می گرفتی؟ از همون بدو ورودت فهمیدم امروز یه چیزیت می شه ... آخه آدمه عاقل! چرا نموندی خونه استراحت کنی تا یکم بهتر بشی؟

میون سرفه گفتم:

-بس کن توام دیگه!

سریع از روی صندلیش بلند شد و سمتم اومد ... بازوم رو گرفت و بلندم کرد ... سعی کردم بازومو از دستش آزاد کنم ولی سفت چسبیده بودش ...

معتراضانه گفتم:

-فاطی خونمی خوام برم ... زوره؟ ولم کن جان ننه ت ... خوب شدم دیگه ...

انگشت اشاره شو به طرفم تکون داد و با تهدید گفت:

-ببین کاری نکن خودم اون دهننتو ببندما ..!

با ابرو های بالا رفته بهش نگاه کردم ... سابقه نداشتم بقیه انقدر زود باهام دختر خاله بشن!

اونم یه نیشخند بزرگ زد و گفت:

-لجبازی نکن دیگه مهی ...

تسلیم دستای قوی فاطمه شدم و تصمیم گرفتم از آریا برای یک روز مرخصی بگیرم ...

ولی از اونجایی که فاطمه هم باهام بود به زور برام سه روز مرخصی گرفت!

آریا هم جز خنده چیزی امر نکردند و سه روز مرخصی بهم دادند! ولی به جاش چندتا کار سخت و پدر درآر بهم داد تا حالم قشنگ جا بیاد و یه موقع حوصله م سر نره ... آخ چقدر این پسر نگران من بود!!

از وقتی مرخصی گرفتم حتی نهار و شامم رو هم مثل آدم نخوردم ... مدام لپ تاپم روی پام بود و پروژه هامو انجام می دادم!

دیگه کمر نمونده بود واسم ... خودمو زیر کوهی از پتو قایم می کردم و با یه لیوان قهوه می نشستم روی تخت و لپ تاپ رو هم روی پام می داشتم ... شب خواب درست و حسابی نداشتم ... چشمام از خستگی منفجر می شدن اما خوابم نمی برد ... خیلی حس بدی بود ...

حتی مسکن هم نمی خوردم ... از ترس اینکه به خواب خرسی فرو برم و کارام ناتمام بمونه روی دستم ... چند تقه به در اتاق زده شد ...

-بفرمایید ...

سرم توی مانیتور بود ... با صدای بم و مردونه آریا خشکم زد و سرم رو بالا گرفتم ...

-سلام ...

همونطور با چشمایی گرد شده جواب دادم: سلام ...

لبخند زد و گفت:

-ببخش سر زده اومدم!

اومد بالای سرم و به مانیتور نگاه کرد ... خندید و گفت:

-سخت مشغولی ها! مرخصی رو برای چی گرفتی؟

لپ تاپم رو بستم و گفتم:

-مگه با این تکالیف سختی که آقا معلم بهم می ده می تونم یک دقیقه راحت سر کنم؟ تازشم ... من اصلا مرخصی نمی خواستم ... فاطم ... یعنی خانم طاهری برام گرفت ...

سری تکون داد و لبخندش پررنگ تر شد ... وقتی می خندید چشم هاش به شدت شیطون می شدن و برق می زدن ... ابرو هام رفت بالا و گفتم:

-امروز خوش اخلاق شدی! نگو که برای پرسیدن حال من اومدی ...

لبخندش محو شد ... با فاصله کنارم روی تخت نشست و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-سامیار واقعا داغون شده ... هرروز بیشتر از دیروز آب می شه ... باورم نمی شه این خودش باشه ... همیشه عشق رو مسخره می کرد ولی الان ... خیلی گرفته ست ... زیر چشماش کبوده ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم ...

ادامه داد:

-اومد باهام حرف زد ...

چشمامو باز کردم و منتظر نگاهش کردم ...

-می گفت هروقت تورو می بینم انگار خنجر تو قلبش فرو می کنن ... این دو سه روز هم که نبود می اومد پیشم اشک می ریخت و می گفت وقتی نیست انگار دنیا رو سرم خراب شده، انگار هیچکسو ندارم، ولی وقتی اینجاست با دیدنش خیلی عذاب می کشم ... احساساتش، حرفاش، همه چیش ضدو نقیض بود ... واقعا داغون شده ... می گفت نمی دونم چیکار کنم واقعا ... بودن و نبودنش هردو بهم ضربه می زنه ...

نگاهمو به گوشه سقف دوختم و اخم کردم تا اشکام نیان ... محکم آب دهنمو قورت می دادم ...

بهم نگاه کرد و گفت: چرا ردش کردی؟ مگه چی کم داشت؟

درحالی که نگاهم به سقف بود با لرزشی که توی صدام بود گفتم:

-چطور می تونم قبولش کنم آریا؟ هوم؟ تازه قلب شکسته ی من در حال ترمیمه ... خودت بهتر از هرکسی می دونی ... انتظار نداشته باش که به این زودی ...

ادامه ندادم ...

-اون خودشم همینو می گه ... داره زجر می کشه اما سعی می کنه منطقی باشه و مراعات حال تورو کنه ... مدام می گه مهزاد حق داره منو انتخاب نکنه، اون عاشق کس دیگه ایه ...

نگاه تندى بهش انداختم:

-نه ... من عاشق هیچکس نیستم ... نبودم ... نمی شم ... نخواهم شد!

برای چند لحظه بهم خیره شد ... آرام پلک زد و گفت:

-هر چی می خوای بگی بگو ... اشک بریز ... حرف بزن ... خالی کن خودتو ...

صدامو بردم بالا و گفتم:

-نمی خوام گریه کنم! نمی خوام حرف بزنم ...

محکم مشتم کوبیدم رو تخت:

-نمی خوام نمی خوام نمی خوام ...

شده بودم عین بچه های دو ساله که با باباهاشون لج می کنن ... بیچاره آریا ... فقط سکوت کرد ... دیگه هیچی نگفت

...

انگار خوب می دونست تو چه حالی ام و نباید پيله كنه ...

كشوى ميزم رو كشيديم بيرون و عكس فردين رو از توش بيرون آوردم ... بهش خيره شدم ...

با صدای آرومی گفتم:

-این نابودم كرد ... این آشغال زندگيمو به هم ريخت ... می بينی؟ هنوزم عكسشو دارم ... درست عين این احمقا!

عاشقش نيستم ... مطمئنم كه عاشقش نيستم ... ولی نمی تونم فراموشش كنم ...

عكس رو پرت كردم روی ميز و كلافه گفتم:

-اه .. دارم چی می گم ... هيچكس منو نمی فهمه ...

نفسی كشيده و گفت:

-درك كردنش كار زياد مشكلي نيست ...

پوزخندی زد و گفتم:

-دروغ می گی ...

-لزومی نمی بينم كه بهت دروغ بگم ... من با كسی تعارف ندارم ... می فهمم كه نمی تونی فراموشش كنى ... هر كس

ديگه ای بود همين حس رو داشت ... هيچ آدمی نمی تونه اتفاقای تلخ زندگيشو فراموش كنه ... ولی وقتی دل ببنده به

كس ديگه، اونموقع ست كه عشق قبليشو به دست فراموشی می سپاره ...

با خشم گفتم:

-تو انتظار داری من به زور عاشق ساميار بشم!؟

خونسرد گفت:

-من همچين حرفی زدم؟

با سرتقی گفتم:

-ولی منظورت همين بود!..

گوشه ی لب و يك تاي ابروش رفت بالا و گفت:جدي؟

آهی گفتم و رومو برگردوندم ... با صدایی تحليل رفته گفتم:

-من به اندازه کافی اینجا دارم زجر می کشم ... اگه اون آب شده منم آب شدم ... اگه اون ضربه خورده منم ضربه خوردم ... اومدی اینجا تا حال سامیار رو به رخم بکشی؟ خودم هرروز تو شرکت می بینمش و داغون می شم بس نیست؟ فکر می کنی خوشحال می شم از اینکه دل یه نفر مثل سامیارو بشکنم؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-سامیار بهم گفت پیام ... گفت پیام و ببینم حالت چطوره ... فقط همینو خواست ... بهم گفت هیچی درباره من بهش نگو و فقط حالشو پپرس تا خیالم راحت بشه ...

موهای بدنم سیخ شد و دستام شروع کردن به لرزیدن ...

صورتتم رو با دستام پوشوندم و با بغض گفتم:

-وای ...

-تو که دوستش داری ... پس چرا باهش ازدواج نمی کنی؟ ببین ... می دونم عاشقش نیستی ... ولی همه ازدواج که با عشق و عاشقی شکل نمی گیرن ... مطمئنم سامیار اونقدر بهت محبت می کنه که عاشقش می شی ... این پسر حرف نداره ... مطمئنم اگه باهش ازدواج کنی تموم وجودت پر می شه از محبتاش و فردین رو تا حدودی فراموش می کنی ...

شاید ... شاید حق با آریا بود ... ولی نمی دونم چرا حتی از تجسم حرفای آریا هم وحشت داشتم و تمام وجودم می لرزید ... احساسم گنگ بود ... حتی خودم نمی دونستم چه حسی دارم ... ترس و وحشت، یا استرس و عذاب وجدان؟

مسلمنا هر کس دیگه ای به جز آریا اون حرفا رو بهم می زد دندوناشو خرد می کردم ... ولی آریا برام فرق داشت ... همیشه پیش خودم یه احترام خاصی براش قائل بودم ... نمی دونم ... شاید چون منو تو شرکتش استخدام کرده، شاید چون قضیه فردینو می دونست اما چیزی نگفت و بین خودمو خودش نگاهش داشت، شاید بخاطر سکوتای به موقعش، یا شاید بخاطر اینکه همیشه به حرفام گوش می داد و هروقت به کسی احتیاج داشتم جلوم ظاهر می شد، بهم راه حل پیشنهاد می کرد ...

دستام رو از روی صورتتم پایین کشیدم و به آریا نگاه کردم ... حرفی نداشتم بزنم ... به جز سکوت و یه نگاه عمیق ... بلند شد سر پا و گفت:

-خب ... تنهات می دارم ... اگه دوس داشتی به حرفام فکر کن ... انقدرم نیاز نیست سخت کار کنی ... مرخصی گرفتی که استراحت کنی ... به اونام برس ولی بیشتر استراحت کن تا نیاز به مرخصی دوباره نداشته باشی که عمرا بهت بدم! خیلی خب ... من دیگه می رم ... خداحافظ ...

آروم گفتم:خدافظ ...

هوا رو محکم به ریه هام کشیدم، دراز کشیدم روی تخت و به سقف خیره شدم ...
 نمی دونستم آخر و عاقبتم چی می شه ... ای کاش تکلیفم مشخص بود ... کاش کمی از این نگرانیام کم می شد ... از
 این دردا و رنجام کم می شد ...
 مامان با چهره ای تخس وارد اتاقم شد و گفت:داری چیکار می کنی ؟
 در حالی که تمرکز کرده بودم و خیره شده بودم به مانیتور گفتم:تری دی مکس ...
 اومد سمتم لپ تاپم رو قاپید و بستش ...
 معترضانه گفتم:ا مامان .. چرا اینطوری می کنی؟؟
 قیافش واقعا شیطون شده بود و لبخند از روی لباش پاک نمی شد ..
 یه تای ابروم رفت بالا و دست به سینه گفتم:چیزی شده ؟
 یه نیشخند بزرگ زد و اومد سمتم .. دستم رو کشید و هولم داد به سمت در ...
 با تعجب گفتم:الان دقیقا داری چیکار می کنی مامی ؟
 خندید و گفت:بیا برو حموم ... عینهو زامبیا شدی !
 خودمو از حصار دستای مامان جدا کردم و بهش نگاه کردم:یعنی چی مامان ؟ قضیه چیه ؟
 تصویرم رو توی آینه ی قدی راهرو دیدم و گفتم:خیلیم ردیفم ..
 ابرو هام بالا رفتن و طلبکارانه نگاهش کردم ...
 -خیلی خب بابا ! قراره پرنیان و فرهاد و امیر و شاهین با بقیه پسرا بیان سراغت با هم برین بیرون یکم بگردین و به
 قول خودتون حال کنین ...
 به فکر فرو رفتم ... نزدیک دو ماه بود که اصلا هیچ خبری ازشون نبود بعد الان چی شده می خوان ببرنم بیرون ؟
 چشمامو ریز کردم و گفتم:قضیه بو داره مامان !...
 غش غش خندید و در حمومو باز کرد و پرتم کرد تو حموم:هیچم بودار نیست ... بدو بدو .. قشنگ حموم کن یکم رنگ
 و روت وا بشه !..
 مامان در حموم رو بست و رفت ... و من همچنان در بهت غوطه ور شده بودم !
 شونه ای بالا انداختم و آب وان رو باز کردم ...

با لب و لوجه آویزون گفتم: مامان... می! نزن تو ذوقم دیگه ..

منو از خودش جدا کرد و با خنده گفت: خبه خبه! نمی خواد خودتو لوس کنی .. جنبه نداریا !!! یکم محبت می کنن بهت... ..

دلخور بهش نگاه کردم و گفتم: مامان!

غش غش خندید و گفت: خیلی خب .. شوخی کردم ... ولی بی جنبه ای رو جدی گفتم!

این دفعه دوتایی زدیم زیر خنده ... مانتو و شال و شلوار رو گذاشت توی بغلم و یه ماچ آبدار از لپم گرفت و نشست روی تخت ...

مانتوی سفید و عروسکی و شلوارلی تنگ و سرمه ای ام رو تنم کردم ... موهام رو فکل دادم و شال سرمه ایم رو هم گذاشتم روی سرم ... رفتم سراغ لوازم آرایشم .. رژ گونه محوی زدم و برق لب آلبالویی رو برداشتم و کشیدم روی لبام ... یه ریمل هم کشیدم و تمام ...

بعد از اتمام کار تو آینه به خودم نگاه کردم .. واقعا بعد از یه مدت احساس کردم رنگ و روم خیلی عوض شده ...

سریع رفتم پایین و کفشای آل استار سرمه ایم رو پوشیدم و در حیاط رو باز کردم ... کمتر از 1 دقیقه سرو کله دوتا ماشین پیدا شد ... پرشیای فرهاد و ماکسیمای امیر باعث شدن لبخند روی لبام بشینه .. یهو یاد شیطونیای دسته جمعیمون افتادم ...

صاف جلوی پام ترمز کردن .. سرشونو از شیشه ماشین بیرون آوردن و به گرمی سلام کردن ..

فرهاد داد زد: مهزاد بدو بیا تا ندزدیدنت!

با لبخند محوی سوار ماشین فرهاد شدم ...

شاهین صندلی جلو نشسته بود و کامران و پرنیان هم صندلی عقب پیش من نشسته بودن ...

پرنیان با لحنی دلخور گفت: خیلی بی معرفت شدی ... اس می دم جواب نمی دی زنگامم که هیچ .. کلا فراموش کردی منو دیگه؟ دستت درد نکنه ..

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: پرنیان به خدا تو شرایط خوبی نبودم .. باید برات تعریف کنم ...

و سرم رو با ناراحتی انداختم پایین ... فرهاد از تو آینه ماشین بهم نگاه کرد و با همون لحن پر انرژی همیشگی گفت: بابا ناسلامتی ما اومدیم یکم این دخی خالمونو از تو افسردگی دربیاریم بعد تو گلایه می کنی پری؟

پرنیان چشمکی به من زد و گفت: راست می گه ... اصلا حواسم نبود .. معلوم نیست چقدر درب و داغون بودی که زن دایی به گروه امداد خبر داد !!

با چشمایی گرد به جلو خیره شدم ... پس کار مامان بود! ای خدا از دست این کاراش ...

بعد از اینکه زیر انداز رو پهن کردیم و وسایل رو از توی ماشین درآوردیم پرنیان منو کشید یه طرف و با هم نشستیم روی یه سنگ تقریبا بزرگ ...

آروم پرسید: چی شده مهزاد؟ زودباش بهم بگو که دیگه طاقت ندارم ...

چند لحظه نگاه کردم .. لبخند تلخی زدم و گفتم: فردین .. باهام به هم زد ...

با ناباوری گفت: چی؟!؟

به پسرا نگاه کردم و رو به پرنیان آروم گفتم: هیــــــــس بابا می شنون ...

صداشو آورد پایین و گفت: اه .. چی می گی مهزاد؟؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: باور کن راست می گم .. قطع رابطه کرد .. بی رحمانه منو تنها گذاشت و سوار ماشینش شد و گاز داد راحتتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!

پرنیان خنده ی عصبی کرد و گفت: نمی فهمم! توضیح بده ببینم ...

همه ماجرا رو کامل برایش توضیح دادم .. با ناراحتی و چشمایی که برق اشک روشن پرده کشیده بود بهم خیره شد و فقط گفت: مهزاد ..

یکی زدم روی شونه اش و لبخند زدم: بیخیال ... من دیگه دارم فراموشش می کنم ..

سرش رو انداخت پایین و مشغول ور رفتن با ناخنای کشیده و صورتیش شد ...

دستشو گرفتم و لبخند زدم: پاشو بریم پیششون الان شک می کنن ..

چشمکی زدم و کشیدمش سمت خودم ... می خواستم به یه آدم قوی تبدیل بشم ... ارزششو نداره که به آدمی مثل فردین فکر کنم یا اعصابمو بخاطرش خرد کنم ... سعی می کردم دیگه هیچ اهمیتی بهش ندم ...

کل روز رو خوش گذروندیم و خندیدیم و کوه نوردی کردیم شب رو هم یه آتیش درست کردیم و نشستیم دورش ... فرهاد گیتار می زد و امیر هم می خوند .. ما هم تو بعضی بیت ها باهاش همخوانی می کردیم ...

وقتی جلوی در پیاده م کردن ساعت 1 شب بود .. داشتم بیهوش می شدم از خستگی ... سریع رفتم تو اتاقم و با لباس بیرونی خودمو پرت کردم روی تخت ...

سه چهار روزی می گذشت و من حالم نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود ... تا حدودی انرژی گرفته بودم .. درواقع اگه تمام عمرم فرهاد و امیر و آرمین رو داشته باشم تانکری از انرژی می شم!

گاهی وقتا به این فکر می کنم که اصلا اونا غم و غصه هم دارن !؟

به فکر احمقانه ام پوز خندی زدم و گفتم آخه ابله کی غم و غصه نداره تو دنیا ؟ ولی لااقل کاش منم می تونستم مثل خلیا دردامو تو خودم بریزم و عین خیالمم نباشه ...

در حالی که با پاهای پیاده مسیر خونه رو طی می کردم تو این فکر فرو رفته بودم که چرا آریا انقدر زود از شرکت رفت ... و اتفاقا کلی طرح ریخت سرم و گفت تا اینا رو تموم نکنی حق نداری بیای بیرون از شرکت ! حتی اگه همه رفتن و تو تنها موندی ! کلی قفل هم ریخت رو میز و گفت همه جا رو محکم کاری کنم موقع برگشت ...

یعنی می خواستم از شدت عصبانیت پله ها رو گاز بزنم ... چه کاری بود ؟ نه .. واقعا این چه کاری بود ؟ منو چی فرض کرده این آریا ؟ هی من احترامشو نگه می دارم می بینم که نه ... بیشتر روم سوار می شه !

اون روز سامیار تا جایی که می تونست بهم نگاه نمی کرد تا دلش نلرزه و حالش خراب تر نشه ... تو فهمیدن احساس آدم اونم یه همچین حسایی استاد بودم ... خوب می فهمیدم چی می کشه .. با اینکه تجربه اش رو نداشتم ولی درکش می کردم ...

مغزم پوز خندی بهم زد و به طعنه گفت: نترس ! این تجربه رو هم پیدا می کنی .. درست وقتی که انتظارشو نداشته باشی .. عین جریان سعید ..

در کل من به هر چیزی فکر می کردم همیشه برعکسش واسم اتفاق می افتاد .. بدبختی بودم واس خودم !

تمام بدنم داشت از شدت درد تیر می کشید .. گردنم .. شونه هام ... بیشتر از همه کمرم .. داغون شده بودم ... خدا اجداد تو بیامرزه آری !

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم .. هوا داشت رو به تاریکی می رفت و غروب شده بود ..

چشمم به یه ماشین مدل بالا و سفید رنگ افتاد .. یه تای ابروم رفت بالا و چشمامو ریز کردم .. پشتشو خوندم ... خدای من ! عشقه من بود ! هیونو—————دا !!! اوه گاد .. رنگشم که روانیم داره می کنه ... نکنه ماشین جدید آریا بود ؟ نه ... آخه آریا اینجا چی می خواد مثلا ؟

به سمت در خونه رفتم و چشمم به چند جفت کفش خورد ... پوفی کشیدم و تو دلم کلی غر زدم از دست مهمونای وقت و بی وقتمون ... دستگیره رو آرام پایین کشیدم .. می خواستم طبق عادت همیشگی از در دوم آشپزخونه وارد بشم و فرار کنم ... هر وقت حال و حوصله مهمون رو نداشتم یا از توی اتاقم تکون نمی خوردم یا خودمو تو آشپزخونه قایم می کردم ... کفشامو درآوردم و گرفتم دستم آسه آسه پاهامو روی زمین می داشتم و درحالی که لبمو گاز گرفته بودم به این فکر می کردم که چرا انقدر خونه تاریکه اگه مهمون داریم ???

با خوردن همین جرقه به ذهنم سیخ سر جام وایسادم ... اونموقع بود که سیل افکار بد به مغزم هجوم آوردن ... در یه آن همه جا روشن شد و صدای جیغ و دادای کر کننده پرده گوشم رو به لرزش در آورد ..

با چشمای گرد شده و ابروهای بالا رفته و همچنین دهان باز شده به جنگل آمازون خیره شدم!

اینجا چه خبره ???

نمی دونستم از خوشحالی پرواز کنم؟ سقوط کنم؟ سرمو بکوبونم تو آسفالت؟ دیوارو گاز بزنم؟ جیغ بکشم؟ چه غلطی بکنم؟ همه بودن... مینا و آرمان و مامان و بابا مامان و بابای آرمان .. و حتی آریا!

کم کم نیشم تا بنا گوشم باز شد و در حالی که نمی دونستم از خوشحالی چیکار کنم همینطور خیره به جمع کم و صمیمی و خودمونیمون خیره شدم ...

همه با هم یکصدا برام شعر تولدت مبارک رو می خوندن .. منم بالاخره رضایت دادم و اومدم نشستم روی مبل و از همشون تشکر کردم ... به کلی یادم رفته بود اون روز تولدمه .. یه چیز بی سابقه تو زندگیم! و به همین علت هم موقعی که برام تولد می گرفتن هیچ حسی بهم القا نمی شد و همین حرص همه رو در می آورد!

از وقتی وارد شدم لبخند یک لحظه هم از روی لبم پاک نمی شد ..

نگاهم سمت آریا کشیده شد .. آریای خشک و مغرور .. آریای بداخلاق و جدی داشت می خندید .. باوقار و متین ... دندونای سفید و ردیفش از دور برام خودنمایی می کردن .. یه لحظه محو چشما و لبای خندونش شدم ... جذابیت ازش چیکه می کرد .. شیطونی و تخرسی ازش چیکه می کرد .. اون لحظه دلم می خواست صدای خنده هاشم بشنوم ولی حیف که صدای همه با هم مخلوط شده بود و نمی تونستم بشنوم!

وجدانم بهم نهیب زد: هوی پررو ... عقده ای .. روانی .. الاغ .. چته؟ شنیدن صدای خنده اونو می خوای چیکار؟

خب دوست داشتم بدونم آریای خشک و جدی وقتی می خنده چجوری می شه یا صدای خنده ش چجوریه ... دوست داشتم بدونم اون آرمان کثافت که قلق خنده ی همه تو دستاشه چی بهش گفته بود که باعث خنده ش شده بود ...

هر چی که بود فقط اینو فهمیدم که از دیدن خنده های آریا منم لبخندم هر لحظه پررنگ تر می شد و بیشتر آروم می شدم ...

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد چون نگاهش رو از آرمان گرفت و به سمت من سوق داد اما قبل از اینکه چشمش بهم بیوفته سریع رومو برگردوندم سمت مینا که داشت صدام می زد ...

-جونم مینا؟

با ذوق گفت: سراغ باز کردن کادوهاست!

یه جعبه کوچیک سمتم گرفت و به بابا چشمک زد ... بعد از کاویدن نگاهای مینا و بابا جعبه رو با کنجکاوی باز کردم خدای من! باورم نمی شد ... سوییچ بود !!!

با بهت به بابا خیره شدم .. لبخند پر مهوری زد و گفت: مبارکت باشه دخترم ...

در حالی که نمی دونستم از ذوق و خوشحالی چی کار کنم گفتم: نکنه اون هیوندائه ...؟؟؟

آروم و مهربون خندید و سرش رو تکون داد ...

بلند گفتم: نه! _____ه!

همه به تقلید از من کشیده گفتن: آره ...

از روی مبل بلند شدم و به سمت بابا رفتم و محکم بغلش کردم: وای بابایی عاشقتم .. یه دنیا مرسی .. خیلی خوشحال شدم ...

بابا آروم گونه ام رو بوسید و گفت: قابل دختر خوشگلمو نداره ...

مینا هم با لودگی گفت: خيله خب ديگه حالمو به هم زدی مهزاد!

مینا مجسمه یه پرنسس رو که در حال رقص بود بهم کادو داد .. مامان بهم یه لباس مجلسی خوشگل و سفید کادو داد .. مامان و بابای آرمان هم پول کادو دادن ...

نوبت به آرمان رسید که با یه جعبه متوسط به دستش داشت به سمتم حرکت می کرد ... مرموز بهش نگاه کردم و

گفتم: نکنه توش ماده که انقد محتاطانه میای جلو؟ د بیا بدش کادومو الان دلم آب می شه!

با خنده جعبه رو به دستم داد و منم با شوق بازش کردم ... تا ساعت سفید و شیک رو توی جعبه دیدم چشمام ستاره شدن ... فقط تونستم بگم: وای! ...

آرمان خندید و گفت: خواهش می کنم .. کاری نکردیم .. وظیفه بود!

با ذوق بهش نگاه کردم و در حالی که جیغ می زدم گفتم: من روانی ساعت! دستت درد نکنه ..

دوباره خندید و گفت: چاکریم ... ولی باید اینم بگم که من تنهایی نخردمش .. با آریا شریکی خریدمش!

برق از کل هیکلم پرید ... با ابروهای بالا رفته به آریا نگاه کردم که لبخند محوی به لب داشت .. چه مهربون شده بود!

چیزی که حتی فکرشم به ذهنم خطور نکرده بود همین بود که آریا برای تولدم کادو بخره ... سعی کردم ذوق زیادم

کنترل کنم ... با متانت لبخندی به روش زدم و گفتم: متشکرم آقای رئیس!

با همون لبخند گفت: قابلی نداشت!

جیغو دستای همه بلند شد که هماهنگ می گفتن: ما کیک می خوایم یا لا .. ما کیک می خوایم یا لا! ..

خودم کیک رو برش زدم و دونه دونه توی بشقاب گذاشتم و مینا هم پخششون کرد ...

اون شب واقعا بهم خوش گذشت و از ته دلم خوشحال بودم همش تو کف هیوندایی بودم که هنوزم باورم نمی شد

مال من باشه!

بی حال و خسته روی تختم افتادم ... انقدر ذوق داشتم که خوابم نمی برد .. از روی عسلی جعبه ساعت رو برداشتم ... ساعت رو از توش درآوردم و با لبخند بهش خیره شدم ...

خیلی دوستش داشتم ... نمی دونم کی به آرمان و آریا گفته بود من عاشق ساعتم ! اونم سفید !

دور دستم بستمش و هی باهاش ادا و اطفار درآوردم ... صدای زنگ موبایل باعث شد از جا بپریم ... با دیدن اسم آریا روی صفحه موبایل هول شدم و سریع ساعت رو از دستم درآوردم ... مرتب و منظم گذاشتمش توی جعبه ش ... نگاهی تو آینه به خودم انداختم موهامو مرتب کردم ... اون لحظه این به ذهنم رسید که چقدر دیوونه ای مهزاد آخه اون از پشت تلفن تورو می بینه ؟ نه .. می بینه ؟

از رفتار خودم حرصی شدم و سرم رو آروم به دیوار کوبوندم ... قبل از اینکه تماس قطع بشه فلش سبز رنگ رو به سمت راست کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی گوشم ...

با صدای رسا گفتم:سلام ...

- سلام ... چرا انقدر دیر جواب دادی ؟ صداتم که خواب آلود نیست ..

دستپاچه گفتم:آم ... خب .. گوشیم روی سایلنت بود متوجه نشدم ...

آره جون عمم ...

بعد از مکث کوتاهی گفت:فردا میای بریم بیرون ؟

جان؟ میای بریم بیرون؟؟؟ این از کی تا حالا انقدر باهام صمیمی شده ؟

با چشمای گشاد شده و دهن نیمه بازم گفتم:چی ؟

-می گم فردا میای بریم بیرون ؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:چرا ؟

-حرف دارم ...

با ابروهای بالا رفته گفتم:خب .. مثلا کجا ؟

نفسشو داد بیرون و گفت:خیلی سوال می کنی ... فردا راس ساعت 10 صبح دم در باش ... خدافظ ...

بدون اینکه منتظر جوابی باشه قطع کرد با قیافه عاقل اندر سفیهی از توی آینه به خودم نگاه کردم ... شونه ای بالا انداختم و دیوونه ای زیر لب گفتم ... توی تخت خزیدم و پتو رو تا خرخره بالا کشیدم ...

با صدای جیغ مامان مثل وحشت زده ها از خواب پریدم ...

پتو رو محکم از روم کنار زد و گفت: دختر ساعت 10 شده ... پسره بیچاره دم در ایستاده منتظره ته .. مگه خرس شدی تو؟ پاشو بنده خدا منتظره ...

داشتیم به این فکر می کردم مگه خرسا تو تابستون می خوابن؟ عجب حرفایی می زد مامان من ها!

با نیشگونی که مامان از بازوم گرفت هوشیار شدم و یه جیغ بنفش کشیدم: مامان چیکار می کنی؟؟

-کری؟ بت می گم پاشو دختر ... نمی شنوی چی می گم؟ بگم آریا بیاد؟

با شنیدن اسم آریا انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن سریع از جام پریدم و جیغ کشیدم ...

همینطور که مسواک می زدم به خودمم فحش می دادم که چرا بدقولی کرده بودم ...

وقتی از دستشویی بیرون اومدم مامان دم گوشم گفت: یکم به خودت برس آبرومونو نبری ...

معرضانه جیغ کشیدم: مامان!

اونم بلند گفت: یامان ... چته؟ از رو دنده جیغ پا شدی؟

با حرص بهش زل زدم و گفتم: مامان بس کن .. یجوری حرف می زنی که انگار نامزدم پشت در منتظره!

خندید و گفت: خودت چی فکر می کنی؟؟

آمپر چسبید به سقف .. فقط تونستم با چشمایی به خون نشسته بهش نگاه کنم و بعد هم از کنارش سریع بگذرم ... نمی دونم چرا از حرفش انقدر حرصی شده بودم! یه لحظه به این فکر کردم که نامزد آریا بشم ... کم کم تصاویر شلاق زدن آریا به خودم جلوی چشمم به رقص دراومدن ...!!!

کلا دیوونه شده بودم ... با عصبانیت تو آینه به خودم نگاه کردم و مشتتم رو آوردم بالا: می زنم داغونت می کنما خفه شو ...

سریع لباسام رو پوشیدم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون ... با نفس نفس در ماشین رو باز کردم و نشستم ...

متوجه نگاه سنگین آریا شدم ... وقتی نگاش کردم دیدم همینطوری بهم زل زده ... بدون هیچ حسی! خنثیه خنثی!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: خیلی خب .. معذرت ... حالا می شه زودتر راه بیوفتی؟ دارم از فوضولی می میرم

با ابروهای بالا رفته و در حالی که نوچ نوچ می کرد سرشم تکون می داد ... زیر لب گفت: زده رو دست سنگ پا ..

خودمو زدم به نشنیدن و گفتم: چی گفتی؟

بهم زل زد و گفت: گفتم عجب اشتباهی کردم بهت گفتم بیای!

لبخندی زدم و گفتم: اون که صد درصد .. ولی یه چیز دیگه گفتیا ... گفتمی زده رو دست سنگ پا ...

از نگاهش فهمیدم که الانه به دستش کشته بشم! پس سریع کف دستامو بالا بردم و با قیافه ای مظلوم گفتم: تسلیم!

نگاهشو ازم گرفت، سری از روی تاسف تکون داد و پاش رو بیشتر روی گاز فشرد ...

جلوی یه موزه حیوانات ماشین رو متوقف کرد و گفت: می تونی پیاده شی ..

با تردید گفتم: موزه؟ چرا؟

بدون اینکه جوابم برو بده کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد .. با دیوار بودم قطعاً ..

منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم ... مدام سوال می پرسیدم و کرمم گرفته بود که اذیتش کنم ... اونم مدام بهم چشم غره می رفت و چیزی نمی گفت ... آی حال می کردم .. آی حال می کردم!

هر کدوم داشتیم جاهای مختلف رو بازدید می کردیم که چشمم افتاد به یه یوزپلنگ ... خیلی با ابهت و مغرور به نظر می رسید ... ریز خندیدم و نگاهمو ازش گرفتم ... با چشم دنبال آریا گشتم و دیدم به یه خرگوش خیره شده ...

صداش زدم: جناب جهانبخش!

برگشت سمت صدا و وقتی منو پیدا کرد با نگاهش پرسید: چیه؟

خنده ی شیرینی کردم و گفتم: یه دقیقه بیا ...

اومد سمتم و گفت: بله؟

ریز خندیدم و گفتم: این یوزپلنگه رو نگاه ... قیافش آشنا نیست؟

موشکافانه به یوزپلنگ خیره شد و بعد از کمی تفکر گفت: منظورت چیه؟

صدام رو آوردم پایین و گفتم: چشماشو ببین .. ببین چه نافذ! چه با ابهت و مغرور! چقدر جدی و خشک .. درست همانند آریا جهانبخش!!!

چند ثانیه صبر کردم ببینم چی می گه ... نمی خواستم تو چشماش نگاه کنم .. ولی وقتی دیدم سکوتش طولانی شده با ترس نگاهم رو بهش دوختم ... با ابروهای بالا رفته و عاقل اندر سفیه بهم زل زده بود ... معلوم نبود می خواد بخنده یا عصبی بشه!!!!

کم کم نگاهش رنگ خنده گرفت ... ولی می خواست کنترلش کنه ...

لبش رو گاز گرفته بود که خنده ش نگیره ... ولی انگار نتونست چون پشتشو بهم کرد و دستشو گذاشت روی دهنش .. همین کارش باعث شد شیطان تر بشم!

رفتم کنارش ایستادم ... لبامو اول خیس کردم و بعد غنچه کردم .. شروع کردم به زدن آهنگ پت و مت با دهنم .. دستامو هم پشت کمرم قفل کرده بودم و دزدکی بهش نگاه می کردم ...

بهم نگاه کرد و زد زیر خنده ... منم از دیدن خنده ش خنده م گرفت و دوتایی زدیم زیر خنده .. من که خنده هام اصلا صدا نداشت .. ولی خنده های اون چرا .. بم و مردونه .. متین و باوقار ... بالاخره موفق شدم صدای خنده هاش رو بشنوم ... از اینکه تونسته بودم خنده اش رو دربیارم خیلی تو دلم ذوق کرده بودم ... نمی دونم چرا ولی عجیب بهم آرامش منتقل می کرد ... عجیب شارژ شده بودم !

با چشمایی شیطون بهش زل زدم و گفتم: خب الان هر چی فکر تو کله تون دارین بیرون بریزین چون همچین حقی رو بهتون نمی دم که منو به اون خرگوش پشت شیشه تشبیه کنین ! آقای رئیس !

خنده اش به لبخند کمرنگی تبدیل شد و گفت: موافقی بریم رستوران ؟

سری از روی تایید تکون دادم و قدم به قدمش راه افتادم ... اصلا بهم بر نخورد .. منی که اگه جوابمو ندی، اگه با سر جوابمو بدی عصبی می شم و طرفو له می کنم، الان هیچ حس بدی بهم منتقل نشد .. عصبی نشدم و حرص نخوردم .. یه حسی درونم داشت قلقلکم می داد ولی نمی دونستم چیه .. اهمیتی هم نمی دادم که چیه !

تو دلم داشتم به این صمیمیتم می خندیدم ... به این صمیمیتی که هیچوقت انقدر زود شکل نمی گیره، اونم با پسرا ... نمی دونم کی باهاش صمیمی شدم .. نمی دونم اونم باهام صمیمی هست یا نه .. ولی دلم نمی خواد بهش فکر کنم .. فعلا همین مضارعی که توش به سر می برم رو دوست دارم !

اصلا انگار یادم رفته بود که می خواست درباره چیزی باهام حرف بزنه ... همش تصویر خنده هاش توی ذهنم رژه می رفت ... واقعا چرا انقدر خوشگل می خندید ؟

دو پرس جوجه سفارش دادیم منتظر شدیم تا بیارن ... متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم .. رد نگاهش رو گرفتم و دیدم داره به ساعت نگاه می کنه ...

نگاهشو بهم دوخت و گفت: دوسش داری ؟

با لبخند به ساعت نگاه کردم و گفتم: عاشقشم ... آهان .. راستی از کجا می دونستی من ساعت دوس دارم ؟ اونم سفید ... ؟

لبخند ملایمی زد و گفت: من نمی دونستم .. آرمان بهم گفت .. مثل اینکه مینا بهش گفته بود .. ولی خب مدل و رنگ ساعت رو خودم انتخاب کردم ... مثل اینکه شانسم خوب بوده و رنگش همون رنگ مورد علاقه ...

جوجه ها رو گذاشتن رو میزمون ...

خندیدم و گفتم: تو آدم شناسی نه خوش شانس !

ابروهش رو انداخت بالا و عاقل اندر سفیه بهم نگاه کرد ...

کمی مکث کرد و بعد گفت: راستی یادم اومد .. می خواستم درباره یه مطلبی باهات حرف بزنم .. سامیار! خب ... چی شد ؟

یه تای ابرومو دادم بالا و گفت: چی چی شد ؟

- جواب سامیار رو چی می دی ؟

قیافه ام جدی شد و خونسرد گفتم: من جوابش رو قبلا دادم ...

دست از خوردن کشید و گفت: یعنی چی ؟ یعنی حتی یه ذره هم به حرفام فکر نکردی ؟

بهش نگاه کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: چرا فکر کردم ... خیلیم فکر کردم .. ولی جواب من منفیه .. ببین آریا ... سامیار هر چقدرم که خوب باشه ولی مرد زندگی من نیست ..

قاشق رو توی بشقاب رها کردم و نگاهم رو به جای دیگه دوختم: اه ... تو اصلا نمی فهمی من چی می گم .. نمی تونی درک کنی ...

با نگاه یخ و سنگیش گفت: چرا ... می فهمم .. اوکی اگه واقعا می بینی که نمی تونه خوشبخت کنه که هیچ ...

چیزی نگفتم و توی افکارم غرق شدم ... تا چند دقیقه سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد ...

نگاهم رو به چشمش دوختم و گفتم: واقعا فقط برای همین موضوع منو کشوندی تا اینجا ؟ اصلا تو چرا انقدر در تلاشی که منو ب سامیار برسونی ؟ چرا خودتو قاطی می کنی ؟؟

دوباره بشقابش رو جا به جا کرد و بلند شد سر پا و گفت: من در تلاش نیستم که تورو به سامیار برسونم ... سامیار برای من خیلی مهمه درست عین برادرم می مونه .. نمی خوام داغون بینمش .. فقط خواستم منطقی تصمیم بگیری ... در ضمن ... من خودمو قاطی نکردم .. ناخواسته و بی خبر قاطی این ماجرا شدم .. اونم توسط خودت ... یادت که هست ؟

آره .. خوبم یادمه ! لحظاتی که من برای آروم شدنم از روی بی پناهی و بی کسی به تو پناه می آوردم و هر حرکت کوچیک لب هات رو می کاویدم و به دقت به حرفات گوش می دادم تا حداقل تو یه راه حل خوب بهم پیشنهاد بدی .. لاقل تو از توی باتلاق زندگیم بکشیم بیرون .. ولی انگار دارم کم کم پشیمون می شم ... بی کسی بدجور به کمرم زده بود و به غریبه رو زده بودم .. هه !

حرفی نداشتم بزنم .. جوابی نداشتم بدم .. کمی نگاهش کردم .. بدون حرف از روی صندلی بلند شدم و بعد از حساب کردن پول غذا به طرف ماشین قدم برداشتم ...

فقط خدا خدا می کردم که یه لحظه با هم تنها باشیم .. یه لحظه آروم بشم و خستگی از تنم بیرون بره .. درسته روحیه م نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود اما هنوزم احساس خستگی زیادی می کردم ... نمی دونم چی داشت، نمی

دوئم چی داشت که من تنها با حضورش احساس آرامش می کردم ... نمی دونم این روزا چم شده که هروقت می بینمش دست و پام می لرزه ...

دیگه کارام تموم شده بود و داشتم وسایلم رو توی کیفم می داشتم ... امروز هم زود کارمندا رو مرخص کرد ... همزمان با هم از اتاقامون بیرون اومدیم ... بی اختیار به روش لبخند زدم ...

سری تکون داد و گفت:خسته نباشی ..

همینطور که به طرف در می رفت دنبالش راه افتادم و گفتم:یه سوال داشتم ...

دستگیره در رو پایین کشید و گفت:بفرمایید ..

لبامو خیس کردم و گفتم:الان دو روزه که زود شرکت رو تعطیل می کنی .. چرا ؟

سوییچ رو از توی کیفش درآورد و گفت:خب روز اول که بخاطر تولد تو بود ... امروزم می خوام برم خرید ..

ناخودآگاه گفتم:چه خریدی ؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ... تازه فهمیدم چه گندی زدم ... لبمو گزید و سرم رو انداختم پایین:من ... خداحافظ !!!

صداش منو متوقف کرد:برای شرکت .. و چندتا وسیله کامپیوتری .. چطور مگه ؟

چه جالب ! منم اون روز خرید داشتم ... می خواستم چندتا لباس تو خونگی و مانتو و شال بخرم .. سریع از فرصت سوء استفاده کردم و گفتم:اتفاقا منم می خواستم برم خرید ..

گوشه ی لبش رفت بالا و گفت:خریدتون مربوط به لوازم الکترونیک و کامپیوتری می شه ؟

دیگه رو نمونده بود واسم ! اون لحظه بود که داشتم به غلط کردن می افتادم !

شروع کردم به ماست مالی .. صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم:نه .. چون که کسی نبود باهام بیاد بازار اینو گفتم ...

حالام اگه اجازه بدید مرخص می شم از حضورتون !

با یه تایی بالا رفته ی ابروش و دست به سینه داشت به حرفای من گوش می کرد ...

وقتی حرفم تموم شد لبخندی زد و گفت:سوار شو ..

یعنی برو بمیر مهزاد ! ضایع ترین آدم دنیا تویی .. دیگه حتی حاضر نشدم یک کلمه ی دیگه حرف بزنم ... می ترسیدم ضایع تر بشم !!!

سرم رو انداختم پایین و سوار شدم .. تو طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم .. حالا هر کس دیگه ای به جز آریا بود، مثلا اگه آرمان بود هزار بار مسخرم می کرد و میزدش تو سرم ! اما آریا نه طعنه زد نه مسخره کرد نه پوزخند زد ..

فقط به راهش ادامه می داد .. اونم با ابروهایی همیشه در هم گره خورده ... در تعجب بودم که چرا دوتا برادر باید از زمین تا آسمون با هم فرق کنن ...

بی اختیار به ژستش موقع رانندگی خیره شدم ... از کل هیكلش شخصیت می بارید .. همیشه موقع رانندگی اخم می کرد و یک کلمه حرف نمی زد .. نگاهشو فقط به مستقیم می دوخت و با یه دستش که ساعت شیک و مشکیش رو بسته بود فرمون رو می گرفت ...

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون نگاهشو از جلو گرفت و به من دوخت .. منم سریع نگاهمو دزدیدم و به طرف راست دوختم .. مطمئن بودم متوجه نگاه خیره م شده .. مطمئن بودم !

داشتیم به خودم دلداری می دادم که نه بابا چه اشکالی داره که نگاه کنم بهش ؟

هیـــــــــــــــچ اشکالی نداره اصلا تو تا صبح بشین نگاش کن خیالت تخت اونم متوجه نمی شه !
با دندونای قفل شده گفتم: خفه شو ...

-چی ؟

باز هم بلند بلند فکر کردم !

-چیزی نیست .. با خودم بودم ...

وای خراب تر شد ! هر وقت می اومدم گندمو جمع کنم بدتر گند می زد ...

از خجالت سرم رو پایین انداختم و آرام به شیشه ماشین کوبیدم .. زیر چشمی نگاش کردم دیدم لبخند کمرنگی روی لبش نقش بسته ...

بفرما ! منتظر این بودم آریا بهم بخنده که خوشبختانه انتظارم به پایان رسید !!!

وقتی رسیدیم اول آریا تمام خریداشو کرد و بعد نوبت به من رسید ... می خواستم اول از همه کفش بخرم ...

جلوی ویتربینای کفش فروشی ایستاده بودیم و نگاه می کردیم ... آریا هم یک کلمه از دهنش درنمیومد ...

کلافه شده بودم، برگشتم سمتش و گفتم: لااقل یه نظری بده که فکر نکنم به زور باهام اومدی اینجا ..

ابروهاشو داد بالا و گفت: نظر بدم ؟ ممکنه چیزی بگم که دوست نداشته باشی .. بهتره خودت انتخاب کنی ..

پوفی کشیدم، دیگه چیزی نگفتم و نگاهمو ازش گرفتم ... حتی باهام مخالفتم نکرد که بفهمم به زور نیومده ...

تقریبا کل پاساژ رو گشتیم ولی چیزی که مد نظرم باشه رو پیدا نکردم ...

-این چطوره ؟

برگشتم به طرف آریا و رد نگاهشو گرفتم .. داشت به کفشی اشاره می کرد که پاشنه 5 سانتی داشت و چرم جیگری بود .. خدائیش خیلی شیک و خوشگل بود ..

لبخندی زدم و گفتم: سلیقه ت خوبه ها ..

-خب پس برو داخل ...

-نه لازم نیست ..

یه تای ابروش بالا رفت و نگاهم کرد: دیگه مشکل چیه ؟ این که نه ساده س نه بچگونه نه زنونه نه زشت ! خودتم که قبولش داری ...

لبخند عمیق تر شد و گفتم: کی گفته قبولش کردم ؟ فقط گفتم سلیقه ت خوبه ! من کفش پاشنه بلند نمی پوشم رئیس ... خوشم نیامد ..

نمی خواستم بهش بگم من نمی تونم با پاشنه بلند راه برم و می ترسم ...

قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم روشو ازم برگردوند و راه افتاد: جالبه!

اوووووووف ! فکر کنم ضربان قلبم از هزار رد کرد !

با پلاستیکایی پر، از توی پاساژ بیرون اومدیم و رفتیم سمت ماشین .. نامرد حتی یدونه پلاستیکم کمکم نیوورد ..

می گفت هر کس خریدای خودش رو میاره !

باورم نمی شد توی یک ساعت هم مانتو خریدم و هم کفش و شال ! البته همش به لطف آریا بود ... از دستم خسته شده بود و با انگشت اشاره ش بهم گفت: ببین ... خودم می رم انتخاب می کنم حقم نداری مخالفت کنی !!

اون لحظه نمی دونستم بخندم یا بترسم .. شده بود شبیه مردایی که از دست زنشون عاصی شدن و دیگه آمپرشون چسبیده به سقف و نزدیکه که زنه رو بگیرن زیر باد کتک ! ولی نه .. به این آریای مهربون اصلا نمی اومد همچین اخلاقی داشته باشه ...

از اینکه دوباره خودمو و خودشو به زن و شوهرها تشبیه کردم حرصم گرفت .. نمی دونم چه گیری بود که داده بودم !

ولی خداییش چیزایی که انتخاب می کرد قشنگ بودن ... یه پیرهن چهارخونه آبی و سرمه ای برای خودش خرید ... یه کفش آل استار مشکی، یه مانتو عروسکی قهوه ای سوخته، یه شال تک رنگ قهوه ای و یه شال حریر کالباسی برای من انتخاب کرد و منم بدون گفتن کلمه ای پرو می کردم و بعد پولشون رو حساب می کردم ..

رنگاشون هیچ سنخیتی با هم نداشتن ولی می تونستم با بقیه لباسام ستشون کنم .. مهم این بود که اینا انتخاب آریا بودن و خیلیم دوشون داشتم !

منو دم در خونه پیاده کرد و بعد از خداحافظی و تشکر گاز داد و رفت ... دوست داشتم باهش برم .. ولی حیف !

مامان اومد توی اتاقم و با لبخند گفت: چه خبر ؟

-هیچ ..

ابروشو داد بالا و گفت: از اون لحاظ !

مثل گیجا گفتم: ها ؟ آها .. هیچی من که اینا رو گرفتم و آریا هم یه لباس و دم و دستگاه کامپیوتری خرید .. همین ...

-خیلی زود اومدی ! سابقه نداشت ..

لبخندی زدم و گفتم: آخه اصلا من انتخاب نکردم .. درواقع اجازه نداد من انتخاب کنم ! خودش هر چی دلش می خواست برداشت و منم فقط پولشونو حساب کردم ...

خندید و گفت: جدی ؟ پس بگو .. گفتم چطور یهو سلیقه ت خوب شده .. نگو خودت انتخاب نکردی !

چشم غره ای به مامان رفتم و گفتم: ماما—ان ؟

-خب راست می گم دیگه ..

هنوزم با ابروهای بالا رفته داشتم نگاهش می کردم که دوباره خندید و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: بسه دیگه خودتو لوس نکن ... بیا پایین ناهار حاضره ...

-ب—اشه .. الان میام ...

داشتم مانتوم رو داخل کمد می داشتم که متوجه شدم شالام نیستن .. همه جا رو گشتم .. روی تخت، زیر پتو، زیر بالش، تو قفسه هام، گوشه اتاق، ... هیچ جا نبود ..

یکی زدم تو پیشونیم و گفتم: وااای نه .. جاشون گذاشتم ؟

روی زمین دراز کشیدم و دستامو از هم باز کردم .. که یهو برخورد دستم با چیزی رو حس کردم ...

سرم رو به سمت چپ چرخوندم و دیدم پلاستیک شالام زیر تخت لیز خورده !

لبخندی زدم و پلاستیکو کشیدم سمت خودم ... دستمو تا ته توی پلاستیک بردم و هر توش بود و نبود بیرون کشیدم و گذاشتم روی شکمم ...

یهو چشمم اندازه نعلبکی گشاد شد و پیرهن چهارخونه و خوشگل آریا رو از روی شکمم برداشتم و توی دستام گرفتم ...

زمزمه کردم: ااا جاش گذاشته که .. پاک یادم رفت بدم بهش ..

دستی توی موهام کشیدم و اوووووی گفتم .. به پهلو برگشتم و به لباس آریا خیره شدم ...

توی مشتام گرفتمش و به صورتم نزدیکش کردم ... محکم بوی عطرشو به ریه هام کشیدم و چشمامو بستم ... بیشتر بوی مغازه می داد تا عطر، ولی از همون بوی کم هم آدم مست می شد .. لبخندی زدم و به این فکر فرو رفتم که عطرش رو به بدنش می زنه به جای لباسش ... چون موقع پرو لباسش بوی عطر بدنش رو گرفته بود ...

لباس رو محکم به خودم فشردم و روی قلبم گذاشتم ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم، سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین آوردم و با تموم وجود بوی خنک عطرش رو استشمام کردم ...

همینطور که چشمام بسته بود با خودم حرف می زدم .. چیکار می کنی مهزاد؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا یهو حال و هوات انقدر عوض شد؟ چرا جدیدا هر وقت آریا رو می بینی دست و پاتو گم می کنی و دلت می لرزه؟ هه ... نگو .. نگو ... که ...

به خودم نهیب زدم: نه نه نه نه .. آدم یه اشتباهو دوبار تکرار نمی کنه

ولی .. ولی این یه اشتباه نبود .. یه سوء تفاهم نبود .. آریا مثل فردین نیست .. زمین تا آسمون فرق دارن ...

هه .. تو چی؟ تو فرق کردی؟ وجدانم سرم فریاد زد: یا هنوز می خوای بچه بازی دربیاری!!؟

بیشتر تو خودم مجاله شدم و لباس رو به خودم فشردم ... چشمامو محکم تر بستم تا از دست این صدا راحت بشم .. حس می کردم الان آریا رو تو آغوشم گرفتم و تحت هیچ عنوانی نمی خوام از دستش بدم ... حس می کردم اگه لباس رو از خودم جدا کنم آریا رو هم از خودم جدا کردم ... پشت سر هم نفس می کشیدم .. نفسای عمیق .. انقدر نفسای پیایی کشیدم و عطر آریا رو به ریه هام کشیدم که مبادا بوش از بین بره، که به سرفه افتادم ...

سرفه های ممتد .. سرخی چشمام ... دوباره به مرز جنون رسیدن .. دوباره روانی شدن ... ولی اینبار چی؟ روانیه کی؟ آریا؟

چشمام خسته بودن، خیلی خسته، پلکام تیر می کشیدن، عذاب می کشیدن .. عذاب می کشیدن ...

بستم ... بستم این چشم ها رو .. به روی همه چی بستم .. تا یک لحظه، فقط یک لحظه بدون آریا آرام بشم ...

روزها می گذشت .. هفته ها می گذشت .. و هرروز و هرروز بیشتر به آریا دل می بستم، چیزی که هیچوقت درمورد فردین صدق نمی کرد ... چون دوست داشتن فردین فقط یه وابستگی بود .. ولی آریا ... هر چقدر می گذشت بیشتر با حضورش تنم داغ می شد و ضربان قلبم شدت می گرفت ... همش به این فکر می کردم که آریا هم یه همچین حسی نسبت به من داره؟

ولی ناامید می شدم .. ناامید می شدم وقتی هرروز می دیدمش و می خواستم بهش نزدیک بشم، اما اون مدام بهونه می آورد و از همیشه اخماش بیشتر در هم می شد .. بیشتر سخت گیر و بد اخلاق می شد ... نکنه بخاطر منه ؟ نکنه راز قلبم رو فهمیده که اینطوری ازم فاصله می گیره ؟

نه .. نه اینطور نیست .. قطعاً اینطور نیست ... چون فقط با من بدخلق و جدی نشده .. فقط با من اخمو نشده و سخت گیری نمی کنه ... با هممون تو شرکت همینطوره ...

آریای من از فرشته ها هم قلبش بزرگتر و مهربون تره ... بدخلقیش به خاطر چیز دیگه ایه ... آره !

نفس عمیقی کشیدم .. کلافه بودم .. خیلی کلافه ... از کلافگی اون کلافه بودم .. از حس گنگ خودم کلافه بودم .. اون حس، اون حس غریبه ی عاشقی دیگه از نزدیک هم بهم نزدیک تر شده بود ... اونقدر نزدیک که داشت قلبمو به آتیش می کشوند ...

بابا وارد اتاقم شد و گفت: تو هنوز حاضر نشدی ؟

گیج گفتم: ها ؟ حاضر ؟ حاضر برای چی ؟

عصبی گفت: ای بابا ... این مامانتم عجب آدمیه ها .. صدبار بهش گفتم برو به این دختر بگو سریع بار و بندیلو ببنده هی می که باشه باشه !

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم: بار و بندیل ببندم ؟ کجا می خوایم بریم مگه ؟

لبخند زد و گفت: می خوایم بریم شمال .. اون سری خیلی خوش گذشت گفتم حالا که تابستونه و درستم تموم شده یه چند روز مرخصی بگیریم و بریم !

با لب و لوجه آویزون گفتم: فقط خودمون ؟

-نه بابا .. سه نفری که حال نمی ده .. با بهرام اینا ..

هیجان زده گفتم: جدی؟؟

یه تایی ابروشو بالا داد و گفت: آره .. چطور ؟

دست و پامو گم کردم و با تته پته گفتم: هی .. هیچی بخدا ... دلم واس مینا تنگ شده بود برای همین خوشحال شدم !

آره جون دلم ... چقدرم دلم تنگه مینا بود ! مینا یا آریا ؟!

لبخند زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: خیلی خب .. پس زودتر وسایلت رو جمع کن که ساعت 10 باید دم در باشیم ...

با ذوق گفتم: چشم — م ...

داشتم از خوشحالی بال درمیووردم ... برام مهم نبود آریا اخموئه یا خندون .. فقط می خواستم ببینمش .. فقط می خواستم حضورشو حس کنم، عطر تنش رو حس کنم ...

در حالی که لبخند یک ثانیه هم از روی لبم پاک نمی شد سریع کوله ام رو برداشتم و هر چی لباس شیک داشتم ریختم توش .. حتی تصور حضور آریا کنارم، به قدری خوشحالم می کردم که دلم می خواست پرواز کنم !
به ساعت نگاهی انداختم و عقربه ها 8:45 دقیقه رو نشون دادن ... نگاهی به خودم توی آینه انداختم و سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم ...

بابا که توی سالن بود گفت: اا کجا می ری ؟

در حالی که به سمت در می دویدم گفتم: بابایی زودی میام .. قبل از ساعت 10 اینجام .. خدافظ!
می خواستم دستی به سر و صورتم بکشم .. به سمت آرایشگاه نزدیک خونه رفتم و از آرایشگر خواستم بین موهام چند لایه مش شرابی بزنه و ابرو هام رو هم نازک تر کنه و دنبالشونو رو به بالا مرتب کنه ...
بعد از اتمام کار آرایشگر لبخندی از روی رضایت روی لبام نشوندم ... ساعت 10 بود و من طبق معمول بد قولی کرده بودم !

وقتی به سمت خونه رفتم دیدم دو تا ماشین جلوی در متوقف شدن و بابا و مامان هم دارن وسایل رو توی صندوق عقب ماشین اقا بهرام جا می دادن ...

به سمتشون دویدم و با نفس نفس گفتم: پس ماشین خودمون کو ؟ ماشین آرمان کو ؟

مینا شیشه رو پایین کشید و با همون لبخند همیشگیش گفت: به — ه ... خانم خانما .. خوشگل کردی! چه می کنی خواهر ؟

باهاش دست دادم و صورتش رو بوسیدم: سلام عزیزم خوبی ؟ داداشم کجاست ؟!

زد زیر خنده و گفت: بله — ه؟؟ داداشت ؟

منم لبخند زدم و گفتم: بعله .. داداش آرمانم توداست ؟

دوباره خندید و گفت: نمیاد ... کلی کار ریخته بود سرش گفت شما برین ..

سرش رو بیشتر آورد بیرون و آهسته گفت: بعدشم بهم قول داد یه سفر دونفری یه جای دیش با هم بریم !

لبامو غنچه کردم و گفتم: آآآو ! براوو براوو .. باریکلا به این داداش !

قیافش شیطون شد و گفت: بهله بهله ...

دوباره دستش رو برد سمت ضبط و آهنگ رو عوض کرد ... خواستم اعتراض کنم .. خواستم بگم چرا عوضش کردی ؟
دوسش داشتم ... دوسش داشتم چون دقیقا حرف دل منو می زد !
ولی سکوت کردم ... بخاطر اخمای در هم و حال داغونش سکوت کردم ...
این دفعه آهنگ سهراب اسدی توی فضا پخش شد .. آهنگی که خنجر می زد به قلب هر چی آدم با احساسه ...
خدانگهدار ای همیشه، پناهه قلب بی کسه من
نرو که دیگه کس نمی شه، به فریاد رس من
بذار که واس آخرین بار
تورو به آغوشم بگیرم
گریه نکن عشقم الهی، که واست بمیرم...
سریع دستم رو بردم سمت ضبط و آهنگ رو قطع کردم ...
بهم نگاه تندی انداخت ... با اخمایی در هم گره خورده گفتم: نمی خوام گوش کنم ...
بی هیچ حرفی چشماشو چرخوند و طبق معمول به جلو دوخت ... چرا هر وقت می خواستم باهش لچ کنم سریع کنار
می کشید و کشش نمی داد ؟ مطمئنا از لچ و لجبازی و بحث کردن بدش می اومد .. شایدم حوصلشو نداشت .. از
آریایی که من می بینم هر چیزی بر میاد !
دستم رو گذاشتم روی قلبم و تو دلم گفتم: خدایا خواهش می کنم فقط این چند روز رو کاری کن بهم خوش بگذره ...
حالا که عشقم کنارمه بذار هم من آروم باشم هم اون ..
نفسی کشیدم و دستم رو کشیدم پایین ... هندزفری رو از توی کیفم در آوردم و به موبایل وصل کردم و توی گوشام
گذاشتم ... ترجیح می دادم ذهنمو به جای دیگه مشغول کنم تا اینکه اخمای آریا رو ببینم و تن و بدنم بلرزه ...
زیر چشمی نگاهی به تیپش انداختم ... همون پیرهن چهارخونه ای که من روانیش بودم، با شلوار کتون مشکی و بوت
های قهوه ای سوخته ... مثل همیشه شیک و خوشپوش !
لبخند زدم و عطر خنکش رو محکم به ریه هام کشیدم ...
انگار تموم اون اتفاقات قبلی داشتن تکرار می شدن .. ولی برعکسشون !
در حالی که نزدیک آب روی شن و ماسه ها نشسته بود و پاهاش رو تا مچ توی آب فرو کرده بود، بهش نزدیک شدم ...
با فاصله کنارش نشستم و نگاش کردم ..
حرفی نزد، نگاهی نکرد، معلوم بود خیلی غرق افکارش شده ... صدام رو صاف کردم تا متوجه خودم کنم ...

پلکی زد و نگاه مشکیشو بهم دوخت .. سعی داشتم حسش رو از توی نگاهش بخونم ... ولی سخت بود! سخت بود خوندن اون همه حرف از توی اون چشمایی که سخت می شد توشون نفوذ کرد ... سخت بود خوندن اون همه حرف از توی اون چشمایی که خیلی وقت بود مات شده بودن ...

جدیدا خجالت می کشیدم، شرم می کردم از اینکه باهاش چشم تو چشم بشم ... اون روزا به کلی تغییر کرده بودم ... سرم تو کار خودم بود و کاری به کار بقیه نداشتم، کم حرف می زدم، کم لبخند می زدم و فقط با دیدن آریا بود که لبام اجازه می دادن اسیر لبخند بشن ...

ولی با هر تغییر کوچک آریا منم تغییر می کردم .. حسش ذره به ذره بهم منتقل می شد و ناخودآگاه هر کاری انجام می داد یا هر عکس العملی که نشون می داد منم ازش تقلید می کردم .. شاید اونطوری احساس نزدیکی بیشتری بهش می کردم ... نمی دونم ...

باید با یه جمله، با یه کلمه، با یه حرفی سر صحبت رو باز می کردم ... طاقت نداشتم این حالشو ببینم، نه نمی تونستم بیشتر از این طاقت بیارم ...

مثل خودش چشمامو به نقطه کوری از دریا دوختم و گفتم: چند دقیقه دیگه آقای جهانیش می خواد جوجه ها رو کباب کنه .. به کمکت احتیاج داره ...

بعد از مکث کوتاهی گفت: باشه ... می رم کمکش ..

می دونستم بی رغبت شده از همه چی .. حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداره .. ولی این تو کتم نمی رفت که حوصله منو هم نداشته باشه ...

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم: آریا ؟

-هوم ؟

از اینکه نگاهش به جای دیگه ای بود ازش ممنون بودم و با خیال آسوده به سه رخس خیره شدم ... موهای لخت و مشکلی و براقش تو امواج ملایم باد می رقصیدن، دستای عضله ایش با اون پوست صاف و گندمگونش دور زانو هاش حلقه شده بودن، چشمای کشیده و مشکیش با اون مژه های بلند و فرش داشتن امواج دریا رو نوازش می کردن، حسودیم شد ... اونا باید منو نوازش کنن ! باید !

لبام رو خیس کردم و گفتم: چیزی شده ؟

-چطور مگه ؟

-آخه ...

از مکثی که کردم سوءاستفاده کرد و پرید وسط حرفم: چیزی نشده ...

-بنظرت همون خدایی که ازش حرف می زنی و عاشقشی خوشش میاد دروغ بگی؟

نفسشو داد بیرون و گفت:چیو می خوای بدونی؟

-آریا ... من که احمق نیستم .. متوجه می شم این تغییر رفتار تو، این بد اخلاق شدنتو، احم کردنت رو، ...

-خب؟

-خب .. می خوام علت اینا رو بدونم ...

چیزی نگفت ... و همون سکوت مطلق و نوازش امواج دریا!

گفتم:

-آریا ... بهم بگو .. درددل کن باهام .. می دونم یه اتفاقی افتاده .. یه اتفاق مهم، و شاید بد ..

باز هم سکوت ... باز هم!

دوباره گفتم:

-یه مدت من برای تو درددل می کردم ... چون بهت اعتماد داشتم .. حالا همون یه ذره اعتماد رو تو بهم بده و درد تو

بگو .. خواهش می کنم بگو ..

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-من با هیچ کس جز خدا درددل نمی کنم ...

بعد از مکث کوتاهی لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

-هان! آره .. راست می گی ... پاک یادم رفته بود!..

-.....

-مزاحم درددلت با خدا شدم؟

-نه ... هر زمانی می تونم باهاش حرف بزنم .. مشکلی نیست ...

-خب .. حالا خدا جوابتو داده؟

بازدمش رو با بستن پلک هاش بیرون داد و گفت:

-قطعا داده ... ولی شاید من نمی بینم .. شاید من هنوز متوجه نشدم ... باید صبر کنم .. ولی ...

دوباره نفسی کشید و گفت:

-می ترسم دیر بشه ..

این دفعه، به خدا حسودیم شد، این روزا به کل دنیا حسودیم می شه، به کل دنیایی که آریا بهش توجه می کنه یا اون به آریا توجه می کنه ... آریا فقط باید به من توجه می کرد، فقط به من !

خودمم این خودخواهیم رو قبول داشتم .. و البته دوستش داشتم ... عاشقا باید خودخواه باشن ! این قانون جدید من بود !

دوست داشتم از این همه غمش، از این همه مظلومیت نگاهش، بپریم بغلش و اونقدر به خودم فشارش بدم و موهاش رو نوازش کنم که آروم بشه ... این خلیج متلاطم نگاهش رو نمی خواستم .. نه، نمی خواستم !

اگه براش این چیزا مهم نبود قطعاً همین کار رو می کردم ...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-چند ماه پیش همین وضعیت برای من پیش اومده بود ... و تو آروم کردی ... ولی الان، ...

سرم رو بالا گرفتم و ادامه دادم:

-من چجوری تورو آروم کنم ؟

لبخند زد، اما تلخ ... خیلی تلخ !

سرم رو به آسمون گرفتم و مشتام رو محکم توی شن و ماسه ها فرو کردم ... خدایا نمی تونم، باور کن ظرفیت ندارم این لبخند تلخشو ببینم و رهانش کنم، این وضعشو ببینم و به آغوشم نگیرمش ... کاش لااقل تو این موارد سخت استثنا قائل می شدی ! آخه عشقه من چه بلایی سرش اومده ؟ خواهش می کنم دعاشو برآورده کن ... حاضرم برای خوب شدنش هر کاری انجام بدم ... هر کاری !

برای اینکه خودم رو کنترل کنم سریع بلند شدم و ازش فاصله گرفتم .. با صدایی تقریباً بلند گفتم: فقط زودباش بیا کمک بابات ... شک می کنن ..

و به سمت ویلا قدم برداشتم، مثل همیشه سست و بی جون .. دلم می خواست از این همه درگیری ذهنی فریاد بزنم ..

با وارد شدنم مینا رو دیدم که توی آشپزخونه داره برنج رو بار می ذاره .. با لبخند بهم نگاه کرد و منم جواب لبخندشو دادم ... رفتم کنار مامان که داشت با شیده حرف می زد نشستم ... باز این افریته رو باید تحمل می کردم ...

رو به شیده گفتم: خوش خبر باشی ! حالا چی شده ؟

یه شلیل از توی ظرف میوه برداشتم و مشغول خوردن شدم .. چاره ای نداشتم ! باید به زور تحمل می کردم این حرفای مزخرفشو ...

با هزار تا شوق و ذوق گفت:دیروز نامزدی آریا بود !

با هزار تا شوق و ذوق گفت:دیروز نامزدی آریا بود !

تیکه شلیل توی گلوم گیر کرد و افتادم به سرفه .. جلوی دهنم رو گرفته بودم و مدام سرفه می کردم، چشمم قرمز شده بودن ... هم از سرفه و هم از تعجب .. باورم نمی شد .. آ..آریا ؟ نام..زد...کرد ؟

مامان با تعجب گفت:جدی می گی ???

-آره نسرين جون شوخيم چيه ..

مامان که هنوز متعجب بود و لبخند کم کم داشت روی لباس می نشست گفت:چه بی خبر ! مبارک باشه .. حالا کی هست این عروس خوشبخت ؟

نه ... مامان چرت نگو .. عروس خوشبخت چه خريه ؟؟؟؟

با هیجان شروع کرد به تعریف کردن:اسمش النازه ... انقدر ماهه که نگو ! دختر دوستمه ... خیلی خانواده محترم و با اصلتی هستن !

مامان با خوشحالی گفت:به سلامتی .. حالا آریا هم دوستش داره ؟

با هزار تا فیس و افاده گفت:وا نسرين جون مگه می شه دوستش نداشته باشه ؟ معلومه که دوستش داره .. دختر به این نازنینی ! برای آریا پر می زنه !! انقدرم خوشگل و مهربونه !

با بهت به یه نقطه از زمین خیره شدم .. نه .. نه من باور نمی کنم ! امکان نداره !

مامان با لبخند گفت:مبارک باشه .. خوشبخت بشن الهی .. حالا رشته ش چی هست ؟ شاغله ؟ چجوری با آریا آشنا شده ؟

دیگه نمی تونستم به بقیه حرفاشون گوش کنم .. با پاهایی بی جون از روی مبل بلند شدم و سلانه سلانه به اتاق رفتم ... تموم بدنم رفته بود روی ریشه .. دستام افتضاح می لرزیدن و هنوز داشتم حرفای شیده رو تجزیه و تحلیل می کردم ...

"وا نسرين جون مگه می شه دوستش نداشته باشه ؟ معلومه که دوستش داره !"

پاهام اختیارشونو از دست دادن و شل شدن، و همزمان روی تخت پرت شدم ... این جمله توی ذهنم چندین و چندبار تکرار می شد .. "دوستش داره ... دوستش داره !"

چیکار کنم که تنهام نذاری؟ دعا کنم که بهش نرسی؟ آره؟

ولی من این کارو نمی‌کنم ... قلب من شکسته، قلب تورو دیگه نمی‌خوام شکسته ببینم .. حوصله‌ی جمع و جور کردن شیشه خرده‌های قلب تورو دیگه ندارم ...

چشمام حسابی پف کرده بودن و قرمز شده بودن ... بدنم بی‌حس و کرخت شده بود ...

به سختی از روی تخت بلند شدم .. حوله و لباسام رو از توی کوله در آوردم و با پاهای بی‌جون به سمت حموم قدم برداشتم ... تا می‌تونستم زیر دوش ضجه زدم ...

سر میز شام بودیم و حتی نمی‌تونستم یه قلوپ آب بخورم ... مدام قاشقم رو پر می‌کردم و به سمت دهنم می‌بردم اما تا به لبم برخورد می‌کرد حالم بهم می‌خورد و می‌اوردمش پایین ... جرئت نداشتم به آریا نگاه کنم ببینم داره چیکار می‌کنه .. ولی مطمئن بودم اونم به زور داره غذاشو می‌خوره ...

صدای مینا بود که منو از فکر بیرون آورد: مهزاد؟ چرا غذا تو نمی‌خوری عزیزم؟ چشما چرا قرمزه؟؟

سرم رو بالا آوردم و با لبخند زورکی گفتم: چیزی نیست .. شامپو رفته تو چشمام ...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: منو ببخشید .. اشتها ندارم ...

به سمت اتاق رفتم و در رو بستم ... روی تخت دراز کشیدم و به اشکام اجازه جاری شدن دادم ...

تموم اون سه روز زورکی می‌خندیدم ... زورکی حرف می‌زد، اصلا زورکی همه‌ی افراد اون خونه رو تحمل می‌کردم ... ولی مجبور بودم برای اینکه شک نکنن تظاهر کنم ... چیزی که ازش متنفر بودم!

-مهزاد؟ مینا؟ اومدین؟

مینا داد زد: آره بابایی داریم میایم ...

با مینا ساکا رو برداشتیم و به سمت ماشین رفتیم ... بالاخره داشتم از اون زندان آزاد می‌شدم و می‌رفتم خونه خودمون ... ولی چه فایده، دیگه تموم دنیا هم برام زندان شده بود ...

نمی‌دونم با چه جرئتی، با چه رغبتی، با چه جونی رفتم سوار ماشین آریا شدم ..

رفتم صندلی عقب نشستیم ... ولی نه انتظار حرفی داشتم، نه انتظار آهنگی! فقط سکوت ... سکوت، تا من توش غرق بشم ... انگار یه وزنه 500 کیلویی به قلبم وصل کرده بودن ... حتی نمی‌خواستیم به آریا نیم‌نگاهی بندازم ... نه ازش متنفر نبودم .. عاشقش بودم، با تموم وجود عاشقش بودم .. کسی که ازش نفرت داشتم خودم بود!

خودم و قلبم! دلم می خواست نابود بشم ... کاش می شد خودمو آتیش بزنم و از دست همه چیز راحت بشم .. تنها هدف زندگیم داشت از دستم می رفت پس زندگی کردن چه فایده ای برام داشت ؟

مامان از توی آشپزخونه داد زد:مهزاد پاشو در رو باز کن ...

رفتم سمت آیفون و مینا رو دیدم که با قیافه ای شاد و ذوق زده پشت در ایستاده ... دکمه رو فشار دادم و در براش باز شد ...

مینا با یه جعبه شیرینی دستش وارد شد و جیغ زد:سلام مامانی!

مامان خندید و گفت:سلام دخترم .. چطوری ؟

با ذوق گفت:عالی!

خندید و به جعبه شیرینی توی دستش اشاره کرد:خداروشکر .. خیره ایشالا...؟

جعبه رو گذاشت روی اوپن و نشست روی مبل و گفت:بله خیره! دوتا خبر دسته اول دارم!

منو مامان روی مبل رو به روییش نشستیم ... مامان گفت:

-د بگو، جون به لبم کردی!

اول خندید و بعد گفت:پنجشنبه هفته آینده عقد آری—است!

مامان خندید و گفت:جدی می گی؟ مبارکه ... به سلامتی ..

-وای خیلی خوشحالم خیلی خوشحالم!

مامان دوباره خندید و گفت:دیوونه! خبر دوم رو بگو!

انگار روح رو از بدنم جدا کرده باشن تمام عضلاتم شل شدن و بدنم شروع کرد به لرزیدن ... باورم نمی شد بالاخره روز عقد عشقم فرا رسیده باشه .. باورم نمی شد!

تموم وجودم آتیش گرفت .. ناخنام داشتن کف دستامو سوراخ می کردن ... دلم می خواست نعره بکشم، یه نعره بلند ..

اصلا نفهمیدم چرا مامان و مینا پریدن تو بغل همدیگه و مامان داره صورت مینا رو بوسه بارون می کنه ...

مینا با دلخوری ساختگی بهم نگاه کرد و گفت:خیلی بی ذوقی مهبی .. ازت بدم میاد ... مثلا داری خاله می شیا خیر سرت!

مامان هم با اخم گفت:راست می گه مهزاد .. چته پس؟ چرا خشکت زده؟

آب دهنم رو برای هزارمین بار قورت دادم و با یه لبخند خیلی مصنوعی و زورکی گفتم: تبریک می گم عزیزم ... اصلا نمی دونم چی بگم .. انقدر شوکه شدم که ...

مینا خندید و گفت: الهی قربون خاله ی پسرم برم !

مامان با تعجب گفت: پسر؟؟ دختر هنوز جنسیتش که معلوم نیست !

مینا خودشو لوس کرد و گفت: می دونم مامانی .. منو آرمان دلمون می خواد پسر باشه !

مامان خیلی ذوق زده شده بود و سر از پا نمی شناخت :

-پس پاشو شیرینی بده دیگه ! دکوریه نکنه ؟

-چشم چشم ! شیرینی هم می دم ..

همینطور که در جعبه رو باز می کرد گفت: وای مامان عروسمون انقدر خوشگله .. چشماش آبییه عین آرمان ! پوستشم که ماشا ال ... هزار ماشا ال... عین برف ! عین فرشته ها می مونه ...

-خوشبخت بشن الهی ..

در جعبه رو باز کرد و بعد از مامان، به من تعارف کرد: بفرما خاله خوشگله !

و چشمک زد ...

نگاهی به جعبه شیرینی کردم .. این شیرینی مال عقد آریا بود .. یعنی باید با دست خودم شیرینی عقد عشقمو با اون شیطان می خوردم ؟ اون شیطان عوضی داشت عشقمو ازم می گرفت اونوقت من باید شیرینیش رو می خوردم !؟

به احترام مینا و بچه ش یه شیرینی کره ای برداشتم و ازش تشکر کردم ... گذاشتمش سر میز و بهش چشم دوختم: من بمیرم تو رو نمی خورم ...

نفهمیدم مینا کی رفت .. نفهمیدم اصلا جواب خدا حافظیشو دادم ؟ ندادم ؟

فقط غرق شده بودم ... تو دنیای بی رحمانه و پر از آه خودم غرق شده بودم ...

تو این فکر بودم که اگه آریا بره، من چجور با این قضیه کنار بیام ؟ چجوری نگاه عاشقانه اش رو به یه دختر دیگه تحمل کنم ؟ نه ... قطعاً تواناییش رو نداشتم ..

کم نیاورده بودم ... نمی خواستم دست بکشم و تسلیم این جریان بشم .. ولی آخه چطور ؟

باید جشنشون رو به هم می زدم ؟ نه ... قلبم این اجازه رو بهم نمی داد .. مغزم همینطور ..

دوست داشتم باهاش حرف بزنم ... باهاش یه قرار بذارم و فقط صداش رو بشنوم ... فقط صداش رو بشنوم ...

نمی دونستم بازم مثل قبل با صدای آروم می شدم یا این دفعه صدای سوهان روحم می شد؟

ولی صدای بم و آرومش از پشت تلفن هم تموم تنم رو داغ کرد:

-الو بله ؟

توی خودم جمع شدم و با صدایی پر از درد گفتم: آریا ؟

بعد از کمی مکث گفت: چی شده ؟

خوشم می اومدم از این همه هوشش ... از این که حتی پشت تلفن هم از صدام می تونست احساسم رو تشخیص بده ...

لبخند بی جونی زدم و دوباره گفتم:

-آریا ...

صدای رنگ نگرانی گرفت و گفت:

-مهزاد اتفاقی افتاده ؟

در حالی که بغض گلومو می فشرد با عجز گفتم:

-آریا !

قطره ی اشکی آروم روی گونه ام سر خورد و بیشتر در خودم مچاله شدم

صدای کلافه بود ... خیلی کلافه:

-د بگو چی شده مهزاد .. حالت خوبه ؟

تو دلم گفتم نه .. اصلا خوب نیستم ...

-آریا می شه .. می شه فردا بریم بیرون ؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: بیرون ؟ داری نگرانم می کنی ..

سریع گفتم:

-بخدا چیزی نیست .. فقط می خوام بینمت ...

این دفعه نفس های منتظرش مهمون گوشای بی قرارم شد ...

هی هی هی تویی که داری می ری تنهام می ذاری

نگو از درد دلم خبر نداری

-خیلی خب ... چه ساعتی و کجا ؟

برق شادی توی چشمام درخشید و گفتم:

-ساعت 11 شب .. یه پارک بزرگ و سر سبز !

تعجب رو می شد از توی صداش هم فهمید:

-چی ؟ 11 شب ؟

ملتمسانه گفتم: آریا خواهش می کنم !

با صدایی که نمی دونستم از دستم کلافه ست یا عصبی، گفت:

-خیلی خب باشه .. کاری نداری ؟

-ببخش که مزاحم استراحتت شدم ...

-خواهش می کنم ..

نفسی کشیدم و گفتم: خداحافظ ..

-خدافظ ...

قطع کرد ... من موندم و یه تن داغ و یه قلب آتشین .. من موندم و نفس های ممتد هر شبم ..

دلَم برای بوییدن عطر تن آریا پر می کشید .. برای محکم در آغوش گرفتنش له له می زد ... به معنای واقعی توی قلبم داشتم برآش می مردم ...

گفتم 11 شب چون عاشق شب هام .. چون عاشق جاهای خلوتم .. چون عاشق قدم زدنم ... و مهمتر از همه این که عاشق سایه به سایه راه رفتن کنار آریام ! با اون قامت کشیده و بلند ... با اون هیكل مردونه و زیبا .. قلبم به آسمون پر می کشید ...

اون روز انرژی داشتم ... فقط می خواستم ذهنم روی شبی که قرار بود با آریا قدم بزدم متمرکز بشه ...

به سامیار که به شدت رفته بود تو نخ کامپیوتر و سرش مشغول بود خیره شدم ... انقدر درگیر بود که اصلا نگاه سنگین منو متوجه نمی شد ...

همه ی اتفاقات گذشته رو تداعی کردم ... نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت .. چون سامیار دو سه هفته ای می شد که با خودش کنار اومده بود ... دیگه تو چشمات حلقه های اشک رو نمی دیدم ... دیگه لرزش دستاشو نمی دیدم .. کبودی چشماتشو نمی دیدم ...

و توی این هفته ... خیلی عادی رفتار می کرد .. و گاهی به روم لبخند می زد ... باورم نمی شد!
 توی دلم می گفتم یعنی واقعا داره منو فراموش می کنه ؟ یا اینا همش یه تظاهره ؟
 ولی امروز واقعا به این پی بردم که داره همه چیزو فراموش می کنه .. درواقع کرده !
 چون مثل قبل با بی میلی کاراشو انجام نمی داد .. مثل قبل همش به یه جا خیره نمی شد ...
 می تونستم از بعضی رفتاراش و همین لبخندای مهربون و دوستانه ش بفهمم که منو به عنوان یه دوست خوب قبول کرده ...

و چقدر خوشحال بودم از این موضوع !
 بالاخره سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد ... با لبخند شیطونی نگام کرد و گفت:
 -تموم شدم !

خندیدم و گفتم: نه نترس هنوز داری !
 نگاهش شیطون تر و گفت: چی دارم ؟؟
 این دفعه با تعجب گفتم: مـــــرض !!!
 صدای قهقهه ش بود که فضا رو پر کرده بود ...
 خندیدم و گفتم: بسه دیگه ... د ! الان آریا میاد کلمونو می کنه ...
 در حالی که سعی داشت خنده ش رو کنترل کنه گفت: توام که چقدر از آریا می ترسی ...
 با خنده گفتم: خیـــــلی !

عینک مستطیلی با فرم مشکیش رو به چشمش زد و گفت: برو ... برو به کارت برس شیطون ! انقدرم به من زل نزن ...
 هر چند که می دونم خیلی خوشگل و نفس گیرم .. ولی چه کنیم ! کار مهم تره !
 یه تای ابروم بالا رفت و گفتم: بله !؟؟
 صندلیش رو آورد جلو و گفت: بعله !

لبخندی زدم و با گفتن کلمه خودشیفته به سمت اتاق کارم حرکت کردم ...

باز هم غرغرای مامان و خورد شدن اعصابم شروع شده بود ...

با جیغ گفت: آخه 11 شب؟ یه پسر و دختر تنها تو یه پارک 11 شب می رن کجا؟ هان؟

راست می گفت .. چی باید جوابش رو می دادم؟ وای .. جواب بابا رو چی می دادم؟

بهش نگاه کردم و گفتم: مامان مگه آریا غریبه س؟

- غریبه نیست ولی من نمی فهمم 11 شب با هم چیکار دارین که می خواین برین بیرون .. بقیه ساعتای روزو ازتون گرفتین؟

- مامان جان .. بس کن لطفا ... مگه ما بچه ایم؟ صبح و شب نداره که ... یجوری می گی انگار می خوام بدزدمش ...

چشمش گرد و گفت: د د د ... این حرفا چیه می زنی دختر؟ بدزدمش چیه؟ مهزاد دست از این کارات بردار تورو خدا .. آریا الان نامزد داره ... دیگه نمی تونید مثل قبل با هم رفیق باشید .. می فهمی اینو؟

با ولومی بالا گفتم: و دقیقا به همین خاطر می خوام این موقع شب و به عنوان آخرین شبی که می تونم باهاش دوست باشم برم بیرون!

دندون فروچه ای کرد و با حرص گفت: کله شق ...

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید ... شقیقه هام رو مالش دادم تا یکم اعصابم آروم بشه ...

بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم ... می خواستم چیزی که آریا برام انتخاب کرده بود رو بپوشم ...

یه مانتوی اسپورت مشکی و کوتاه و همون شال حریر و کالباسی رنگی که انتخاب آریا بود رو برداشتم و پوشیدم ...

کفشم رو هم با شالم ست کردم، یه کفش لژ دار مشکی - صورتی ..

خط چشم نازکی کشیدم که چشمامو کشیده تر نشون بده، یه رژ گوستی رنگ هم به لبام کشیدم ...

وقتی خواستم پام رو از در بیرون بذارم صدای بابا منو متوقف کرد:

- مراقب خودتون باشین ... مهزاد ...

برگشتم و بهش نگاه کردم ...

- حواست باشه که آریا دیگه زن داره ...

چشمامو محکم بستم و دستامو مشت کردم .. لبخند زورکی زدم و گفتم: چشم بابا ... خداحافظ ..

- خدانگهدارت ...

زن داره !!! به جهنم !! همینم مونده بود بابا زن آریا رو به رخم بکشه و بکوبه توی سرم ... دلم می خواست فریاد بزنم ...

ماشین رو روشن کردم و به سمت آدرسی که آریا برام اس ام اس زده بود حرکت کردم ...

جلوی پارک توقف کردم و پیاده شدم ... پارک بزرگی بود و چراغاش فضا رو رویایی تر می کردن ...

-سلام ...

برگشتم و به آریا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم .. باز هم تنم داغ شد و قلبم به تپش افتاد .. چقد نفس گیر شده بود ... لبخند زدم:

-سلام .. خوبی؟

دستی توی موهای کشید و روی نیمکت سبز رنگ پارک نشست و گفت:

-بشین ...

با فاصله کنارش نشستم و با لبخند به آسمون خیره شدم:

-اینجا قشنگه .. عاشق آسمون شیم ...

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: چه خبر؟

بدون این که نگاه کنه گفت:

-سلامتی ... می تونم بیرسم چرا این موقع شب...؟

به چشمای قرمزی که خستگی ازشون می بارید خیره شدم ... لبخندم محو شد و سرم رو انداختم پایین:

- دلیل نداره ... همه شبا رو دوست دارن .. همه دوست دارن شبا توی یه همچین جاهایی قدم بزنن ... به من که آرامش می ده ..

دروغه محض! بدونه آریا حتی بهشتم بهم آرامش نمی ده! مطمئنم ...

عطر خنکش رو با دل و جون به ربه هام کشیدم و گفتم: به تو آرامش نمی ده؟

به موهای چنگ زد و گفت: نه .. الان فقط یه خواب طولانی به من آرامش می ده ...

با شرمندگی گفتم: فکر نمی کردم به این زودی بخوابی .. ولی انگار چشمات خیلی خسته ست ...

نفسشو بیرون داد و گفت: نه .. به این زودی نمی خوابم .. ولی امروز واقعا روز خسته کننده ای بود .. چون بعد از شرکت رفتم طلا فروشی برای خریدن حلقه ..

خون تو رگام یخ بست .. تصور دیدن صحنه ی عقد آریا توی ذهنم نقش بست و روحم رو از تنم جدا کرد ...

نمی خواستم دردم رو بفهمه ... با صدایی که خودمم به زور شنیدم گفتم:

-مبارک باشه ...

فکر کنم نشنید .. شایدم شنید و به روی خودش نیاورد ..

-ولی هرکاری کردم خوابم نبرد .. خوبه ... لااقل حوصلم سر نمی ره ...

از گفتن این جمله خوشحال شدم و به روش لبخند پررنگی زدم .. لبخندی که پشتش هزار تا گریه و اشکه .. هزار تا غم و درده ...

نگاهشو به چشمام دوخت و گفت:نمی خوای حرفتو بزنی ؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: از کجا می دونی که می خوام یه چیزی بگم ؟

-خب کاملا واضحه .. در ضمن همیشه چهره ت رو همینطوری می بینم ... در هم کشیده و ناراحت، مدام می خوای یه چیزی بگی اما قورتش می دی ... فهمیدنش کار سختی نیست...

فهمیدن هیچی برای تو سخت نیست ! و فقط کافیه من یه اشاره بکنم تا بفهمی چقدر می خوامت !

همینطور که توی چشماش خیره شده بودم گفتم: آریا چته .. هوم ؟ چرا نمی گی ؟

نگاهش رو ازم نگرفت:

-چرا می خوای بدونی ؟

-برام مهمه .. اینو یه دین نمی دونم که بخوام آرومت کنم .. فقط می خوام درد تو بدونم همین ..

نفسشو داد بیرون و گفت:درد من خودمم ...

ناخودآگاه گفتم:و درد من تویی ...

یه لحظه از حرکت ایستاد .. نه پلکی زد نه مردمک چشماش جا به جا شد ... تازه فهمیدم چه گندی زدم ...

سرش رو به طرف من گردوند و با همون نگاه متعجب گفت:منظورت چیه ؟

شقیقه هام رو مالیدم و گفتم:هیچی .. چیزی نیست ...

بیشتر توی چشمام خیره شد و گفت:ولی یه چیزی هست ..

دستام رو متوقف کردم و آوردم پایین .. بهش نگاه کردم و گفتم:می شه تمومش کنی ؟

قاطع گفت:نه ...

سرم به شدت تیر می کشید ... دوباره انگشتام رو به طرف شقیقه هام بردم و مالششون دادم ...

زیر لب گفتم: آخ ...

سکوت کرده بود ... و منم همینطور .. مطمئن بودم داره همچنان منتظر بهم نگاه می کنه ...

-خدا جوابتو داد ؟

-چی؟؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

-می گم خدا جوابتو داد ؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-هنوز نه ..

عصبی گفتم:

-خوبه که انقدر امیدواری .. فقط نمی دونم چرا جواب منو نمی ده !

دوباره مکث کرد .. می دونستم خیلی گیج شده و معنی حرفامو نمی فهمه ..

دست از مالیدن شقیقه هام برداشتم و رو بهش گفتم: چیه ؟

-چی شده مهزاد ؟ حالت اصلا رو به راه نیست ...

کنترلمو از دست دادم و در حالی که صدام از بغض می لرزید داد زدم:

-تو حالت خوش نیست .. چته ؟ تو که دیگه داری عقد می کنی و به دختر رویاهات می رسی ... پس دیگه از خدا چی

می خواهی که جوابتو نمی ده ؟

همینطور که به هم زل زده بودیم متوجه گرد شدن چشماش شدم ... مردمک چشماش توی چشمام تند و تند در حال

دوران بودن ...

انگار داشت رد نگاهم رو، درد چشمام رو، آتیش وجودم رو می کاوید ...

نمی دونم چرا ولی نگاهم رو ازش نمی گرفتم ... نمی دونم چم شده بود .. کنترل حرفام و رفتارام دیگه دست خودم

نبودن ...

کم کم نگاه متعجبش به نگاه گنگ، و چشمای گردش به حالت اول برگشتن ...

گوشیش رو از توی جیب کت اسپورتش بیرون کشید و به صفحه ش نگاه کرد: ساعت 12 شبهه .. بهتره بریم خونه ...
از روی نیمکت بلند شد و به طرف ماشینش رفت ... اما من همچنان روی نیمکت نشسته بودم و حتی به رفتنش هم
نگاه نکردم ... چرا علت زدن اون حرفم رو نپرسید؟؟ چرا؟

صدای باز شدن در ماشینش رو شنیدم ...

و اینبار صدای خودش رو:

-تو هیچی نمی دونی مهزاد .. یادت باشه .. اینجا هم نمون .. تا وقتی سوار ماشینت نشی من نمی رم ...

فکر می کردم می ره و اصلا واسش مهم نیست که من ساعت ها هم اینجا بمونم ... ولی ظاهرا برعکس شد ...

بلند شدم و به سمت ماشین رفتم ... بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم ...

در ماشین رو که باز کردم گفتم:

-در ضمن .. واس سردردت حتما یه مسکن بخور ...

بدون این که برگردم گفتم: خدافظ ...

سوار شدم و حتی نفهمیدم جوابم رو داد یا نه ... ته دلم، ته ته دلم خوشحال شده بودم .. از جمله آخرش خوشحال
شده بودم ... از این که هنوزم یکی هست که با وجود رفتنش بازم بهم توجه می کنه ... تشنه ی همین یه ذره توجه
بودم .. یه ذره محبت! و من محبتای وحشیانه و خشمگین آریا رو می پرستیدم ... از روی دوستی یا خواهری یا هر چی
که بود، برام مهم نبود، و فقط ستایشش می کردم ...

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم ... بابا و مامان هنوزم بیدار بودن و روی مبل در حال تماشای فیلم بودن ...

کمی مکث کردم و بهشون نگاه کردم: سلام .. شما هنوز بیدارید؟

بابا لبخندی زد و گفت: سلام .. آره دخترم ... منتظر تو بودیم ...

لبخند خسته ای زدم و به طرفشون رفتم ... دوتاشونو بوسیدم و با شرمندگی به مامان نگاه کردم:

-ماما؟ بیشخید دیگه .. تویو خدا!

کم کم لبخند روی لباش نقش بست و گفت: خدا نکشتت مهزاد! هیچکس نمی تونه با تو قهر کنه!

مثل بچه ها خندیدم و گفتم: قربون مامی!

خندید و گفت: خیلی خب دیگه! بدو بگیر بخواب ... چهارساعت ما رو علاف خودت کردی!

دوباره بوسی از پیش گرفتم و گفتم: شب بخیر ...

خسته و بی جون به سمت اتاقم رفتم .. حتی حوصله ی عوض کردن لباسام رو هم نداشتم ...

کاش یکی بود که می فهمید پشت این چهره ی خندون یه دریا عذابه ...

همیشه باید کسی باشد

تا بغضهایت را قبل از لرزیدن چانه ات بفهمد

باید کسی باشد....

که وقتی صدایت لرزید بفهمد

که اگر سکوت کردی، بفهمد...

کسی باشد که اگر بهانه گیر شدی بفهمد

کسی باشد که اگر سردرد را بهانه آوردی برای رفتن و نبودن بفهمد

به توجهش احتیاج داری

بفهمد که درد داری که زندگی درد دارد که دلگیری

بفهمد که دلت برای چیزهای کوچکش تنگ شده

بفهمد که دلت برای قدم زدن زیر باران

برای بوسیدنش برای یک آغوش گرم تنگ شده

همیشه باید کسی باشد همیشه!...

که حلقه هم گرفتی آریا آره ؟ پس دردت چیه ؟ هوم ؟

کاش می فهمیدم !

صدایی توی ذهنم اگو می شد:بخدا فقط 8 روز مونده ... یه کاری کن ... یه کاری کن ...

وجدانم بود که فریاد می کشید:

- چرا نمی جنبی ؟ چرا جلو نمی ری ؟ نترس .. اتفاقی نمی اوفته ... حتی اگه سیلی هم ازش بخوری باید از خوشحالی

بال دربیاری!

چون دیگه سبک می شی ...

مظلومانه جوابش رو دادم:می ترسم ...

می ترسم بهش بگم دوسش دارم دلم خراب کنه

یکی بیاد بهش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه

بخدااا دله من، پر از درددله ...

یعنی می شه اون بیادو، به دلم بله بگه...؟

گور بابای غرور ... در برابر آریا من سست ترین آدم دنیام !

غرورم برام مهم نیست .. تا حالا هزار بار جلوی خودم و خودش شکستم .. و می دونم که ردم می کنه ... پس ترسم از این نیست ..

مهم نیست ... باید به این ترس غلبه کنم .. باید خودمو رها کنم ... چون با رفتنش دیگه هیچی ازم نمی مونه ...

با صدای آلامر گوشیم چشمم کم کم باز شدن ... شب قبلش انقدر گریه کرده بودم که وقتی بیدار شدم چشمم تیر می کشیدن و سرم از درد منفجر می شد ...

صدای گوشیمو خفه کردم و به ساعت نگاه کردم .. با دیدن ساعت 8:50 انگار برق 220 ولت بهم وصل کرده باشن از جام پریدم ...

اما به محض بلند شدنم سرم محکم کوبید به دیوار ... چشمم سیاهی رفت و آخ بلندی گفتم ...

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... انگار داشتن سرم رو تیر بارون می کردن ..

از دستشویی که بیرون اومدم سریع به سمت کمد رفتم و لباسام رو پوشیدم .. سرم هنوز گیج می رفت و گاهی چشمم تار می دید ...

می ترسیدم اگه با ماشین خودم برم یه بلایی سرم بیاد ... پس به آژانس زنگ زدم و یه ماشین خواستم

وقتی رسیدم ساعت 9:10 دقیقه بود ... هزار بار به خودم لعنت فرستادم ...

-من در آرزوی این موندم که تو یه روز سر وقت بیای شرکت ...

برگشتم و سامیار رو دست به سینه دیدم که به میزش تکیه داده ... در حالی که نفس نفس می زدم خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم ...

-دیگه تا این حد دیر نمی کردم ...

خندید و گفت: برو پیش آریا کارت داره ...

کمرم رو راست کردم و گفتم: اوکی ..

تقه ای به در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم ...

وارد شدم و گفتم: سلام ...

دستاشو توی هم قفل کرد و با اخم گفت: من نمی فهمم علت هرروز دیر کردناتون چیه ...

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین ... خشن!

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: سلام ... یه پروژه براتون دارم .. مال یکی از مهندسین سخت گیر و ماهره .. می خواد

کارش رو با دقت و ظرافت تمام انجام بدید ... پس یکم بیشتر دقت کنید چون وضعیت شرکتمون به همین پروژه

بستگی داره و اگه خوب انجامش بدین کارمون رونق پیدا می کنه و جزو بهترین شرکت ها قرار می گیریم ...

داشتم ژست و تیپ اون روزش رو بررسی می کردم ... یه پیرهن یاسی خیلی کمرنگ که آستیناشو تا آرنجش بالا زده

بود، بقیه تیپش رو از زیر میز دید زدم، شلوار پارچه ای مشکی و کفشای رسمی و براق مشکی....!

صدای دادش تو جام پروندم:

-خانم نصیری!

صدام رو صاف کردم و اخمی روی پیشونیم نشوندم، پروژه رو از دستش گرفتم و نگاهی گذری بهش انداختم:

-سعی خودمو می کنم ...

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقش بیرون رفتم ...

اونوق! بد اخلاق! اخمو! خشن! بیشعور! مهزاد روانی کن!!!

پوفی کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم ...

اینبار صدای سامیار منو متوقف کرد:

-کجا خانوم زرنگ؟

برگشتم:

-ها؟؟

خندید و گفت:

-بده من اون نقشه ها رو! فکر کردی آسونه که خودت تنهایی می خوای بکشی؟

-از کی تا حالا انقدر دل به رحم شدی توووو؟

دوباره خندید و گفت: بودم عزیزم! بیا بشین ور دل خودم .. بیا!

-سامیار بذار برم به بدبختیم برسم داداشی ...

صداش رو صاف کرد و گفت: نمی شه .. بابا خو آریا گفته مشترکی با مهزاد درست کن دیگه! د!

-ا؟ جدی؟ هیبهی باوشه!

یه صندلی آوردم و کنار صندلی سامیار گذاشتم و روش نشستم ... نگاهی به نقشه انداختم .. واقعا سخت و پیچیده بود .. یارو خرپول بوده ها ...

سامیار وارد برنامه شد .. اولای کار رو خودش انجام داد و بقیش رو به من سپرد ...

داشتم به این فکر می کردم که هر چقدرم این پروژه سخت باشه بالاخره می تونم از پشش بر پیام .. اصلا نیازی به کمک سامیار نیست! این نشونه ی اینو داره که بهم اعتماد نداره ...

دستم رو از روی موس برداشتم و گفتم:

-سامیار خودت بقیه شو بکش ..

دستام رو روی میز گذاشتم و سرم رو روی دستام ... انگار داشتن تا ته مخم رو می جوییدن ...

-مهزاد؟

ناله کردم:

-هووووم؟

-خوبی؟

-سرم ...

-سرت چی؟ حالت خوب نیست؟

یاد دیشب افتادم که تا ساعت 4 صبح بیدار بودم و اشک می ریختم .. مدام تصویر آریا و اون دختره جلوی ذهنم رژه می رفت و اشک می ریختم ... واقعا به هم ریخته بودم ...

از دست آریا هم خیلی دلخور بودم ... به خاطر سردیش خیلی دلخور بودم ... فکر کرده بود حالا که می خواد ازدواج کنه چی شده؟ به قله قاف رسیده که اینطوری اخماش تو همه؟ خب اگه مشکل منم که خیالت تخت ... هیچوقت نزدیکت نیام آقا آریا ... هیچوقت ...

اشک تو چشمام جمع شد و بغض گلومو فشرد ...

-مهزاد ؟؟؟؟

قطره اشکی که روی گونه م چکید رو سریع پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم ...

-مهزاد وایسا ببینم ... چت شد؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-چیزی نیست سامیار ... چیزی نیست ...

تصمیم خودم رو گرفته بودم ... می خواستم برم و به آریا همه چی رو بگم .. هر چی تو دلم دارم و ندارم بریزم بیرون ...
اصلا اهمیت نمی دادم که اشکامو ببینه یا نه ... فقط می خواستم بهش بگم و خودمو خلاص کنم ... به هر قیمتی !

شماره ش رو گرفتم و موبایل رو گذاشتم دم گوشم ... بعد از خوردن چهار بوق تماس برقرار شد:

-بله ؟

-آریا دارم میام خونه ت ... گفتم که آماده باشی ... می بینمت !!!

سریع قطع کردم و مهلت حرف زدن هم بهش ندادم ... همین درسته ! آره !

قلبم داشت از توی سینه م بیرون می زد ... انقدر کارام رو با سرعت انجام می دادم که تموم بدنم رفته بود روی رعشه ...
نمی دونم چرا انقدر بی قرار بودم و عجله می کردم .. شاید می خواستم زودتر بهش بفهمونم عاشقشم ... یا شاید
حس می کردم اگه نجنبم مثل یه ماهی از دستم لیز می خوره و میوفته ...

نگاهی توی آینه به خودم انداختم ... تیپم کامل و بی نقص بود ..

مامان توی پذیرایی بهم برخورد کرد و گفت: کجا می ری ؟

سعی کردم خونسرد باشم:

-خونه الهام ... خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده ...

-باشه مراقب خودت باش ...

در حالی که از در بیرون می رفتم گفتم:

خداحافظ ...

ماشینو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز فشردم ... هر لحظه سرعتم رو بیشتر می کردم ... داشتم روانی می شدم ...

بالاخره جلوی در خونه ی آریا ترمز کردم ... طوری که نزدیک بود با سر برم تو شیشه ...

پیاده شدم و به سمت در رفتم ... دستم رو با لرزش بالا آوردم و بالاخره با هر سختی به زنگ رسوندم و فشردم ...

کمتر از 5 ثانیه در با صدای تیکی باز شد ... از همونجا به داخل نگاه کردم ... انگار پاهام سست شده بودن و یاریم نمی کردن ... بالاخره یه قدم برداشتم و وارد شدم ...

آریا دم در خونه ایستاده بود و با ابروهای در هم گره خورده بهم خیره شده بود .. جلو و جلوتر رفتم .. طوری که فاصله م باهاش به یک سانتی متر رسید ... صدای محکم کوبیده شدن قلبم به سینه ام رو به وضوح می شنیدم ...

سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم:

-سلام ...

کنار رفت و گفت:

-سلام .. بیا داخل ...

به سمت مبل رفتم و نشستم ... با وجود هوای گرم مرداد ماه دستام یخ زده بودن ... بلند شدم و به آریا که داشت چای درست می کرد نگاه کردم ...

دستام رو مشت کردم و چشمام رو محکم بستم ... آروم آروم به سمتش حرکت کردم ... خیلی سعی می کردم صدام نلرزه ولی نمی شد ... به هیچ وجه نمی شد!

-آ..آریا ...

برگشت سمتم و گفت:

-برو بشین منم الان میام ...

نمی دونستم باید چیکار کنم ... بشینم؟ همونجا وایسم؟ منتظر بمونم چای بخورم بعد بگم؟ یا وقتی ازم سوال پرسید بگم؟

چهره اش خیلی خونسرد بود و چشماش عاری از هر حسی .. و این بیشتر منو می ترسوند و قلبمو به درد میاورد ...

در حالی که به سمت مبل می رفت گفت:بیا بشین ...

رفتم و روی مبل مجاورش نشستم ... مدام پوست لبم رو می جوئیدم و دستام رو مشت می کردم که آریا لرزششونو نفهمه ...

به چهره ش نگاه کردم ... باز هم خونسرد و یخ!

نفسشو بیرون داد و گفت:

-انقدر نلرز ... پوست لبتم نجو .. چیزی برای استرس وجود نداره .. نه من آدم کشم و نه تو گروگان ...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: ولی تو نمی دونی من چی می خوام بگم ...

-چرا می دونم ...

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: نمی دونی ... مطمئنم نمی دونی .. فکر نمی کنم درکت اونقدر بالا باشه که اینو بفهمی !

پلکی زد و گفت: خیلی خب .. می شنوم ...

دلتم نمی خواست حین حرف زدنم بهش نگاه کنم چون چشماش تمرکز آدم رو به هم می زد ...

-آریا ... می دونم دیگه دیره ... خیلی دیره برای گفتن این حرفام .. و تو هم هیچوقت بهم اعتماد نداشتی که بخوای

حرف دلتو بهم بزنی ... ولی من اونقدر بدبخت و بی کسم که بگذریم ..

حرفی نزد ... سنگینی نگاهش رو روم حس می کردم ... می دونستم الان صاف داره توی چشمام نگاه می کنه ...

ادامه دادم:

-نمی دونم واقعا از کجا باید شروع کنم .. از فردین ؟ از عشق پوچم ؟ از بهم ریخته شدن زندگیم ؟ ولی الان یه چیزی

توی ذهنم هست .. و اون اینکه من دیگه بزرگ شدم ... تغییر کردم .. خیلی تغییر کردم ... دیگه الکی دل نمی بندم

... الکی عاشق نمی شم .. اینا رو می گم چون به خودم اعتماد دارم و هزار بار خودم رو امتحان کردم ...

نفس عمیقی کشیدم ... مشتام رو باز کردم و به دستای کشیده و یخ کرده م خیره شدم ... خندیدم .. یه خنده ی

خیلی تلخ و پر از بغض ...

-می دونم الان دیگه گفتن این حرفام فایده ای نداره .. ولی حداقل خودم خلاص می شم ... یادته دو شب پیش توی

پارک گفتم درد من تویی ؟

باز هم سکوت ...

-یادته گفتمی درد من خودمم ؟ گفتمی هنوز خدا جوابم رو نداده ... ولی من می خوام بگم خدا جوابتو داده .. خیلی وقته

داده ... من جوابش رو واست آوردم ...

با کف دست دوبار روی سینه م کوبیدم و گفتم: جوابش منم !

بغض بیشتر به گلوم چنگ انداخت:

-ولی انگار تو منو نمی خوای ...

اشکام فرو ریختن ... قطره اولی که پایین ریخت راه سیلاب گریه هام باز شد ...

همینطور که اشک می ریختم بهش زل زدم و گفتم: آره ... آره اومدم بهت بگم عاشقتم ... نمی دونم از کی .. فقط بهت دل بستم ... نه وابسته نشدم .. دل بستم !

صدامو بردم بالا و گفتم: انقدر احمق بودی و نفهمیدی ! تویی که توی آمریکا درس خوندی آقای نخبه ! پس کو اون درک و فهمی ... ؟ چرا من عشقم باید یک طرفه باشه ؟ هان ؟ چرا من باید انقدر بدشانس و بدبخت باشم ؟ گریه ام شدت گرفت و به هق هق افتادم:

- آره اومدم اعتراف کنم .. به عشقم اعتراف کنم چون دارم از دستش می دم ... دیگه غرور نمی خوام .. می خوام بشکنم و خرد بشم .. خرد بشم و بمیرم ! به خاطر تو ! توئه عوضی که اینطوری منو اسیر خودت کردی ... جیغ می زدم:

- هیچ می فهمی چه بلایی سرم آوردی ؟ می فهمی حتی با عطر تنت دیوونه می شم ؟ می فهمی وقتی می بینمت قلبم می لرزه و می خواد از سینه م جدا بشه ؟ می فهمی ... ؟!

سرم رو پایین بردم و بین بازو هام قایم کردم و تا می تونستم ضجه زدم ... جیغ زدم .. هق زدم ... فریاد زدم ... صدام کرد: مهزاد ؟

سرم رو بالا گرفتم ... آرنجش رو روی زانو هاش گذاشت و سرش رو آورد جلو و بهم خیره شد ...

با ناباوری گفت: داری برای کی اینطوری اشک می ریزی ؟ من ؟

دوباره بغض گلومو فشرد و گفتم:

- حتی دلیل دیر کرد نامم نمی پرسی ... چون نمی دونی تا صبح بیدارم و گریه می کنم ... آره بخاطر تو .. فقط بخاطر این که دارم از دستت می دم ... داری ازم جدا می شی ...

دوباره صدام رو بالا بردم و گفتم: اصلا دوست دارم اون الناز جونتو ببینم، ببینم چی داره که عاشق دو آتیشه ش شدی !!؟ چشمای رنگی داره ؟ مذهبییه ؟ خودشو زیر چادر خفه کرده ؟ چه تحفه ایه !!؟ یا من ازش چی کم دارم ؟ هان ؟

خنده ی عصبی کرد و گفت: ماما منم گفته عاشق دو آتیشه ش شدم ؟ اون گفته مذهبییه و خودشو زیر چادر خفه کرده ؟؟

جیغ زدم و گفتم: نخند لعنتی ! نخند ! حال من خنده داره !؟

با صدای بلند داشتم گریه می کردم ... آریا نمی دونست چجوری آروم کنه .. تا حالا اینطوری اشک ریختم رو ندیده بود ...

-مهزاد ... ببین مهزاد ..

با گریه جیغ زدم:دیگه چی داری که بگویی!؟

داد زد:

-د لعنتی یه لحظه خفه شو ببین چی می گم!!!

دادش انقدر بلند بود که فکر کنم کل ساختمان لرزید ... چشمام رو محکم بستم ...

با همون قیافه عصبی داد زد:

-احمق تویی نه من ... اونقدر مزخرف نیستم که زیر بار حرف زور برم ... ولی قبول کردم چون مامانم گفته بود اگه

قبولش نکنی عاقبت می کنم! می فهمی عاق کردن یعنی چی؟! می فهمی!؟

همینطور که اشک از چشمام فرو می ریخت بهش خیره شده بودم ...

ادامه داد:

-بهم گفت یا باید کس دیگه ای دوست داشته باشی و انتخاب کنی، یا همین النازو انتخاب می کنی ... فکر نکن

نشستم و تماشا کردم! فکر نکن هیچ کاری نکردم ... انقدر نفهمم که زندگیمو با دستای خودم خراب کنم؟ چند بار تا

حالا خواستم نامزدی رو به هم بزنم .. چند بار تا حالا سر مامانم داد کشیدم ... چندبار تا حالا با هم دعوا کردیم ... و

اتفاقا دیشب به همش زدم!

با حیرت بهش خیره شدم ... ضربان قلبم بالا رفته بود ... درست نمی تونستم نفس بکشم .. همیشه وقتی سرم داد می

زدن یا خودم عصبی می شدم و جیغ و داد می کردم نفس تنگی می گرفتم ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم مالشش دادم تا راه نفسم باز بشه ... اما با هر قطره اشکی که از چشمام پایین می ریخت

نفسم بیشتر تنگ می شد ...

آریا با نگرانی گفت:

-مهزاد؟ چت شد؟ مهزاد؟؟؟

وقتی دیدم دارم بدتر می شه و نمی تونم چیزی بگم از روی مبل پاشد و رفت ...

بعد از چند ثانیه با برخورد آب یخ به صورتم نفسم برگشت و شروع کردم به بلعیدن اکسیژن ... اونقدر هوا رو به ریه

هام کشیدم که به حالت عادیم برگشتم ...

شل شدم روی مبل ... دیگه نمی تونستم دست و پام رو تکون بدم .. درواقع جونی براشون نمونده بود ...

صداش پر از دلهره و نگرانی بود:

-مهزاد دراز بکش .. دراز بکش تا حالت بهتر بشه ...

دستی توی موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد:اه لعنتی !!

آروم دراز کشیدم و چشمام بیشتر و بیشتر شروع به باریدن کردن ... به سقف خیره شده بودم و نفس های خش دار می کشیدم ...

نگاهشو بهم دوخت و با عجز گفت:گریه نکن ... گریه نکن مهزاد ! حالت بدتر می شه ها ؟

مردمک چشمام رو روی آریا ثابت کردم ... نگاهش غمگین بود .. خیلی غمگین ...

با صدایی پر از خش گفتم:

-تو ... منو دوست نداری ...

بدون توجه به حرفم گفت:

-پاشو ... پاشو باید بریم بیمارستان ...

-من خوبم ...

با دادش تموم بدنم لرزید:

-د بت می گم پاشو ببرمت بیمارستان ... داری بیهوش می شی می فهمی؟! رنگت عین گچ شده ...

سریع بلند شد و به سمت اتاقش رفت و در همون حال می گفت:تا من لباسام رو عوض می کنم تو هم برو دم در ... همین الان !

نمی تونستم خودمو بلند کنم ... عضلاتم منقبض شده بودن و بدنم سنگین شده بود ... به سختی بلند شدم ... تعادلم رو از دست دادم اما سریع دسته مبل رو گرفتم که نیوفتم ... سرم گیج می رفت و چشمام سیاهی می رفتن ...

آروم آروم قدم بر می داشتم ... جلوی چشمام سیاه بود و اصلا نمی دونستم در کجاست !

همون لحظه پاهام شل شدن، افتادم زمین و چشمام بسته شدن ...

آریا داد زد:مهزاد ؟ یا حضرت عباس ... چت شد تو ???

هوشیار بودم و صدایش رو می شنیدم اما حتی جون نداشتم چشمام رو باز کنم ...

کمتر از چند ثانیه احساس کردم بین زمین و آسمونم ... منو روی دستاش بغل کرده بود و به سمت ماشینش می دوید ... روی صندلی عقب خوابوندم و در رو بست ... سریع پشت فرمون نشست و تا حد امکان گاز داد ...

آریا رو بالای سرم دیدم که داره پلاستیکی پر از چیزای مقوی و آبمیوه و کیک و شکلات و خرت و پرت روی میز می
ذاره ...

بههم نگاه کرد .. اخماش در هم گره خورده بود .. نه، من آریای مهربونم رو می خوام !

دوباره بغض گلومو فشرد و اشکام جاری شدن ...

-ضعف کرده بودی ... الان بهتری ؟

چیزی نگفتم ... رومو ازش برگردوندم ...

-نگفته بودی نفس تنگی داری ...

سرم رو برگردوندم و با تعجب بهش نگاه کردم:

-نفس تنگی دارم ؟

اخماش بیشتر در هم گره خورد:

-آره ...

خندیدم ... با درد خندیدم ...

-همینو کم داشتم ... نفس تنگی !

آریا مشتش رو کوبید روی میز و گفت:

- بس کن مهزاد ...

بهش نگاه کردم و عصبی گفتم:

چیو بس کنم ؟ هان ؟ خودت این همه فشار روت بود چجوری تحمل می کردی ؟؟

کف دستش رو بالا آورد و گفت: خیلی خب .. خیلی خب ... آروم باش ... من معذرت می خوام ..

محکم با پشت دست اشکام رو رد کردم و گفتم:

اه ... این لعنتیا چی از جونم می خوان ...

آریا روی صندلی نشسته بود و حرکات من رو زیر نظر گرفته بود ...

یکم که آروم شدم بهش نگاه کردم و گفتم:

-کسی چیزی نمی دونه ؟ آریا بهت گفتم که خوبم ...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نه کسی چیزی نمی دونه ... حرفم نباشه، اگه من نمیووردمت اینجا حالاحالاها نمی فهمیدی نفس تنگی داری ...

-حالا که فهمیدم چی شده ؟

-بیشتر مواظبی ...

پوزخند صدا داری زدم و دیگه چیزی نگفتم ...

بعد از چند دقیقه سکوت سرم رو برگردوندم که بگم چرا نامزدیش رو به هم زد، اما به محض اینکه سرم رو برگردوندم دیدم اتاق خالیه ...

پوفی کشیدم و دستمو از زیر شالم بردم توی موهام و تو چنگم گرفتمشون ... بعد از یک ساعت سِرْم خالی شد و پرستار اومدم و از توی دستم بیرون کشیدش ...

پنبه ای رو روی جای سرم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم .. حس می کردم دست و پام باد کردن ... هنوزم سر گیجه داشتم ...

آریا بهم نگاه کرد و گفت:بریم ؟

سرم رو تکون دادم ...

سوار ماشین شدیم .. نمی دونستم کجا داره می ره ... چشمام خیلی خسته بودن و خوابم می اومد ...

-می برمت خونه خودم ... یه دو ساعتی استراحت کن تا جون بگیری .. خیلی بی حالی ... می ترسم اینطوری بری خونه خودتون مامان و بابات نگران بشن ...

حتی حوصله تایید کردنم نداشتم ... پس سکوت کردم ...

من از خدام بود واس همیشه کنار آریا بمونم ... اصلا حاضر بودم همیشه از این اتفاقا بیوفته که آریا نگرانم بشه .. چقد اون چهره ی نگرانش رو دوست داشتم ... چه لذتی داشت نگرانش! چقدر دلنشین و مظلومانه بود ... و آتیش عشق من رو بیشتر می کرد اون نگرانی و توجهش، اون داد کشیدن و اصرار کردنش ! چون من تشنه ی همون یه ذره توجه و نگرانی ام ...

وارد خونه شدیم و آریا پلاستیک خوراکی ها رو گذاشت توی آشپزخونه ...

منم از وقت استفاده کردم و رفتم سمت اتاقش .. داشتم بیهوش می شدم از بی خوابی ...

-کجا کجا ؟؟؟

برگشتم و ناله کردم:

-آریا دارم بیهوش می شم .. تورو خدا بذار بخوابم ...

-اوکی ولی اول باید یه چیزی بخوری بعد بخوابی ...

دستگیره رو پایین کشیدم و گفتم:

-می خورم عزیزم فقط بذار اول بخوابم ...

یه لحظه خشک سر جام ایستادم ... این بار هزارم بود که جلوی آریا گند می زدم .. دلم نمی خواست برگردم ... ولی برگشتم و گفتم:

-یه ذره فقط ...!

انگار اونم تعجب کرده بود چون سریع اخماشو در هم کشید و گفت: نمی شه ..

از روی ناچاری عقب گرد کردم و روی مبل نشستم ..

اومد سمتم و گفت:

-این شکلات رو بخور تا من چند دقیقه دیگه پیام ...

اول به شکلات توی دستش که جلوی من گرفته بودش نگاه کردم و بعد به خودش ... یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود ...

-چرا؟

-چون مقویه ...

-چرا منو بغل کردی و بردی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه تو بیهوش نبودی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم ...

چشماش بیشتر گرد شد و گفت:

-پس چرا چیزی نمی گفتی؟ نصفه جونم کردی!

همچنان با چشمایی پرسشگر نگاهش کردم ...

جواب داد:

-چونکه تو نمی تونستی راه بری و بی حال شده بودی .. بنظرت نباید نجاتت می دادم و می آوردمت بیمارستان ؟ چاره ای نداشتم ... و در این مورد عیبی نداره که من بهت دست بزنم ...

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم ...

با یه تایی بالا رفته ی ابروش گفت:بگیر دیگه ...

شکلات و رانی هلو رو از دستش گرفتم .. اونم به سمت آشپزخونه رفت ...

نفهمیدم کی خوابم برد اما با صدای آریا هوشیار شدم و چشمام رو باز کردم ...

لبخند زد و گفت:اینو برای تو درست کردم ...

به کاسه سوپیی که توی دستش بود خیره شدم ... الهی من فدای اون دل مهربون و اون دستپختت بشم که از بوش هم معلومه حرف نداره ...

دوست داشتم از دست اون بخورم ... نگاهی بهش انداختم و سرم رو انداختم پایین ...

انگار حرف دلم رو از توی چشمام خوند چون قاشق رو توی کاسه فرو برد و بعد به سمت دهنم بالا آورد ...

به قاشق نگاه کردم و دهنم رو باز کردم که بخورم اما قاشقو کشید عقب و خندید ... پرسشگر بهش نگاه کردم ...

دوباره قاشق رو بالا آورد و گفت:

-بگیر دستت و بخور !

حرفی نزدم .. لبخند هم نزدم ... باهاش شوخی نداشتم، واقعا دلم می خواست خودش بهم بده ... قاشق رو از دستش گرفتم به طرف دهنم بردم ...

همینطور که می خوردم قطره های اشک روی گونه م سر می خوردن ...

-ای باباااا ...

سرم رو بلند کردم و به قیافه عصبی آریا نگاه کردم ... می دونستم از گریه کردنم عصبی می شه ...

سریع اشکام رو پاک کردم ... طاقت دیدن عصبانیت و ناراحتیش رو نداشتم ... حاضر بودم بخاطرش بمیرم چه برسه به این که دست از گریه کردن بکشم ...

چهره ی عصبیش جاش رو داد به چهره ی مهربونش و گفت:

-برو یکم استراحت کن ...

من دیوونه ی این مهربونیش بودم ... دیوونه همین رفتاراییش بودم که توشون محبت و توجه موج می زد ... فقط می خواستم بهم اهمیت بده ... اما نمی دونستم این توجه و نگرانیش از روی دوستیه یا از روی عادت ... صددرصد از روی عشق نیست ...

-سلام ...

-سلام .. چرا انقدر دیر اومدی ؟ ساعت 8 شبه ...

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-خب مامانی خیلی وقت بود همدیگه رو ندیدیم ... یکم زیاد شد ..

دیگه جوابی نداد ... منم در اتاق رو بستم و خودمو روی تخت پرت کردم ... همینطور که دکمه های مانتومو باز می کردم و به سقف خیره شده بودم، داشتم به آریا فکر می کردم ...

چرا نامزدیشو به هم زد ؟ یعنی می خواد بذاره مامانش عاقش کنه ؟

چرا جوابمو نمی ده و هی موضوعو عوض می کنه ؟ مطمئنم یه چیزی تو کله اشه ...

دستم رو گذاشتم روی قلبم .. و بعد بازو هامو بغلم کردم و محکم خودمو فشار دادم ... لبخند زدم ... هنوزم گرمای تن آریا رو حس می کردم ... چقدر دوست داشتم دوباره مریض بشم تا اینجوری منو بغل کنه و به خودش فشار بده ... دوست داشتم هزار بار مریض بشم و تا مرز مرگ برم ولی آریا منو تو آغوشش بگیره ...

توی دلم برای بار هزارم قربون صدقه اش رفتم ... بالش چاق و نرمم رو برداشتم و محکم بغلش کردم ... سرم رو توش فرو کردم و آریا رو تصور کردم ... تصور کردم که الان سرم رو توی سینه اش قایم کردم و اونم داره نوازشم می کنه .. لعنتی ! حتی تصورشم تنمو می لرزونه !

خوشحال بودم از اینکه فعلا دختری جز من توی زندگیش نیست .. حداقل اگه من نباشم پس دختر دیگه ای هم نباید باشه ! و اگه آریا نباشه پس پسر دیگه هم نباید باشه !

توی همین افکار بودم که خوابم برد ...

اون روز روز تحویل پروژه بود ... پروژه ای که به وضعیت شرکت بستگی داشت .. البته زحمت بیشترشو سامیار کشیده بود و من فقط طرحای کلی رو آماده کرده بودم ...

به ساعت نگاهی کردم ... طبق معمول دیر از خواب بلند شده بودم ...

سوار ماشین شدم و حرکت کردم .. پله ها رو دوتا دوتا بالا می رفتم و دیگه نفس برام نمونده بود ...

پریدم داخل و سامیار رو دیدم که داره هر هر می خنده !

همینطور که نفس نفس می زدم گفتم:

-به من .. می .. خندی ؟ آره ؟

میون خنده گفت:

-تو خیلی باهوشی !

بریده بریده گفتم:

-می کشمت ..

ساعت دقیقا 9 و نیم بود .. یوفی کشیدم و به سمت اتاق آریا رفتم ... تقه ای به در زدم و با شنیدن بفرمایید دستگیره رو پایین کشیدم ...

مردی چهارشونه و خوشتیپی رو دیدم که پشت به من ایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد ...

صداش رو شنیدم که می گفت: پس من خبرتون می کنم ... فعلا خدانگهدار ...

صداش ... خدایا صداش چقدر آشنا بود !

با پوشه ای توی دستش به سمت در برگشت ...

گلوله ای شوک به سر تا سر سیستم بدنم شلیک شد ! با بهت بهش خیره شدم .. چشمام شده بود کاسه ی خون .. باورم نمی شد .. نه امکان نداشت ...

با لکنت گفتم: ف— ... فر .. دین !

اونم تعجب کرده بود از اینکه منو دیده بود ... اولش فقط توی شوک بودیم و همدیگه رو نگاه می کردیم ... ولی نمی دونم چند ثانیه .. چند دقیقه ... چند ساعت !

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و سریع برگشتم ... دستگیره رو پایین کشیدم و با قدم های سریع، اما لرزون، در رو باز کردم ... هنوز از شرکت خارج نشده بود ...

نمی دونستم چی توی دلمه .. ولی فقط می خواستم زهرمو خالی کنم .. دلم می خواست یکی محکم بزنم تو اون صورت خوشگلش ! می خواستم تلافی کنم !

داشت می رفت که به سمتش دویدم و دستشو محکم کشیدم ... برگشت و با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد ...

گریه ام شدت گرفت و هق هقم بلند تر شد ..

-چقدر بی رحمی که می پرسی دوسش داری .. چقدر بی رحمی ! من اونو دوست دارم !؟ پس چرا اومدم پیش تو ضجه زدم و گفتم برات می میرم ؟ می خوای دوباره بگم که مطمئن بشی ؟ بازم بگم آریا ؟

جیغ زدم:

-بازم بگم !!!؟

به ساعت مچیش نگاهی انداخت و خیلی خونسرد گفت:

-این دفعه خیلی دیر کردی ... ساعت 9:30 دقیقه اومدی ... چند بار بگم تکرار نشه ؟ چند بار باید اخطار بدم ؟

با ناباوری بهش خیره شدم و سرم رو تکون دادم:

-چ... چی می گی آریا ؟ چی می گی ???

نگاهش رو به مانیتور دوخت و با همون لحن سرد گفت:

-اگه بازم تکرار بشه اخراج می شین ! حالا می تونید برید و به کارتون برسید .. چون آقای فردین زند یه پروژه از طرف

دیگه نداشتم ادامه بده و قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه از اتاق زدم بیرون ... اشکام بی محابا روی گونه ام جاری می شدن ...

فاطمه و سحر رو می دیدم که کنار میز سامیار ایستادن و دارن با تعجب به من زل می زنن ...

حتی حال نداشتم داد بکشم سرشون و بگم برن سر کارشون ... سریع کیفم رو از روی میز سامیار برداشتم و از شرکت بیرون زدم ... فقط دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که صدام بلند نشه ...

دستم کشیده شد به عقب و محکم پرت شدم تو بغل سامیار !

جایی برای شوکه شدن و تعجب کردن نبود .. فقط درد داشتم و می خواستم خالیش کنم ! سامیار از کجا می دونست من تشنه ی همین آغوشم که تا ساعت ها سرم رو روی سینه اش بذارم و زار بزنم ؟

سرم رو توی سینه اش مخفی کردم و تا می تونستم ضجه زدم ... شالم از روی سرم افتاده بود و سامیار با یه دستش داشت موهام رو نوازش می کرد و با دست دیگه اش محکم منو به خودش می فشرد ...

بعد از چند دقیقه احساس کردم نفس کم آوردم ... اما نمی خواستم سامیار رو از خودم جدا کنم .. من به محبت احتیاج داشتم ! به آغوش گرم احتیاج داشتم !

حس کردم راه گلوم بسته شده و دیگه هیچ هوایی نیست که به ریه هام بکشم ... سریع سامیار رو از خودم جدا کردم و هلش دادم عقب ... محکم به دیوار برخورد کردم و همین باعث شد نفسم بیشتر تنگ بشه ... انگار یکی دستشو روی گلوم گذاشتم بود و فشار می داد ...

دستام انقدر می لرزید و قفسه سینه ام انقدر درد می کرد که نمی تونستم دست توی کیفم کنم و اسپری ام رو دربیارم ...

سامیار با نگرانی جلو اومد و داد زد: مهزاد؟ مهزاد؟؟؟ یا خدا ... مهزاد!!!؟؟!! چرا اینطوری می کنی؟! به سختی گفتم:

-اس ... پ..اسپر...ی ... کی..ف .. کیفم ...

کیفم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و برعکسش کردم ... میون کلی خرت و پرت و کاغذ اسپری رو برداشتم گذاشتم توی دهنم و پشتش رو فشار داد ...

بعد از چند دقیقه آرام شدم و اکسیژن بهم رسید ... تمام هوا رو به ریه هام می کشیدم و می بلعیدم ... بدنم شل شد و افتادم روی زمین ... سامیار سریع زیر پاهامو گرفت و بلندم کرد ...

بی حال گفتم:

-نه .. نه ... منو بذار زمین ... می تونم پیام ...

-آخه ...

-گفتم بذارم زمین ...

سامیار با تردید منو زمین گذاشت و آرام آرام باهام از پله ها پایین می اومد و مواظب بود که تعادل رو از دست ندم ...

سمت ماشینم رفتیم و در عقب رو برام باز کرد ... خودشم پشت فرمون نشست و حرکت کرد ...

ناله کردم:

-کجا می ری؟

-می رم یکم دور بزنیم تو خیابونا تا آرام بشی .. هر چقدر خواستی می گردیم ...

دوباره اشکام پایین ریختن و به هق هق افتادم ...

-چه اتفاقی افتاد مهزاد؟ اون پسره همونی بود که

پریدم وسط حرفش و گفتم: سامیار التماس می کنم هیچی نگو ...

با تردید گفت:

-باشه ... هر طور تو دوست داری ...

روی صندلی دراز کشیدم و دستام رو گذاشتم روی صورتم ... بلند بلند گریه می کردم و جیغ می کشیدم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی وقتی بیدار شدم دیدم ماشین متوقف شده و سامیار توش نیست ... سریع از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم و چشمم به یه رستوران خورد ... نگاهم رفت سمت آینه ماشین ... چشمام شده بود دو کاسه خون ... در باز شد و سامیار نشست توی ماشین .. درست جفت من!

لبخند مهربونی زد و گفت:

-بگیر بخور جون بگیری ...

به همبرگری که دستش بود نگاه کردم ... و بدون اینکه از دستش بگیرم به خودش نگاه کردم ...

خندید و گفت:

-الهی قربون اون قیافه ی معصومت بشم که وقتیم گریه می کنی معصوم تر و خوشگل تر می شه!

سرم رو روی صندلی جلو تکیه دادم و چشمام رو بستم ...

-نمی خوری آبجی کوچولو؟

چیزی نگفتم ...

-باشه هر طور دوست داری ...

چند دقیقه گذشت ...

خیلی بی مقدمه گفت:

-آریا رو دوست داری؟

سریع چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم .. سرش پایین بود ...

با تعجب گفتم:

-تو ... تو ...!

لبخند تلخی زد و گفت:

-فال گوش وایسادن واس همین روزا خوبه دیگه ...

-سامیار !!

لبخندش محو شد و گفت:

-نگرانت بودم مهزاد ... دعوا نکن باهام ...

صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم:

-وااااا ...

-مهزاد تو نفس تنگی داری ??

-اوهوم ...

-از کی ؟

-نمی دونم .. ولی چند روز پیش رفتم دکتر و فهمیدم ...

با صدایی که توش غم موج می زد گفت:

-مواظب خودت باش ... نمی دونی چه عذابی کشیدم وقتی اون حالتو دیدم .. داشتم می مردم از ترس و نگرانی ..

دلَم می سوخت .. برای سامیار ... برای خودم ... برای زندگی و شانسم ... دلَم می سوخت!

یه گوشه از اتاقم چمباتمه زده بودم و خودخوری می کردم ... ناخنامو می جوییدم و به فردین فکر می کردم ... دوست داشتم چندتا سیلی دیگه بهش می زدم ... دوست داشتم سیاه و کبودش کنم که اینطوری مثل سگ باهام رفتار کرد!

چرا همه اینطورن ؟ چرا همه یه ببر درنده و گرسنه شدن ؟ حتی آریا ... حتی تموم نفس و عمرم داشت باهام بد رفتاری می کرد ...

چقدر از دستش دلخور و داغونم که پرسید دوشش داری ... چقدر شاکی و دل شکسته ام از این همه بی رحمی !

چقدر بدبختم از این تغییر رفتارای ناگهانی آریا ... از این بی اعتنایی های گاه و بی گاهش ... کدومشونو باور کنم ؟

دلسوزیش و نگرانشو ؟ یا بی اعتنایی و بی رحمیشو ؟ کدومو باور کنم خدایا ؟

آریا می دونست قلبم ترک داره ... می دونست فردین باعث این همه خرد شدنمه ... پس چرا این کارو کرد ؟ واقعا دلیلش چی بود ؟

چرا همه می خوان خردم کنن؟

ولی نه ... یه مزیت داشت این دیدار با فردین! اونم این بود که عقده ی این چند ماه و غصه ها و خودخوریامو سرش خالی کردم!

باید خودمو از نو بسازم .. باید دوباره قوی بشم ... قبلا حتی اجازه نمی دادم اشک توی چشمم جمع شه ... ولی الان حتی سامیارم اشک ریختنمو دید!

کو اون غرورت مهزاد؟ کو؟

با صدای مامان به خودم اومدم و گفتم:

-بله بله؟

داد زد:

-چهار ساعته دارم صدات می کنم کجایی؟ بیا پایین ببینم ...

-حال ندارم تو بیا بالا ...

-ای خدا ... از دست تو!

در اتاق باز شد و نگاه عاقل اندر سفیه مامانم رو دیدم ...

-کارم داری مامان؟

دستشو ب کمرش زد و گفت:

-نه پس!

-خب بگو ...

-می دونی چیه ... فردا دارن میان خواستگاریت ..

با گیجی پرسیدم:

-ها؟؟

-حالا بدترش اینه که خواستگارت آریاست !!!

فکم چسبید به دیوار ... جیغ کشیدم:

چی؟؟؟؟

متفکرانه گفت:

-دقیقا منم موافقم !!

با بهت گفتم:

-چی می گی ماما؟؟؟

-خودمم نمی دونم چی شده ... خیلی عجیبه .. شیده زنگ زد گفت فردا شب میان ! گفت نامزدی به هم خورده !

-مامان .. ماما مطمئنی بیدار بودی ؟ ماما توهم نزدی ؟ ماما؟؟؟!

داد زد:

-!!!!!! هی ماما ماما ! یاما ! من خودم گیجم بعد توام هی سوال پیچم می کنی !؟

اصلا باورم نمی شد ... آریا نامزدیشو به هم زد بخاطر من ؟؟؟ یعنی چی ؟؟؟

واقعا گیج شده بودم ... سر از کارای آریا در نمی آوردم ... داشتم به عقلش شک می کردم ... چرا هی رنگ عوض می کرد ؟

مامان یکی زد روی شونه ام و گفت:

-مهزاد تو باغ نیستیا ..

سرمو بلند کردم و گفتم:

-ها ؟

-نوج نوج نوج .. هیچی! وضع تو بدتر از منه ... البته بایدم باشه ..

-ماما حالا من چیکار کنم ؟

-هیچی .. چیکار کنی ؟ عادی رفتار کن ...

سکوت کردم و رفتم تو فکر ... بهم نزدیک شد و گفت:

-حالا جوابت چیه مهی ؟

به ماما خیره شدم و گفتم:

-جوابم ؟

لبخند زد و گفت:

-مثبتنه آره ؟

-مامان می شه چند دقیقه تنهام بذاری ؟ خواهش می کنم ... الان مخم کار نمی کنه ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-باشه دخترم ... فقط خوب فکراتو بکن ...

یه حوله دورم بستم و از حموم بیرون اومدم ...

پریدم توی اتاقم و شیرجه رفتم سمت لباسام ... داشتم از خوشحالی سکنه می کردم ...

باورم نمی شد بالاخره می خواستم به عشقم برسم ! خدایا قربونت برم الهی !

می خواستم جوری به خودم برسم که از همیشه خوشگل تر بشم و دل آریا رو ببرم ! مینای کثافتتم گفت من دیگه مال خانواده شوهرمم و باید با اونا پیام ... کثافت !

به انرژی احتیاج داشتم ... به اعتماد به نفس ! می خواستم یکی باشه که مدام بهم انرژی مثبت القا کنه ولی فقط خودم بودمو خودم ...

یه کت و دامن شیک و شکلاتی که نواری کرمی داشت از توی کمد درآوردم ... تازه ی تازه بود و این اولین باری بود که می پوشیدمش ... دامنش تا روی مچ پام بود و کتش پوشیده بود به جز آستیناش که سه ربع بودن ... شیکه شیک ! موهامو سشوار کشیدم با بابلیس فر ریزشون کردم ... قسمتی از موهای جلوی سرم رو کج ریختم روی صورتم و بقیه شون رو با یه کلیپش قهوه ای و خوشگل بالای سرم بستم و بقیه موهام رو هم آزاد ریختم پشت کمرم ...

نوبت به آرایشم رسید ... مداد چشم قهوه ایم رو برداشتم و توی چشمام کشیدم بعد یه سایه مسی برداشتم و به طور محو پشت پلکام کشیدم ... رژ گونه آجری به گونه هام زدم و رژ لب مسی رنگم رو به لبام کشیدم ... فقط یه ریمل کم داشتم ... نمی دونستم بزنم یا نزنم ...

تو همین فکر بود که مامان شیرجه زد توی اتاقم ... تقریباً جیغ زد:

-وای الهی قربون دخترم برم ! الهی دورت بگردم ! چقدر خوشگل و ملوس شدی ...

خندیدم و گفتم:

-مرسی عزیزم ...

-ا پس چرا ریمل نزدی ؟ مژه به این بلندی خدا بهت داده حیف نیست ریمل نزدی ؟

نگاهی به خودم توی آینه انداختم .. واقعا عین عروسکا شده بودم .. خصوصا با اون موهای فر ..

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- همینطوری ساده قشنگه .. بنظرم ریمل زیادی غلیظش می کنه ...

محکم بغلم کرد و گفت:

-الهی من فدات بشم که انقدر به فکری و می خوام شوهرت با قیافه واقعیت تورو بیسنده ...

خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین:

-||| مامان ! هنوز نه به داره نه به باره !

لپم و کشید و گفت:

-حالا نمی خواد واس من رنگ به رنگ بشی !

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم ...

-چی می گن این مادر و دختر ؟ هوم ؟

صدای بابا بود که حالا دیگه دم در اتاق ایستاده بود و به ما نگاه می کرد ...

با دیدنه من چشمش درخشید و بوسه ای سخاوتمندانه روی پیشونیم زد:

-عروسکه بابا دیگه خانومی شده واس خودش !

فقط لبخند زدم و سکوت کردم ...

زنگ در به صدا در اومد ..

بابا چشمکی زد و گفت:

-اومدن ! فقط این دفعه خودت باید زحمت چای آوردنو بکشی چون مینا دیگه مهمونه !

لبامو ورچیدم و گفتم:بابایـــــــی !

خندید و گفت: من می رم درو باز کنم ...

مامان هم به شوخی گفت:

-مهزاد آبرومونو نبری ... یه وقت هول نشی چای بریزی رو دست و بال آریا ؟

جیغ زدم:

-مامان!!!

قهقهه ای زد:

-خیلی خوب بابا! دارم می بینم چقدر آبرو داری می کنی!

از اتاق بیرون رفت و منم همینطور ایستاده بودم ... نمی دونستم چیکار کنم! خنده ام گرفته بود .. انتظارشو نداشتم
انقدر دستپاچه بشم ... سریع رفتم توی آشپزخونه و منتظر شدم بیان ...

با صدای سلام و علیکاشون و جیغ جیغای مینا خنده روی لبام نقش بشت و غرق در لذت شدم ...

جیغ کشید و پرید توی آشپزخونه!

ترسیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم ... در حالی که صدام آروم بود با تعجب گفتم:

-مینا! چیکار می کنی خنگول؟

محکم بغلم کرد و گفت:

-خیلی احمقی اگه قبولش نکنی ... بیشعوره خوشگل! خیلی ناز شدی ... الهی بمیری ...

هلش دادم و گفتم:

-یا! از خودت و بچه ات مایه بذار ...

خندید و گفت:

-زود بیای ها ... لفتش نده! منو آرمان از وقتی سوار ماشین شدیم تا الان داشتیم جیغ و داد می کردیم و مسخره بازی
درمیاوردیم ...

یکی زدم روی شونه اش:

-دیوونه این دیگه ... خیلی خب باشه ... آخه مهمونم انقدر پررو؟! برو بشین سر جات ببینم!

-اییش باشه توام!

از آشپزخونه رفت بیرون ... به سینی چای خیره شدم ... ریز خندیدم ...

قوری رو برداشتم و یکی یکی توی فنجونا چای ریختم ... دوست داشتم زودتر برم بیرون آریا رو ببینم .. داشتم برای
دیدنش له له می زدم ...

بعد از چند دقیقه مامان اومد توی آشپزخونه و با لبخند گفت:

-حاضری؟

-اوهوم ... مامان!

برگشت سمتم:

-جونم؟

-می ترسم ...

-الهی فدات بشم .. از هیچی نترس ... زود بیا!

اینم از دلداری دادن مامان بنده! چقدرم آروم شدم واقعا!

سینی رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم ... یهو استرس مثل خوره افتاد تو جونم ...

آروم آروم به جمع نزدیک می شدم ... الان وقتش بود ...

-سلام ...

همگی جواب سلاممو با خوش رویی دادن و من هنوز سرم پایین بود ... اول از همه به آقا بهرام تعارف کردم ... بعد به

شیده، و بعد به آریا ... خم شدم وسینی رو جلوش گرفتم ... عطرش که به مشامم رسید دیوونه شدم!

اصلا بهش نگاه نکردم ... اونم بهم نگاه نکرد ... به ترتیب به آرمان و مینا و مامان و بابا هم تعارف کردم و سینی رو روی

میز گذاشتم و روی یه مبل نشستم ...

آقا بهرام با خنده گفت:

والا بنظر من حالا که مهزادم اومد بریم سر اصل مطلب خیلی بهتر باشه!

بابا هم لبخند زد و گفت:

-خواهش می کنم ...

-همونطور که خودتون می دونید که آریا تا پای نامزدی هم پیش رفته بود ... ولی خب بنا به دلایلی گفت دختری که

من می خوام اون نیست و نمی تونم باهاش به توافق برسم ... و بعدم گفت به مهزاد علاقه منده ...

با اینکه مطمئن بودم آریا هیچوقت انقدر با صراحت علاقه اشو ابراز نمی کنه ولی حتی از شنیدنش قلبم توی سینه ام

گروم گروم می تپید ...

ادامه داد:

-اینطوری شد که ما الان در خدمت شماییم ... شرایط آریا رو هم که خودتون خوب می دونید ... مهزادم که توی شرکتش کار می کنه و دیگه باید شناخته باشدش ... ولی بهتره برن یه گوشه صحبتاشونو بکنن ... بقیه اش رو خدا بزرگه ...

بابا هم با لبخند جواب داد:

-خواهش می کنم ... آریا مثل پسر خودم می مونه .. بیشتر از هر کسی بهش اعتماد دارم و خوشحال می شم دامادم بشه ...

-لطف دارید ...

بابا رو کرد به من و گفت:

-خب مهزاد جان ... آریا رو راهنمایی کن ...

بلند شدم و بهش نگاه کردم ... اونم بلند شد و دنبالم اومد ... هه .. چه عجب شییده حرف نزد! مطمئن بودم داره حرص می خوره ...

در رو بستم و رو به روی آریا روی صندلی نشستم ... سرم رو بالا گرفتم دیدم داره بهم نگاه می کنه ... لبخند ملیحی به روش زدم و همزمان با بستن چشمام عطرشو به ریه هام کشیدم ... جواب لبخندمو نداد .. فقط توی چشمام خیره شده بود ...

لبخندم محو شد و سرمو انداختم پایین ..

-نمی خوای سوالی ازم بپرسی ؟

-چرا ... سوال دارم .. تو که دوستم نداری و فقط بخاطر مامانت منو قبول کردی ... پس ..

پرید وسط حرفم و گفت:

-مامانم کاملا با تو مخالفه ... خودتم اینو می دونی .. ولی چون به تو اعتماد کامل دارم و نزدیک ترین دختر بهم تویی، تو رو انتخاب کردم ...

سریع گفتم:

-دوستم نداری ...

-بدم ازت نمیداد ..

-چرا دوستم نداری ؟

-از این بحث خوشم نمیداد ... لطفا سوال بعدی رو بپرس ..

بعد از چند ثانیه مکث گفتم:

-چرا فردینو راه دادی؟

-چونکه تو باهاش خصومت داری پس نباید راهش بدم؟ اون که کاری به تو نداره ... فقط پروژه هاش رو به ما می سپاره ...

چشمامو بستم و دستامو مشت کردم:

-آریا من وقتی می بینمش تمام اون خاطره ها برام زنده می شن ... چرا درکم نمی کنی؟

-یعنی می گی بخاطر تو ...

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم:

-آره به خاطر من! مگه من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ نباید خواسته داشته باشم؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-باشه ... دیگه پروژه هاش رو قبول نمی کنم ... ولی منم یه چیزایی ازت می خوام ...

حاضر بودم هر چی بگه رو قبول کنم .. هر چیزی!

-بگو ... هر چی باشه قبول می کنم ...

-هر چی؟

با اطمینان گفتم:

-هر چی!

-می خوام بعد از عقدمون دیگه کار نکنی ... استعفا نامه ات رو می نویسی و تمام ...

با تعجب گفتم:

-چرا باید استعفا بدم؟

-چون این خواسته ی منه و دلم نمی خواد زخم شاغل باشه ... می خوام وقتی خسته و کوفته از راه میام اون با خنده هاش و شیطونیش خستگی رو از تنم بیرون کنه ...

-اما ...

-گفتی هر چیزی!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-قبوله .. خب دیگه چی ؟

نگاهی به قد و بالام انداخت و گفت:

-حجابت ...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-حجابم چشمه ؟؟؟

خندید و گفت:

-یجوری می گی حجابم چشمه انگار ... هه !

-منظورتو نمی فهمم آریا ...

-ببین ... از دبستان اینو بهت یاد دادن که یه دختر فقط به برادر و پدر و دایی و عموش محرمه .. ولی الان اگه دقت کنی می بینی که تو خودتو به زور با بقیه محرم دونستی ! چرا یکی مثل من یا بابام یا آرمان که بهت محرم نیستیم باید از زیبایی های تو لذت ببریم ؟ از این به بعد حجابتو رعایت کن ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اینارو داری به خاطر مامانت می گی ؟

انگار از حرفم خوشش نیومد چون عصبی شد و گفت:

-مگه تو قراره با مامانم ازدواج کنی؟! اینا عقاید خودمن .. دین اسلام می گه یک خانم باید زیبایی های خودشو از چشم نامحرم دور نگه داره ... چون باعث تحریک می شه ...

-اگه اینطوره پس چرا آرمان یا تو اینطوری نیستین ؟ چرا پسر خاله هام اینطوری نیستن و تحریک نمی شن ؟

-تو از دل اونا خبر داری ؟ تو جنس مرد رو نمی شناسی ... مطمئن باش یه چیزو بی علت بهت نمی گم ... من دلم نمی خواد کسی زیبایی های زن منو ببینه ... دلم نمی خواد زنم برای کسی آرایش کنه ... دوست دارم زیباییش برای خودم باشه، اگه آرایش می کنه برای من باشه .. نه جهت به نمایش گذاشتن خودش برای بقیه مردا ... اونوقت می گن آراستگی ظاهر ! خوشگلی ! یا می گن نه ما واس دل خودمون این کار و می کنیم ...

-من واقعا برای دل خودم این کارو می کنم ... نمی خوام خودمو زیر یه پارچه بی ارزش به اسم چادر خفه کنم ... اذیتم می کنه .. دست و پامو می گیره ...

-اولا که من حرف از چادر نازم و گفتم حجابتو رعایت کن ... مگه کسی که مانتو می پوشه اما دستای سفیدش معلوم نیست یا موهای طلایش مشخص نیست یعنی حجابش ناقصه؟ چادر حجاب برتره ... تو می تونی برتر باشی، می تونی هم نباشی! دوما چادر یه پارچه بی ارزش نیست ... چادر شخصیت و وقاره .. چادر احترام و نجابته ..

-برام مهم نیست بقیه درباره ام چه فکری کنن ... من خودمم .. برای خودم زندگی می کنم نه برای حرف بقیه یا احترام بقیه ...

-درسته ... تو چادرو برای کسی نمی زنی .. برای خودت و رضای خدا می زنی .. خدا اینطوری بیشتر دوستت داره ... خودت ارزشت بالاتر می ره، هم پیش خودت و هم پیش خدا ... ثانیاً من هیچوقت اجبار نمی کنم چادر بزنی .. چادری که اجباری باشه به درد نمی خوره ... من فقط نمی خوام تو خودتو به نمایش بذاری ...

-اه ... شما مردا همه چیزو خراب کردین ... شماها با اون چشمتون آزادی رو از ما گرفتین!
خندید .. خیلی شیرین خندید ... ته دلم هزار بار فداش شدم ...

میون خنده گفت:

-هنوزم بچه ای!

-راست می گم دیگه! غربی ها رو نگاه کن ... چقدر آزاد و راحتن!..

- آزادی؟ اونا آزاد نیستن ... درواقع اونا خودشونو زندونی کردن!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

لبخند زد و گفت:

-دوست دارم باهات بحث کنم! تعجب کردنات شیرینه!

رنگ به رنگ شدنم رو خودمم احساس کردم ... ته دلم عروسی و پایکوبی برپا بود! داشتم از ذوق سکنه می کردم ...
سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم ...

-ببین ... این که اندامتو به مردا عرضه کنی آزادی نیست! درواقع اجازه می دی هر آدم بی ارزشی بهت مثل یه تابلوی نقاشی نگاه کنه و ازت لذت ببره ... تو که نمی دونی با همون یه لحظه نگاه تو ذهن همون مردا چی می گذره!

نگاهمو شیطون کردم و گفتم:

-چی می گذره؟؟

خندید و گفت:

-شیطونی موقوف!

ای جان .. الهی! تازه به این نتیجه رسیده بودم که یخ آریا کم کم باز می شه ... خوبه .. قلقلش تازه داشت دستم میومد
! الهی من فدای این اخلاقیات بشم!

خنده ام به لبخند تبدیل شد و گفتم:

-چشم .. تسلیم ... از این به بعد حجابمو رعایت می کنم ...

اونم لبخند زد و چیزی نگفت ...

-سر قولت هستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:هستم ... توام هستی؟

منم به تقلید ازش سرم رو تکون دادم و گفتم:هستم!

بعد از چند دقیقه سکوت زبون باز کردم و گفتم:

-آریا؟

-بله؟

ملتمسانه توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-مثل اونموقع که مریض شده بودم بهم توجه کن ... نگرانم باش .. بهم محبت کن ... کنارم باش ... هیچوقت بهم بی
اعتنایی نکن ... می دونم عاشقم نیستی ولی من طاقت کم توجهی و بی اعتنایی رو ندارم ... طاقت بی اعتمادی رو
ندارم ...

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

-تو درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی من هیولام؟ یا قلب ندارم؟

هول شدم و گفتم:

-نه نه اینطور نیست ... ولی .. خب ...

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

-دیروز ... واقعا با بی اعتناییت و اون سوالت قلبمو شکوندی ...

صداشو پایین آورد و گفت:

-معذرت می خوام مهزاد .. نمی خواستم اینکارو انجام بدم ... خودمم از بی اعتنائی متنفرم ... ولی نمی تونستم ببینم
 واس یه آدم بی ارزش گریه می کنی ...
 بغض کردم و سرم و انداختم پایین ...
 -ولی منم از تو دوتا درخواست دارم ...
 سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-چی ؟

-اینکه صبور باشی ... همیشه شاد باشی و الکی خودتو ناراحت نکنی .. و صبور باشی ...
 ۱- ... صبور باشیو دوبار گفتمی ...
 -می دونم ! خب این بخاطر اینه که خیلی اهمیت داره !
 لبامو ورچیدم و گفتم:

-تو می خوای منو شکنجه بدی ...

خندید ... خندید و منو غرق کرد ... منو روانی کرد .. منو نابود کرد !
 تقه ای به در زدم و وارد شدم ... سعی کردم به قولم پایبند باشم ...
 پس با لبخند و چهره ای پر انرژی وارد شدم و سلام دادم ...
 لبخند زد و گفت:

-سلام ... چطوری ؟

به میزش نزدیک شدم و گفتم:

-آه تو خوب باشی منم خوبم ...

جوابم رو با لبخند خسته ای داد ...

روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم و گفتم: آریا پس محضر چی شد ؟ هفته ی دیگه ماه رمضونه ها ...
 دستی به صورتش کشید و گفت:

-آره می دونم ... خودت که می دونی محضر خوب پیدا نمی شه .. وقتشونم خیلی پره ...
 دست توی کیفم کردم و برگه ای درآوردم ... گذاشتم روی میزش و گفتم:

-دوست مینا یه محضر کوچیک و شیک معرفی کرده بهش .. آدرسشو ازش گرفتم ...

و با چشم به برگه روی میز اشاره کردم ...

ادامه دادم:

-بخدا نیاز نیست کل فامیلو دعوت کنیم ... خودمون باشیم بهتره ..

درحالی که بهم خیره شده بود گفت:

-آره ... باشه یه سری می زنم .. ولی مهزاد باور کن اصلا وقت ندارم ... کارا ریخته رو سرم ... نمی دونم چرا این دو هفته همه ی پروژه ها ریخته رو سرم ... سامیارم که رفت ...

مادر و پدر سامیار کانادا زندگی می کردن ... مادر سامیار مریض شده و زمین گیر، به همین علت سامیار رفته اونجا تا مراقبش باشه .. پدرش هم فقط شب ها خونه اس و نمی تونه همیشه مراقبش باشه ...

به تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-آریا ! لجبازی نکن ... منو استخدام کن خیال خودتم راحت کن !

خندید و بهم خیره شد ... چشمامو ریز کردم و سرم رو کج، به معنی باشه دیگه !؟

ابروهاشو داد بالا و گفت:نه !

معترضانه گفتم:

-آریا .. بابا تا وقتی که سامیار بیاد منو استخدام کن ... قول می دم بعدش استعفا بدم دوباره !

-نه .. تو سرت شلوغه و درگیر کارای عقد و عروسی ای ... نمی شه ..

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-درگیر کارای عقد و عروسیم؟؟ دست بردار آریا!!!! من نمی فهمم چرا انقدر مصری ... خوبه خودتم وضعیتتو می بینی

.. فاطمه و سحرم که نمی رسن .. بیچاره ها از خواب و خوراکشون می زنن .. من که هیچ کاری ندارم ... به والله من

بیکارم ! لباس و کفش و اینا رو که خریدم ...وقت آرایشگاهم که گرفتم ... می مونه محضر که اونم با توئه .. باید با

پنجشنبه همین هفته یکیش کنی ...

خندید و همینطور که بهم خیره شده بود گفت:چیکارت کنم ... خیلی خب !

با ذوق گفتم:

-ایول !

میزش رو مرتب کرد و از روی صندلیش بلند شد:

-خب دیگه پاشو بریم خونه ...

منم بلند شدم و گفتم:

-خونه نه ... محضر !

-بخدا خیلی خسته ام ...

-خب خودم می رم ...

با اخم ساختگی بهم نگاه کرد ...

-اوففف ... باشه بابا ! بریم !

منو جلوی در خونه پیاده کرد و گفت:

-سلام برسون ...

-سلامت باشی ... توام سلام برسون ...

سرش رو تکون داد ... لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

-قرارمون یادت نره !

خندید و گفت:

-برو خونتون !

دوباره نزدیک ماشینش شدم و گفتم:

-برو خونه خوب استراحت کن که فردا باید بری دنبال محضر ... نگران شرکتم نباش من خودم هستم ! فقط کلید اتاقو

بی زحمت

چشم غره ای کرد. پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-خدافظ جناب شوهر ...

-خدافظ ...

هنوز نرسیده به محضر استرس تموم بند بند وجودمو پر کرده بود ... دستام یخ کرده بودن ...

بابا از توی آینه بهم نگاه کرد و لبخند زد:

-استرس داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خیلی ...

مامان دستمو گرفت و با مهربونی گفت:

-فدات شم استرس نداره که ... داری زن آریا می شی خداروشکر ...

با گفتن این حرفش قلبم آرام شد و لبخند روی لبم نشست ... از آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم ... حجابم کامل بود و شال سفید رنگم رو طوری زده بودم که موهام پیدا نباشن ... به گفته ی آریا هم یه آرایش ساده کردم ... ریمل و برق لب و رژ گونه ... اتفاقا با همین آرایش کم و حجاب کاملم قیافم خیلی معصوم تر شده بود ...

بالاخره به مهظر رسیدیم و پیاده شدیم ... آریا و پدر و مادر با آرمان و مینا توی حیاط مهظر روی صندلی ها نشسته بودن ... وقتی رسیدیم سر پا ایستادن و لبخند زدن ...

با همشون سلام و علیک کردیم ...

به آریا لبخند زدم و به دست گل توی دستش خیره شدم ...

دسته گل رو بهم داد و گفت:

-قشنگه؟

به گلای رز سفید نگاه کردم و گفتم:

-محشر ... عاشق رز سفیدم ...

لبخند زد و گفت:

-برو بشین تا عروس داماد کاراشونو تموم کنن و بعد نوبت ما بشه ...

-بیا پیش من بشین ...

-نه .. بابام کارم داره تو بشین منم میام ...

باشه ای گفتم و نشستم روی یکی از صندلی های حیاط ...

مینا اومد جفتم و با قیافه ذوق زده گفت:

-وای دارم می میرم از خوشحالی ... داریم جاری می شیم!

لبخند زدم و گفتم:

-آره ... منم خیلی خوشحالم ..

آرمان هم طرف چپم نشست و گفت:

-به به زن داداش خودم ... چه خبر؟

خندیدم و گفتم:

-خبرا پیش شماست ... پدر نمونه!

دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

-آخخ ... نگو الان قلبم از سینه بیرون میفته! دلم برای بغل کردنش لک زده جانانه تو ...

به مینا نگاه کردم و گفتم:

-راستی چند ماهته؟

با خوشحالی گفت:

-دارم می رم تو چهار ماه ... الهی مینا فدای بشه!

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... بعد از یه نیم ساعتی عروس و دوماد قبلی بیرون اومدن و ما رفتیم داخل ...

قرآن رو از روی میز جلو برداشتم باز کردم ... سوره یس رو باز کردم و به صفحه خیره شدم ... انقدر استرس داشتم و

می لرزیدم که حتی نمی تونستم سوره رو بخونم ... به آینه ای که روی میز و رو به روی من و آریا بود نگاه کردم ... آریا

سرش پایین بود اما چند ثانیه بعد سرش رو بالا گرفت و نگاهش توی آینه با من تلاقی کرد ...

سرم رو انداختم پایین .. با یه دستش یک طرف قرآن رو گرفت و آوردش وسط، شروع کرد به خوندن سوره ... منم به

تقلید از اون سوره رو می خوندم ...

-عروس خانم بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای آریا جهانبخش در آورم؟

مینا که داشت بالای سرم قند می سابید گفت:

-عروس رفته گل بچینه ...

بار دوم خطبه رو خوند ... و مینا گفت عروس رفته گلاب بیاره ... بار سوم تکرار کرد ...

همه سکوت کرده بودن ... یه سکوت آزار دهنده .. دوباره به تصویر آریا در آینه خیره شدم و اون هم داشت به من نگاه می کرد ... آروم گفتم: بله ...

صدای صلوات همه بلند شد ... چشمام رو بستم و خدا رو شکر کردم ... شادی وصف ناپذیری تو وجودم شعله ور شده بود ...

بعد از صلوات دعایی که عروس و داماد رو به هم محرم می کنه خوانده شد و من و آریا به هم محرم شدیم ... باورم نمی شد من زن آریا شده باشم!

حلقه ها رو از توی جعبه در آوردیم و اول آریا دست چپ منو توی دست راستش گرفت و حلقه رو توی دستم کرد ... و بعد هم من ...

از تماس دست آریا داغ کردم ... صدای کل و دست مامان و مینا بلند شد .. به آریا خیره شدم و به هم لبخند زدیم ...

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم .. حالا دیگه با خیال راحت می تونستم خودمو تو آغوش گرم آریا پنهون کنم .. حالا دیگه یه تکیه گاه امن داشتم ... تکیه گاهی که دیوانه وار عاشقش بودم! دیگه تنها نبودم و همیشه با محبتای بی اندازه آریا به اوج پرواز می کردم ...

موقع بیرون اومدن از مهتر آریا سفت دستم رو گرفت و بهم لبخند زد:

-بریم آرایشگاه ... الان دیر می شه!

دوباره داغ شدم و قلبم تو سینه ام لرزید ... نمی فهمیدم دیگه علت این همه گر گرفتنام چی بود ... علت این همه خجالت کشیدنا و رنگ گرفتن گونه هام چی بود!..

-بریم ...

آریا پشت فرمون نشست و منم روی صندلی کنارش ... بقیه هم سوار ماشین خودشون شدن و حرکت کردن ...

به آریا نگاه کردم و گفتم:

- بعد از اینکه منو رسوندی آرایشگاه چیکار می کنی؟

همینطور که نگاهش به جاده بود گفت:

-می رم سراغ ماشین و دسته گل .. از اونورم که فیلم برداری ...

لبخند زدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم ...

اونم لبخند زد و گفت:

-منم همینطور ..

اون لحظه دوست داشتم بپریم بغلش انقدر ماچش کنم که سرخ بشه! ولی هنوز غرورم سر جاش بود که حتی نخوام به زبون بیارمش!

جلوی در آرایشگاه برایش دست تکون دادم ... سرش رو تکون داد و حرکت کرد ...

داشتم می رفتم داخل که صدای بوق ماشینی منو متوقف کرد .. برگشتم و دیدم مینا داره از ماشین پیاده می شه ... خندیدم و گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-بنظرت چیکار می کنم ??? خب می خوام پیام خوشگل کنم دیگه! راهو سد نکن بدو برو داخل عروس خانوم ... خندیدم:

-از دست تو ...

برای آرمان که توی ماشین بود دستی تکون دادم و با مینا رفتیم داخل ...

به کمک مینا لباس عروس سنگین و شیکم رو تنم کردم و روی صندلی نشستم ... لباس عروسم دکلمه بود و یه کت حریر داشت که آستیناش تا بالای آرنجم بودن ... دامن لباسم هم کاملا از حریر بود و گل های رز صورتی از یه طرف دامن آویزون شده بود تا روی زانوم ...

بعد از اتمام کار آرایشگر که فکر کنم یه دو سه ساعتی طول کشید به آینه قدی نگاه کردم ... انقدر تغییر کرده بودم که خودمم خودمو نشناختم!

آرایشم ساده بود و ترکیبی از صورتی کمرنگ و سفید بود ... درست هم رنگ رز های لباسم ... ابرو هام رو هم کوتاه کرده بودن و با مداد، خیلی خوش حالت کشیده بودنشون ... موهام رو کامل جمع کرده بودن و پایین سرم به صورتم کج بسته بودن و تور بلندم رو از زیر موهام وصل کرده بودن، جلوی سرمم تکه ای از موهام رو کج ریخته بودن روی صورتم ... سرویس طلای خوشگلی که آریا سر عقد بهم هدیه داده بود بهم چشمک می زد ...

مینا با قیافه ذوق زده بهم نگاه کرد و گفت:

-الهی من فدات بشم! خیلی خوشگل شدی .. آریا چند دقیقه دیگه جلوی آرایشگاهه .. وای اگه ببینتت کپ می کنه! خیلی عوض شدی ...

خندیدم و گفتم:

-تورو خدا بیشتر انرژی بده .. حرف نداری!

بازومو نشگون گرفت و گفت:

-دیگه پررو نشو .. اونی که باید تعریف کنه به موقعش تعریف می کنه!

خندیدم و روی مبل نشستم و منتظر آریا موندم ... هر کس رد می شد با لبخند نگام می کرد و منم با لبخند جوابش رو می دادم .. می دونستم کار این آرایشگر حرف نداره و منم فوق العاده شدم!

گوشی مینا زنگ خورد ...

-الو؟

-سلام داداشی ... باشه الان زنتو میارم پایین!

و چشمکی بهم زد و گوشی رو قطع کرد ... شنل رو از روی دسته مبل برداشت و کمکم کرد تا بپوشمش ... از آرایشگر تشکر کردیم و خارج شدیم ... قلبم داشت گروم گروم می تپید ... مطمئن بودم آریا از همیشه نفس گیر تر شده ... وقتی وارد حیاط شدیم آریا سرش رو بالا آورد به ما نگاه کرد ... یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاده ... با اون کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی مثل تندیس ارزشمند و زیبایی شده بود که هر لحظه با نزدیک شدن بهش، ضربان قلبم تند تر می شد ...

به هم سلام کردیم .. فیلم بردارهای زن رو پشت سرش می دیدم که می خواستن از توی حیاط بزرگ و سر سبز آرایشگاه ازمون فیلم برداری کنن ...

مینا شنلم رو از تنم درآورد ... می خواستم نظر آریا رو از تو نگاهش بخونم .. مردمک چشمام رو توی چشمای آریا ثابت کردم ... یه لحظه از حرکت ایستاد و عمیق نگاهم کرد ... هر لحظه لبخندش پررنگتر می شد و من هر لحظه بیشتر از پیش عاشقش می شدم ...

فیلم بردار برامون دست تکون داد و گفت:

-سریعتر ... سریعتر ... از این طرف بیاید ... عروس خانوم وقتی ما به ماشین نزدیک شدیم تو دستتو روی لبت بذار و بعد از شیشه بده بیرون و با لبخند به دوربین نگاه کن ... توی پلان بعدم دسته گلت رو بیار بیرون و ثابت نگهش دار ...

با دقت حرفاش رو گوش کردم و همون کار رو انجام دادم ... وقتی می دیدم آریا همش لبخند روی لبشه و اونم با کمال میل به فیلم بردار گوش می ده واقعا خوشحال می شدم ... توی دلم رقص و پایکوبی بر پا بود ...

دیگه کم کم داشتیم به تالار نزدیک می شدیم ... دم در یه فرش قرمز پهن کرده بودن که اطرافش شمع های روشن رو ردیف کرده بودن ... فیلم بردار دم در ایستاد و با دستش دستور داد که روی فرش حرکت کنیم ... یه دستم رو دور بازوی آریا حلقه کردم و با دیگری دامنم رو جمع کردم ...

این صحنه رو نزدیک ده بار انجام دادیم ... یه بار شمعها می افتاد .. یه بار فیلم بردار به موهام گیر می داد، به لبخندم، به طرز گرفتن دامنم ... و خلاصه انقدر تکرار کردیم تا یه صحنه فوق العاده از آب در اومد ...

وقتی ورودمون به تالار اعلام شد صدای جیغ و دست و کل ها هم گوش آسمون رو کر کرد ...

به سمت جایگاهمون رفتیم و کنار هم نشستیم ... مامان و مینا به سمتمون اومدن ...

مامان در حالی که اشک تو چشمش حلقه زده بود اومد کنارم و گفت:

-الهی که من فدای دوتاتون بشم ... ماه شدین ...

مینا با لبخند و ذوق آشکار توی کلامش گفت:

-خیلی به هم میاین بخدا ... ایشالا خوشبخت شین ...

آریا با لبخند گفت:

-ممنون ...

منم لبخند زدم و گفتم:

-قربون جفتتون ... ا مامان ؟ گریه می کنی ؟ مامان الان منم گریه ام می گیره بعد آرایشم خراب می شه ها ؟

همینطور که قطره های اشکاش رو با رو سری ابریشمیش پاک می کرد گفت:

-الهی مامان دورت بگرده ... بخدا انقدر خوشحالم که نمی دونم چی بگم ...

بغض توی گلویم چنگ انداخت و سرم رو انداختم پایین ... صدای معترض مینا بلند شد:

۱- مامان بس کن تورو خدا ... نگاه کن بچه بغض کرد ... عروسیه ها .. توروخدا خرابش نکن ...

چونه ام رو با دستش گرفت و گفت:

-نبینم اشکات بیانا ... چندبار پلک بزن تا اشکات نریزن ...

چندبار پلک زدم و چشمام رو گشاد کردم ... بعد هم لبخند زدم و گفتم:

-برین به مهمونا برسین .. برو مامان گلم ...

مامان با لبخند از کنار بلند شد و رفت سراغ مهمونا که چیزی کم نداشته باشن ...

پرنیان با یه دکلته ی کالباسی و کوتاه و موهای شینیون شده به سمتم اومد و چشمک زد:

-سلام عروس خانوم ... چه خوشگل شدی !

با لبخند گفتم:

مرسی ... توام همینطور عزیزم ...

پرنیان رو به آریا گفت:

-سلام آقا آریا حال شما ؟

آریا در حالی که نگاهش پایین بود گفت:

-ممنون شما خوب هستین ؟

-مرسی ... آقا آریا مواظب این مهزادمون باشیا ... یه تیکه جواهر !

آریا خندید و گفت:

-حتما ...

-مبارکتون باشه ... من فعلا می رم ...

آریا هم همینطور که نگاهش پایین بود گفت:

-ممنون ...

انقدر خوشم میومد وقتی اصلا به دخترای دیگه خیره نمی شد ... یا اصلا به پرنیان که حجاب نداشت نگاهم نکرد ! قبلا

به همچین پسرای هر هر می خندیدم و مسخره شون می کردم ... می گفتم اینا املن ! ولی الان می بینم که خودم

شیدای یکی از همونا شدم ... ولی دهن هر کس که به شوهرم بگه امل سرویس می کنم ...

به آخرای عروسی رسیده بودیم وقت دنس مخصوص عروس و داماد بود ... کف تالار رو پر از گلبرگ های سرخ گل رز

کرده بودن و منو آریا باید روی اونا می رقصیدیم ... چراغ ها خاموش شد و آهنگ پخش شد ...

نفهمیدم کی دستای آریا دور کمرم حلقه شد و افتادم تو آغوشش ... نفهمیدم کی دستام روی سینه ی ستبر آریا سر

خورد ... فقط می دونستم که اون لحظه قلبم از حرکت ایستاده ... با لبخند به هم خیره شده بودیم و آروم و گهواره وار

تکون می خوردیم ... ای کاش زمان همون لحظه می ایستاد ... ای کاش هیچوقت اون لحظه ها تموم نمی شدن ... تمام آرامش دنیا فرو ریخته بود توی قلبم ..

با اشاره ی فیلم بردار آریا صورتش رو به صورتتم نزدیک کرد و بعد لب هاش رو ! آروم لب هاش رو گذاشت روی لبام تا آرایشم خراب نشه ... اون لحظه داشتم به معنای واقعی سخته می کردم ... بازوی آریا رو محکم تر چنگ زدم و با شوق چشمام رو بستم ... تموم وجودم خواستن آریا رو داد می زد ...

آروم آروم از پله های آپارتمان بالا می رفتیم ... رو به روی اولین واحد ایستادیم ...

آریا در رو با کلید باز کرد و وارد شدیم ... چراغ ها رو روشن کردم ... آریا کتتش رو در آورد و روی مبل گذاشت ... بعد هم به سمت آشپزخونه رفت تا آب بخوره ...

زودتر از آریا رفتم توی اتاق تا از شر لباس عروس سنگینم راحت بشم ... اول می خواست گیره ها رو از توی موهام در بیارم ... انقدر زیاد بودن که دستام بی حس شدن ... همینطور که بازو هام رو مالش می دادم آریا وارد اتاق شد ... اومد سمتم و گفت: بذار کمکت کنم ...

شروع کرد به باز کردن دونه به دونه ی گیره ها ... خیلی با حوصله ... و بعد هم زیپ لباسم رو باز کرد ... دست گرمش که به پوست تنم برخورد کرد تمام بدنم رو داغ کرد ... قلبم داشت گروم گروم می تپید ... حس می کردم الانه که از توی سینه ام جدا بشه و بیوفته جلوی پام !

آروم روی شوئه ام بوسه ای زد و بهم خیره شد:

-لباسام توی اتاق بغلی ان ... می رم عوض کنم و بیام ...

جوابش رو با لبخند پرنگی دادم ... داشتم سخته می کردم ! دستام داشتن می لرزیدن ... خدایا داشت روانیم می کرد ! جای بوسه ی داغش روی شوئه ام هنوز هم می سوخت ...

سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم حموم تا از دست عرق ها و واکس موهای روی سرم راحت بشم ...

بعد از یک ساعت ربدو شامبر رو پوشیدم و از حموم در اومدم ... وقتی وارد اتاق شدم آریا رو دیدم که روی تخت بیهوش افتاده ... ته دلم هزار بار قریون صدقه اش رفتم ... بیچاره خیلی خسته شده بود .. از چشمای قرمزش معلوم بود ...

سریع لباسام رو عوض کردم و با حوله موهام رو خشک کردم ... آروم روی تخت خوابیدم و پتو رو روی هر دومون کشیدم ... کم کم پلکام گرم شد و غرق خواب شدم

سرم رو کج کردم و با لبخند به صورت مظلومش خیره شدم ... خیلی خوش خواب بود و انگار نمی خواست دیگه کم پلک هاشو باز کنه ... از فرصت استفاده کردم و تمام اجزای صورتش رو آنالیز کردم ... یاد صحنه ی فیلم برداری افتادم که فیلم بردار بهمون گفت لب هامونو نزدیک هم کنیم ... اون لحظه قلبم داشت از کار می افتاد ... آریا سرش رو کج کرد و آورد نزدیک صورتم .. هر لحظه پلک هاش بیشتر روی هم می افتاد ... منم پلکامو روی هم گذاشتم و لبامو نزدیک لباش کردم ... دلم می خواست زودتر فیلم آماده بشه و با آریا بشینم نگاش کنم ...

لبخندم محو شد ... هنوز احساس واقعی آریا رو نسبت به خودم نمی دونستم ... نمی دونستم اونم عاشقمه یا فقط بخاطر نفع خودش النازو رد کرده و اومده خواستگاری من ... حس می کردم لبخنداش جنبه ی ترحم دارن ... اگه بهش نمی گفتم بهم توجه و محبت کنه الان انقدر افکارم درگیر نبود ... می ترسیدم از اینکه یه روز منت محبتاشو بذاره سرم، یه روز بهم بگه در اصل این تو بودی که ازم خواستگاری کردی نه من!

سرم رو جلو بردم و نزدیک صورتش کردم ... چشمام رو بستم ... یهو احساس کردم دستاش دور کمرم حلقه شدن! سریع ازش فاصله گرفتم ...

چشمامو باز کردم و با تعجب گفتم:

-بیداری؟

حلقه ی دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت:

-آره ... شیطون شدی!

لبم و گزیدم و نگاهمو ازش گرفتم ... خندید ...

-خجالتی هم شدی!

خندیدم و موهاشو بهم ریختم ...

لبخند زد:

-خب دیگه پاشو یه صبحونه درست و حسابی درست کن بخوریم که فردا ماه رمضونه .. نمی خوام اولین صبحونه و ناهار و شام دستپخت زنم از دستم بره ...

گردنم و خاروندم و گفتم:

-صبحونه که حتما .. ولی ... شام و ناهار ...

-شام و ناهار چی؟

-هیچی ... خیلی خب پس تا تو یه دوش بگیری منم صبحونه رو حاضر می کنم ...

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... بیچاره آریا نمی دونست زنش فقط نیمرو و سوسیس بلده درست کنه ...

از حموم که بیرون اومد میز صبحونه رو دید و لبخند زد ... اومد سمت میز و نشست روی صندلی ...

-آریا اول موهاتو خشک کن ... مریض می شی ...

یه تیکه نون برداشت و گفت:

-چیزی نمی شه نگران نباش ...

با دیدن تپیش لبخند روی لبم نشست ... یه تی شرت سفید که یقه اش گشاد و شل بود و عضله های سینه اش رو به خوبی به نمایش می گذاشت ... و یه شلوار ورزشی سفید ...

نگاهشو بالا آورد و گفت:

-بخور ... بذار منم راحت بخورم !

همون لحظه صدای موبایلش به صدا در اومد ... بلند شد و از روی اوپن برداشتش ...

-سلام سامیار ... چطوری؟

-بابا چرا خبری ازت نیست؟

-ممنون ما هم خوبیم ...

-ممنون ... ولی خیلی بد شد که تو نبودی ...

رنگ نگاهش تغییر کرد ... نگران و ناراحت ...

-چی می گی سامیار؟

-سامیار داری شوخی می کنی؟

-من ... واقعا نمی دونم چی بگم ...

-متاسفم سامیار ... واقعا متاسفم ...

-آره اینجاست ... باشه پس از طرف من خداحافظ ...

گوشی رو ستمم گرفت و با چهره ای ناراحت و ابروهای گره خورده گفت:

-سامیار ...

نمی دونستم چه اتفاقی افتاده که انقدر سریع چهره ی خندون آریا رو عوض کرد ... منم نگران شده بودم ...

گوشی رو روی گوشم گذاشتم:

-..الو؟

بعد از چند ثانیه تاخیر صدایش توی گوشی پیچید:

-سلام مهزاد ... خوبی خانوم؟ مبارکت باشه!

موهای بدنم سیخ شد ... مبارکت باشه رو پر از بغض گفت ...

-س...سلام ... تو خوبی؟ ممنون ...

آهی کشید و گفت:

-منم خوب .. خوب!

به آریا که هنوز اخماش در هم بود و دست از خوردن کشیده بود نگاه کردم ...

-سامیار حال مامانت چطوره؟

خندید ... خندید و گفت:

-فکر نکنم بد باشه ...

خنده اش پر از درد بود ... پر از غم ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-یعنی چی سامیار؟ حالت خوبه؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟

پوزخند روی لبش رو از توی لحنش به خوبی حس می کردم:

-دو نفر رو توی زندگیم از دست دادم ... دو تا از عزیز ترین کسام ... هر دو رو توی یه شب از دست دادم ... یکیش

مامانم .. یکیشم تو ... آره خیلی خوبم .. خیلی!

با بهت به آریا خیره شدم ...

-سامیار دروغ که نمی گی؟

فقط صدای آهش توی گوشی پیچید ...

پرده ی اشک چشمم رو پوشوند ... دستام رو مشت کردم ...

-من ... تسلیت می گم ... خد ... خیلی ناراحت شدم ...

-نه ناراحت نباش ... تازه اول زندگیته ... افکارتو با این چیزا پر نکن ...

-چی می گی سامیار؟ چطور می تونم ناراحت نشم؟

سکوت کرد ... یه سکوت آزار دهنده ...

ادامه دادم:

-خیلی نامردی ... حالا دیگه برام بازیگرم شدی؟ حالا دیگه احساسستو ازم مخفی می کنی؟ خوبه! موفق شدی چون

... واقعا حس کردم دیگه به فکر من نیستی ...

-این حرفا چیه .. مگه می شه به فکر خواهرم نباشم؟

و خندید ... عصبی گفتم:

-بس کن سامیار ...

قطره ی اشکی رو گونه ام سرازیر شد ... نفس عمیقی کشید:

-من فردا پرواز دارم ... به آریا بگو نگران نباشه ...

دستام رو مشت کردم و پلکام رو محکم روی هم گذاشتم ...

وقتی سکوتتم رو دید گفت:

-خب دیگه ... مزاحمت نمی شم ... امیدوارم خوشبخت شین ... سلام برسون ... خداحافظ ...

جوابی ندادم ... و اونم بدون انتظار جوابی از من، تماس رو قطع کرد ...

دستام رو روی میز گذاشتم و پیشونیم رو روی دستام ...

-مهزاد چی شد؟ سامیار چی گفت مگه؟

-هیچی ...

-هیچی برای من جوابه؟

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ...

-هنوزم دوستم داره ...

نفسشو بیرون داد و گفت:

-این یه چیز عادی برای کسیه که عاشقه ... باید بتونه با این موضوع کنار بیاد ...

پوفی کردم و گفتم:

اشتهام کور شد ...

-منم همینطور ...

بلند شدم و مشغول جمع کردن سفره شدم ...

با تکونای دست آریا بیدار شدم ...

-مهزاد پاشو ...

با صدایی گرفته گفتم:

-واس چی ؟

-نمی خوای سحری بخوری ؟

چشمامو مالیدم و گفتم:

-سحری ؟ نه ... خودت غذا رو گرم کن و بخور ... بخدا خیلی خسته ام ...

دست به سینه ایستاد:

-اگه بدون سحری روزه بگیری ضعف می کنی ... بلند شو !

-من روزه نمی گیرم ...

چند لحظه بهم خیره شد و بعد بدون گفتن چیزی از اتاق بیرون رفت ...

متعجب بودم از اینکه اصلا نگفت باید روزه بگیری و بدون حرفی از اتاق رفت ! همین سکوتش بدتر از هزار تا فحش و

پند و نصیحت بود ...

خواب از سرم پرید و پتو رو محکم از روم کنار زدم:

-آه ...

لقمه رو به سمت دهنم بردم اما قبل از اینکه به لبم بخوره آوردمش پایین ... این بار چهارم بود که لقمه رو بالا و پایین

می کردم و قیافه آریا جلوی چشمام می اومد ...

بالاخره بیخیال شدم و بساط صبحونه رو گذاشتم توی یخچال ... نمی خواستم آریا رو ناراحت کنم ...

پیش خودم گفتم:

-من که چیزی نخوردم ... خب پس روزه ام ... عیبی نداره از الان نیت کنم ... مهم قصد آدمه !

جمعه بود و شرکت هم که تعطیل ... ساعت 10 صبح بود و آریا هم غرق در خواب ... خواستم برم بیدارش کنم که دیدم از دستشویی بیرون اومد ...

با تعجب خندیدم و گفتم:

-ا تو کی بیدار شدی ؟ می خواستم پیام بیدارت کنم ...

روی مبل لم داد و گفت:

-آره تازه بیدار شدم ...

چند بار کانال ها رو عوض کرد بعد کنترل رو گذاشت روی میز و گفت:

-این تلویزیونم که هیچی نداره ...

یه جرقه به ذهنم زده شد ... قبلا بیار لازانیا درست کرده بودم .. روغنی و چرب و چیلی ! اونقدر خوشمزه شده بود که برای مامان و بابا فقط سه تا تیکه گذاشتم و بقیه شو خودم خوردم !!

صداش زدم:

-آریا ؟

-بله ؟

-چندتا خرید دارم ... می ری برام بخری ؟

برگشت سمتم و گفت:

-آره ... چه خریدی ؟ یخچال که پره ...

لبخند زدم:

-آره ولی واس شام امشب می خوام ...

خندید و گفت:

-جدی ؟ تو که گفتمی بلد نیستی غذا درست کنی ؟

-چرا به چیزی بلدم ...

-خب بگو تا برم بخرم ...

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-خب ... به بسته لازانیا، سوسیس و ژامبون مرغ، فلفل دلمه ای، قارچ، و مهمترین چیز یعنی سس گوجه و پنیر پیتزا!
خندید:

-تو از کجا می دونستی من لازانیا دوست دارم؟

با ذوق گفتم:

-جدی می گی؟

دوباره خندید:

-آره ... خب پس من می رم بخرم و پیام ...

-باشه ... مراقب خودت باش ... خدافظ ...

سوییچ رو از روی جا کفشی برداشت و گفت:

-باشه .. خدافظ ...

می خواستم امشب کلی آریا رو سورپرایز کنم ... برنامه ها داشتم برایش!

توی دانشگاه بچه ها هزار نوع معجون و نوشیدنی بلد بودن و درست می کردن ... منم به چیزایی یادم مونده بود ...

از توی یخچال مواد مورد نیازم رو درآوردم و مشغول درست کردن شدم ... زیاد طول نکشید و سریع درستشون کردم ... می خواستم آریا رو غافلگیر کنم!

داشتم معجون ها رو توی یخچال می داشتم که آریا زنگ زد ... سریع در رو باز کردم و با قیافه تخیسی سلام کردم ...

با خنده جواب داد:

-سلام ... چی شده؟

-هیچی! می خواستی چی بشه؟

-هیچی! ولی قیافه ات یجوری شده ها ...

پلاستیک ها رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم:

-خیلیم عالی ... تو برو یکم استراحت کن روزه ای ... منم یکم کار دارم بعد میام استراحت می کنم ...

-آره واقعا خیلی خسته ام ... ماه رمزونم آدمو وادار می کنه همش بخوابه ...

لبخند زدم و گفتم:

-پس برو بخواب عزیزم ...

با لبخند به سمت اتاق رفت و در رو بست ... منم لبخند خبیثانه ای زدم و مشغول بقیه کارام شدم ... نوشیدنی خنک

کننده هندوانه ام رو هم که عاشقش بودم درست کردم و گذاشتم تو یخچال ...

ساعت 4 عصر بود و داشتم کم کم غذام رو درست می کردم که تلفن زنگ خورد ...

دکمه talk رو فشردم:

-بله ؟

با صدای خشک و عاری از حسی گفتم:

-سلام مهزاد جان خوبی ؟ آریا خوبه ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-سلام شیده جون ! خوبیم ... شما خوبین ؟ بابا بهرام چطورن ؟

-ممنون عزیز ... مهزاد خواستم دعوتتون کنم برای افطار ... حتما بیاید ...

-ممنون زحمتت می شه شیده جون ...

-نه چه زحمتی ... حتما بیاید ها ... آریا کجاست ؟

-آخه من غذا درست کردم ... باشه برای فردا ... ممنون از تون ...

-الان که زوده ... اذان رو ساعت هشت و نیم می ده ! لجبازی نکن بیاید که تدارک دیدم ... مینا و آرمان هم دعوتن ...

خواستم چیزی بگم که آریا از اتاق بیرون اومد ... با دیدنش گفتم:

-شیده جون من گوشه رو می دم دست آریا ... از طرف من خدافظ ...

-خدافظ ...

آریا گوشه رو ازم گرفت و گفتم:

-سلام مامان ...

.....-

-ممنون شما خوبین؟

.....-

نگاهی به من کرد و گفت:

-نه نیست ...

.....-

-خیلی خب ... باشه ... ممنون ...

.....-

-باشه حتما ... خدانگهدار ...

دکمه off رو فشرد و تلفن رو سر جاش گذاشت ...

با اخم های گره خورده گفتم:

-آریا من دارم غذا درست می کنم چرا قبول کردی؟

-تو که هنوز کاری نکردی؟

با دست روی میز رو نشون دادم و گفتم:

-حلوا رو که درست کردم ... الانم می خوام موادم رو سرخ کنم ... نمی بینی؟

با لحن ملایمی گفت:

-می دونم عزیزم ... عیبی نداره ... فردا درست کن ...

پوفی کردم و با خشم مواد رو توی یخچال گذاشتم ... شیده شیده شیده! ازت متنفرم ...

دستام از ضعف می لرزید و از تشنگی داشتم هلاک می شدم ...

داشتم از آشپزخونه بیرون می رفتم که چشمام سیاهی رفتم و تعادلم رو از دست دادم ... آریا با نگرانی سمتم اومد و کمرم رو گرفت:

-چی شد؟؟

چند بار پلک زدم و صبر کردم تا چشمام به حالت اول برگرده ... هنوز هم سر گیجه داشتم ...

-مهزاد؟ چرا جواب نمی دی؟

-خوبم ... چیزی نیست ...

-داری می لرزی ... ناهار خوردی؟

-نه ...

-از دست تو ...

کمرم رو رها کرد و یه لیوان آب برام ریخت ... لیوان رو سمتم گرفت ... پیشم زدم و گفتم:

-روزه ام ...

ب ابروهای بالا رفته گفت:

-روزه ای؟ تو که گفתי روزه نمی گیری ...

-الان می گیرم ... مگه بده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه خیلیم خوبه ... ولی باید سحری می خوردی که اینطوری ضعف نکنی ...

کمر بند مانتوم رو بستم و شالم رو از توی کشو بیرون کشیدم ... هنوزم اخمام تو هم بود و دلخور بودم ... این همه زحمت کشیدم و معجونام رو درست کردم، از اینترنت دستور درست کردن حلوا رو گرفتم و با شوق درستش کردم ... بعد شیده خانوم خیلی راحت گند زد به همه چی ...

در حالی که عطر می زدم آریا هم وارد اتاق شد ... آماده ی آماده بود ... با لبخند به سمتم اومد و یکم نگام کرد ...

جلوتر اومد و شالم رو که وسط سرم بود آورد جلو و به آرومی موهام رو هل داد داخل ... با دو انگشت شصتش روی ابرو هام کشید و اخمام رو باز کرد، بعد هم گونه ام رو بوسید و با همون لبخند گفت:

-بهتری خانوم؟

با بوسه اش آرامش خاصی بهم منتقل شد و ناخودآگاه لبخند زدم:

-آره ... بهتره بریم تا دیر نشده ...

شیده با آریا دست داد و گونه اش رو بوسید:

-سلام قربونت برم ... خوش اومدی ...

-سلام مرسی ... زحمتت دادیم ...

-نه پسرم چه زحمتی نگوا این حرفا رو ... بفرما داخل عزیزم ...

رفتم جلو که به شیده دست بدم اما یکم خودشو عقب کشید و با یه لبخند تصنعی گفت:

-سلام مهزاد جان خوبی؟ بفرما داخل ...

فکم منقبض شده بود ... به سردی جواب سلامش رو دادم و از کنارش گذشتم ... سعی کردم اصلا اهمیت ندم ... به آقا بهرام و آرمان هم سلام کردم ...

مینا با ذوق اومد طرفم و گفت:

-سلام عروس خانوم خوشگل خودمون ...

خندیدم و گفتم:

-سلام عزیزم ... چطوری ... جوجوی خاله چطوره!؟

-خوبیم مرسی ... بفرما سر میز الان اذان می گن ... بشین عزیزم ...

همگی سمت میز رفتیم و نشستیم ... مینا یه طرفم و آریا طرف دیگه ام نشسته بود ... یه دفعه مینا بلند شد و گفت:

-الان میام ...

نگاهی به میز کردم ... یه تای ابروم بالا رفت ... مینا با یه لبخند اومد سمتم و یه لیوان و کارد برام گذاشت و گفت:

-مثل اینکه مامان جون یادش رفته بود، یه لیوان کم گذاشته ...

نگاهی به شیده کردم و چیزی نگفتم ... با شنیدن الله اکبر همگی افطار کردیم ... پارچ شربت رو برداشتم و ریختم توی لیوان ... به لبم نزدیک کردم که شیده گفت:

۱- مهزاد جان تو روزه بودی؟ فکر کردم روزه نیستی برات لیوان نذاشتم!

نگاهی به مینا کردم و پوزخند بی صدایی زدم ... مینا هم با یه لبخند مضطرب بهم خیره شد ...

بعد از افطار وسایل رو جمع کردیم و رفتیم تو آشپزخونه تا شام رو بکشیم ...

شیده گفت:

-مینا دخترم اون دیس رو بده بهم ...

"دخترم" رو غلیظ گفت ... هه ... نمی دونم می خواست حرص کی رو دربیاره! اهمیتی ندادم و خورش قورمه سبزی رو توی ظرف ریختم ...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می تونی ببری؟! می ترسم بریزیش بده به مینا ... مینا اینو بگیر فدات شم!!

ظرف رو از دستم گرفت و گرفت جلوی مینا ... مینا نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد، ظرف رو گرفت و برد روی میز ... نفسم رو محکم فوت کردم و یه گوشه ایستادم و منتظر موندم ...

دیس برنج رو روی کابینت گذاشت ... با طعنه گفتم:

-می تونم ببرمش یا اینم باید دخترتون ببرن!؟

مثل خودش "دخترتون" رو غلیظ گفتم و پوزخندی زدم ... اونم در کمال پرویی گفت:

-والا همه رو که مینا جون برد دیگه اینم بده بیره ...!

دستام رو مشت کردم و در حالی که دندونام رو روی هم می ساییدم از آشپزخونه بیرون زدم ... بدون حرف نشستم کنار آریا ... نگاهی بهم کرد و آرام زیر گوشم گفت:

-چیزی شده؟

با فک منقبض شده گفتم:

-نه...

-ولی چهره ات اینو نمی گه ...

-خوبم آریا!

دیگه حرفی نزد و نگاهشو ازم گرفت ... دلم می خواست حسابی حال این شیده رو بگیرم ... لعنتی چه دشمنی باهام داره!؟

آرمان دیسک رو توی DVD گذاشت و نشست روی صندلی و گفت:

-یکی از همکارام این فیلمو داده ... می گه قشنگه ... گفتم حالا که دور همیم بذارم نگاه کنیم ...

همه در سکوت و در حال تماشای فیلم غذامون رو می خوردیم ... لیوان دوغ رو به لبم نزدیک کردم که شیده رو به آرمان و شوهرش گفتم:

-ا ... دختره ی بی غیرت خودشو انداخته وسط این خانواده ی مظلوم ...

دوباره نگاهی به تلویزیون کرد و گفت:

-نگاه کن ... پسره بیچاره داشت با دختر به این قشنگی و نجیبی عروسی می کرد .. دیدی دختره ی ور پریده چه دستی دستی خودشو انداخت به پسر به این گلی !!؟

به آریا نگاهی کرد و گفت:

-دخترای این دوره و زمونه بی آبرو و موزمار شدن بخدا !!! سر و وضعشو می بینی !؟

با من بود مگه نه ؟ بالاخره زهرش رو ریخت ... می دونستم سکوتای سر عقد و خواستگاریش بی دلیل نیست !

من !؟ من خودمو انداختم به آریا !؟ من بی آبرو ام !!؟ سر و وضع من چشه ؟!!!!؟ غیر از اینه که هر چی آریا گفت انجام دادم و چشم گفتم ؟

دیگه حتی نمی تونستم به حال خودم پوزخند بزنم ! صدام رو صاف کردم و ابرو هام رو در هم کشیدم، دست مشت شده ی آریا توجهم رو به خودش جلب کرد ... نگاهی به دست خودم کردم ... تازه متوجه شدم دستای دوتامون به شدت مشت شده و الانه که میز و خرد کنیم !!!

نگاهی به صورتش کردم، فک منقبض شده اش نشون از حمایتش می داد و ته قلبم رو آروم می کرد ... از این که رگ غیرت و عصبانیتش به خاطر من باد کرده بود آروم گرفتم ... دلم می خواست به چیزی به شیده بگه و بزنه تو پوزش ... ولی چون شیده غیر مستقیم منظورش رو رسوند نمی شد ! حتی خودمم نمی دونستم باید چجوری جوابش رو بدم ولی زهر کلامش واقعا قلبمو سوزوند ...

صدای آریا منو متوجه خودش کرد:

-دستتون درد نکنه ...

شیده گفت:

-تو که کم خوردی پسر ... بکش عزیزم برنج بکش !

با اخم های گره خورده گفت:

-ممنون مامان تعارف که ندارم ! سیر شدم ...

-نوش جونت ...

نگاهی به بشقاب خودم کردم ... اشتهای منم کور شده بود ... به سختی غدام رو خوردم و بلند شدم برای جمع کردن ... مینا هم با آخ آرومی از جاش بلند شد ...

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

-نه عزیزم تو بشین ... خسته شدی ... مگه من مردم؟! خودم جمع می کنم و ظرفا رو می شورم ...

لبخند خسته ای زد و گفت:

-نه ... کمکت می دم ...

با اخم تصنعی گفتم:

-ببین حوصله کل کل ندارما بشین سر جات مثل یه مامان خوب!

خندید و سرش رو تکون داد و رفت روی مبل نشست ... با کمک شیده ظرفا رو جمع کردم و گذاشتم تو ظرف شویی ...

آب رو باز کردم و اسکاج رو کفی کردم ...

شیده با همون لحن پر از طعنش گفت:

-زحمت نکش ماشین ظرفشویی داریم!

دستام رو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم ... خودش زده بود به اون راه و اصلا نگاه نمی کرد ... منم دستام رو

شستم و زیر لب "چه بهتر" ی گفتم و خارج شدم ...

جلوی پنجره ایستاده بودم و به ماه کامل و آسمون پر ستاره خیره شده بودم ... هر کاری می کردم خوابم نمی برد ...

داشتیم به خودم و آریا فکر می کردم ... داشتیم سر وجدان بی گناه و مظلومم فریاد می کشیدم که: من خودمو به آریا

تحمیل نکردم! اون خودش من رو انتخاب کرد ... اون اومد خواستگاریم ... می تونست نیاد، آره می تونست نیاد و با

همون الناز ازدواج کنه ... ولی این کار رو نکرد ... چون من رو می خواست ...

چند دقیقه سکوت کردم ... این جمله بارها و بارها توی ذهنم اکو می شد: واقعا من رو می خواست؟

دستی از پشت من رو به خودش فشرد و آروم در آغوشم کشید ... برگشت و از آغوشش خارج شدم ... با تعجب گفتم:

-نخوابیدی؟؟

گرم ی اخماش یک لحظه از هم باز نمی شد ...

-نه ... خوابم نبرد ...

لبخند نصفه نیمه ای زدم ... دستش روی گونه ام سر خورد و انگار چیزی رو از روش رد می کرد ...

لبمو گزیدم و سرم رو انداختم پایین ... اشکای لعنتیم دیگه وقت و بی وقت نمی شناختن ... اینا دیگه از کجا پیداشون

شد!؟

انگار با این کارش آتیش قلبم شعله ور تر شد .. سرم رو بلند کردم و حرفام رو با بغض پرت کردم توی صورتش:

-آریا من از تموم عشق آشپزیم نگذشتم که بیام خونه ی مادرت و طعنه بشنوم ... من از خستگیم نزدم که بیام اونجا زخم زبون بخورم و کنایه و زخم زبونای مادرتو بشنوم ...

یهو منفجر شدم و بغضم شکست، اشکام دونه دونه روی گونه ام جاری شدن و صدام رو بردم بالاتر:

-آریا من خودمو به تو تحمیل کردم؟! آره؟! من فقط از عشقم گفتم ... آریا دوست داشتن تحمیل کردنی نیست ... این تو بودی که من رو انتخاب کردی ... نگو که از روی ترحم اینکار رو کردی ... نگو که دلت برام سوخت و بخاطر من اینکار رو کردی ...

صدام از بغض به شدت می لرزید ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-صاف تو چشمای تو زل می زنه و از بی آبرو بودن من و از سر و وضعم به تو می گه آریا! سر و وضع من چشه هان؟! غیر از اینه که هر چی گفتی گوش کردم و گفتم چشم؟! گفتی حجابتو رعایت کن، رعایت کردم ... گفتی نرو سر کار، نرفتم ... پس مشکل از کجاست!؟

گریه ام شدت گرفت و هق هق می زدم ... نمی دونم یه دفعه این همه اشک رو از کجا آورده بودم ... در آغوشم کشید و سرم رو گذاشت روی سینه اش ... آروم روی موهام بوسه می زد ...

خوب که گریه هام رو کردم برای چند دقیقه بی صدا توی آغوش گرمش بودم و دستم رو دور کمرش حلقه کرده بودم ... اونم با تکونای گهواره وارش آرومم می کرد ...

بالاخره زبون باز کرد و با لحن مهربون و آرومی گفت:

-آره عزیزم تو انتخاب من بودی ... پس نگران چی هستی؟ مامانم عادت داره به طعنه زدناش ... اگه از اول از کسی بدش بیاد تا آخر عمرش بدش میاد ... حتی اگه طرف قدیسه باشه ... یه سری اعتقادات برای خودش داره که اگه خودتو یا بندشون نکنی بهتره ... بهتره نسبت به حرفاش بی اهمیت باشی ... مهم اینه که ما الان کنار همیم و همدیگه رو دوست داریم ...

اشکام آروم روی گونه ام ریختن و با صدای گرفته از بغض گفتم:

-مینا رو خیلی دوست داره ... بهش می گم دخترم ... بیست و چهار ساعت قربون صدقه اش می ره ...

منو از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش احاطه کرد ... چشماشو ریز کرد و گفت:

-برات مهمه؟

مردمک چشمام توی سکوت روی چشمای کشیده و مشکی آریا جا به جا می شد ...

این بار محکم تر گفت:

-مهمه ؟

یکم به سوالش فکر کردم و بعد آرام گفتم:

-نمی دونم ...

همچنان جدی گفتم:

-مهمزاد ... تو منو داری ... حرفای اون حتی ذره ای نباید برات ارزش داشته باشه ... تو این همه راه رو برای من اومدی ... وقتی ما همدیگه رو دوست داریم پس فقط و فقط خودمون مهمیم ...

-تو منو دوست داری ؟

اخمی کرد و گفتم:

-شک داری ؟

-هیچوقت به زبون نیاوردی ...

-الان که به زبون آوردم !

نه به زبون نیاورد ... به زبون نیاورد ! اون فقط گفت " ما همدیگه رو دوست داریم " نگفت " من تورو دوست دارم " ! ... جوابی ندادم و فقط بهش خیره شدم ...

لبخندی زد و اشکام رو با انگشت شصتش پاک کرد ... دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفتم:

-خب خب خب ! من که خیلی گشمنه ... هیچیم نخوردم سر شام ... چیزی نداری بدی من بخورم !؟

از دیدن قیافه ی شاد و سر حالش ذوق کردم و گفتم:

-معلومه که دارم ... شما بشین تا برات بیارم !

با لبخند به سمت مبل رفت و نشست ... با خوشحالی معجون هام رو توی سینی گذاشتم و یه نی گذاشتم داخل هر کدوم ... سینی رو برداشتم و به سمتش رفتم ...

با دیدن معجون سوتی کشید و گفتم:

-واوا! ببین چی می بینم !

خنده ی سرخوشی کردم و گفتم:

-بخور ببین چطوره !؟

کمی از معجون خورد و چشمکی زد:

-حرف نداره ... نگفته بودی از این چیزا بلدی درست کنی ...!

فقط با لبخند پرننگی بهش خیره شدم ...

تمام معجون رو بدون نی سر کشید و گفت:

- حالا که فکر می کنم می بینم انرژی زا هم هستن !!

دوتایی خندیدم ... انرژی زا بودن چون من با تموم وجودم توشون ذوق و انرژی ریختم ...

گوشیم رو از زیر بالشتم بیرون کشید و از میون چشم های نیمه باز به صفحه اش نگاه کردم ...

با دیدن اسم آریا دکمه سبز رنگ رو به سمت راست کشیدم و موبایل رو روی گوشم گذاشتم و سلام کش داری که با خمیازه ی یهویم مخلوط شد گفتم ...

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

-سلام خانوم خوابالو ...

هنوز گیج بودم ... با صدای گرفته و چشمای بسته گفتم:

-بخدا سر شدم ... خیلی خوابالو شدم این روزا ... راستی سلام!!!

قهقهه ای زد و گفت:

-حالت اصلا خوش نیست ... یه بار سلام کردیا ...!!

چشمامو مالیدم و با تعجب گفتم:

-راس می گی ???

-آره!

خندیدم و گفتم:

-حالت چطوره؟

-مرسی خوبم راستی زنگ زدم که بگم سامیار امشب مهمون ماست ... دعوتش کردم خونمون ... یک ساعت دیگه میاد

... منم از اونور ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-یک ساعت دیگه ؟؟؟؟ چه خبره ؟

-اگه یه نگاه به ساعت بندازی می فهمی چه خبره ...

نگاهی به ساعت انداختم ... جیغم هوا رفت !

صدای نگران آریا تو گوشی پیچید:

-چی شد مهزاد ؟؟؟

با صدایی که نزدیک بود بغض دار بشه بهش توپیدم:

-آخه نمی تونستی زودتر زنگ بزنی ؟ حالا من چه خاکی تو سرم بریزم ؟ غذا رو چیکار کنم آریا !؟؟؟! وای ...

خندید و گفت:

-نگران هیچی نباش ... من غذا از بیرون می گیرم ... الانم برو دست و صورتت رو بشور و به کارات برس ...

....-

-کاری نداری ؟

....-

-مهزاد !!!

-هیبهی ببخشید خدافظ ...

-از دست تو ... خداحافظ ...

قطع کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از یکم غلت خوردن توی تخت بلند شدم تا به کارام برسم ... خونه رو سریع مرتب کردم و پریدم توی حموم ... بعد از نیم ساعت اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم ... یه شلوارلی تنگ و سفید با یه تونیک چهارخونه سفید و طوسی و سبز، و یه شال سفید هم سر کردم ...

داشتم شربت ها رو می داشتم توی یخچال که زنگ در به صدا در اومد ... با گفتن یه بسم الله در رو باز کردم ...

چهره ی مات و چشمای گود شده و اندام لاغرش اولین چیزایی بودن که باعث شدن اشک توی چشمام جمع بشه ...

با صدای تحلیل رفته گفتم:

-س..سامی..ار...

لبخند غمگینی زد و گفت:

-سلام آجی کوچیکه!

تمام سعیم رو کردم که لبخند بزیم اما فقط تونستم لبخند کج و کوله ای روی لبام بنشونم ...

-سلام ... بفرما داخل ... خوش اومدی ...

کفشاش رو در آورد و وارد شد ... روی مبل نشست ... من هم روی مبل مجاورش نشستم ... بهم خیره شد ... دستام شروع کردن لرزیدن ... نمی دونستم چی بگم ...

خوب تیپ و قیافم رو بررسی کرد و گفت:

-می دونستم آریا بهت درباره عقایدش می گه و تورو وادار می کنه ازشون اطاعت کنی ...

-نه نه ... اون منو وادار نکرده ... من خودم خواستم تغییر کنم ...

-بخاطر خودت یا بخاطر آریا ؟

جا خوردم ... انتظارشو نداشتم همچین سوالی ازم بپرسه !

-ام ... خب معلومه بخاطر هر دومون ...

لبخندی محوی زد ... همچنان بهم خیره بود .. زیر نگاه داغش داشتم ذره ذره آب می شدم ...

پرسید:

-باهاش خوشبختی ؟

لبخند زدم و گفتم:

-اوهوم ...

-اونم اندازه تو عاشقت هست ؟

رنگم پرید ... دستپاچه شدم، با لبخند نصفه نیمه ای گفتم:

-سوالای سخت سخت می پرسی ...!

-می خوام مطمئن شم کسی می تونه بهتر از من خوشبخت کنه ...

دیگه رسماً رنگم عین گچ شده بود ... لرزش دستام بیشتر شده بودن و مدام آب دهنم رو قورت می دادم ...

-خب ... خب ... بیخیاله این حرفا ! بگو ببینم سفر خوب بود ؟

نفسش رو به آرومی بیرون داد و سرش رو انداخت پایین ... باز گند زدم ...

لبم رو گزیدم و گفتم:

-متاسفم ... بخاطر ... مادرت ...

همونطور که سرش پایین بود گفت:

-ممنون ... راستی ...

با صدای زنگ در حرفش نصفه نیمه موند ... لبخندی بهش زدم و گفتم:

-آریاست ...

آیفون رو زدم و در واحد رو باز کردم ... بعد از چند ثانیه آریا با چندتا پلاستیک دستش وارد شد و سلام کرد ... با خوش رویی جواب سلامش رو دادم ...

با سامیار دست داد و با لبخند قشنگش شروع به سلام و احوالپرسیش کرد ...

سامیار گفت:

-باعث زحمتتون شدم ...

آریا مشتکی به بازوی سامیار زد و گفت:

-حرف نباشه !!

سامیار با لبخند سرش رو انداخت پایین ...

آریا اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت:

-آب شدی پسر ... چیکار کردی با خودت ؟

سامیار خندید و گفت:

-جدی ؟ تازه بنظرم خوب شده هیکللم !

آریا اخم وحشتناکی به سامیار کرد که خنده اش گرفت و دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت ...

بلند شدم و گفتم:

-بفرمایین سر میز الان اذان رو می گه ...

بلند شدن و روی میز مستطیل شکل هشت نفره نشستن ... منم پارچ شربت ها رو از یخچال در آوردم و گذاشتم روی میز ... با گفتن الله اکبر روزه امون رو باز کردیم ...

لقمه ای نون و پنیر برای خودم گرفتم و گذاشتم دهنم ... سامیار لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت:

-راستی بگید ببینم من کی قراره دایی بشم !!!؟

لقمه پرید توی گلوم و افتادم به سرفه کردن ... نمی دونم چرا امشب انقدر سامیار منو هیجان زده می کرد !! آریا توی لیوانی برام شربت خاکشیر ریخت و گرفت جلوم:

-سرخ شدی! بخور ...

با هزار بدبختی لقمه ی گیر کرده توی گلوم رو با شربت قورت دادم ... سامیار میون خنده گفت:

-این سرخ شدنت بخاطر خجالته یا سرفه !!!؟

حرصم گرفته بود و میل شدیدی به کوبوندن سر سامیار به دیوار داشتم ... لبخند احمقانه ای زدم و چیزی نگفتم ...

آریا با لبخند گفت:

-نه بابا ... ما که تازه ازدواج کردیم سام ... زوده ...

منم به طرفداری از آریا گفتم:

-آره همش یک هفته اس که عروسی کردیم ...

سامیار پوزخند تلخ و بی صدایی زد و سکوت کرد ...

ساعت 11 شب بود که سامیار بلند شد ...

-خب دیگه زحمتو کم کنم و برم ...

آریا بلند شد و گفت:

- بشین ببینم ... شب همینجا می خوابی ...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه آریا ... به اندازه کافی زحمت دادم ... دستت درد نکنه مهزاد خیلی زحمت کشیدی ... آریا بابت شام ممنون ...

کیفش رو برداشت و به سمت در رفت ...

لبام رو از هم باز کردم و گفتم:

-سامیار این چه حرفیه ... کاری نکردم ... بخدا می موندی اینجا، صبح هم سه تایی می رفتیم پیاده روی و گردش ...
خیلی زوده الان بری ...

برگشت سمتم ... نفسش رو بیرون داد و با لبخند نصفه و نیمه ای گفت:

-آریا می دونه من اصلا آدمِ تعارفی نیستم ... سر فرصت باز می آم ... باز ممنون ...

-خوش اومدی داداشی ... خدافظ ...

خواستم بگم سلام برسون ... ولی به کی سلام برسونه؟! بیخیال ...

بعد از رفتنش روی مبل پهن شدم ... پاهام رو سیخ کردم و از هم جداشون کردم و روی زمین گذاشتمشون، ساعدم رو
روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم ...

از تکون خوردن مبل فهمیدم آریا کنارم نشسته ولی حال نداشتم سرم رو برگردونم ...

تو همون حالت گفتم:

-ممنون بابت شام ...

با لحن آرومی گفت:

-نوش جان ...

سکوت ... سکوت ... و سکوت! چه حرفی باید می زدم؟ مغزم از حرفای سامیار پر بود ... داشتم مدام برای خودم
حلاجی شون می کردم ... سوالای سختش رو بارها برای خودم جواب می دادم ...

دوباره صدای بم و مردونش توی گوشم پیچید:

-چی انقدر فکر تو مشغول کرده؟

-هیچی ...

دیگه چیزی نپرسید ... چند دقیقه گذشت و همچنان سکوت بینمون حکم فرما بود ... حرکاتش رو از لا به لای افکارم
زیر نظر داشتم ... لم داد و پاهاش رو مثل من روی زمین گذاشت، کف دستاش رو پشت سرش گذاشت و توی هم قفل
کرد ... چشم هاش رو هم بست ...

ناخودآگاه لب باز کردم تا هر چی افکارم رو آزار می ده بگم:

-تغییر کرده ... چرا؟ یجوری شده بود ... سوالای سخت سخت می پرسید ... چرا؟! تلخ بود ... زجر کشیدنش رو پشت چهره ی خندونش می دیدم ... اصلا، اصلا چرا اومد؟! وقتی می دونست داغون می شه چرا اومد؟ ازم می پرسه خوشبختی؟ هه ... انگار می خواست با آره گفته من آتیش قلبشو خاموش کنه و احساسش رو سرکوب کنه ... می خواست من بگم آره، که به خودش بگه دیدی؟ خوشبخته! پس انقدر لجبازی نکن!...

نفسم رو با صدا بیرون دادم:

-می پرسید بخاطر آریا انقدر تغییر کردی یا بخاطر خودت؟

با درد خندیدم و ادامه دادم:

-باورت می شه توی جوابش مونده بودم ... وقتیم ... وقتیم گفتم "هردوش"، نگاهش یجوری شد ...

چشماس رو باز کرد و گفت:

-واقعا بخاطر من یا خودت؟

نگاهم رو به چشماس دوختم ... با نگاهه من اونم روش رو برگردوند سمتم و منتظر بود جواب بدم ...

وقتی دید سکوت کردم، دوباره پرسید:

-چرا روزه گرفتی؟ تو که گفتم نمی گیری، پس چی شد نظرت عوض شد؟

لبخند کمرنگی زدم:

-انگار اعتراف کردن با سرنوشت من پیوند خورده ...

-همه یه جاهایی باید به یه چیزایی اعتراف کنن ... این تو بودی که سرنوشتت رو ساختی پس حالا باید دلیلش رو بگی ...

مکثی کردم و گفتم:

-تو که خودت می دونی ... پس چرا من باید بگم؟

-من خیلی چیزا رو می دونم ... این دلیل نمی شه که تو هم بهم نگی ...

جا خوردم ... منظورش چی بود؟

کمی فکر کردم و در حالی که به گوشه ی میز خیره شده بودم گفتم:

-خب ... بحث حجاب رو که خودت پیش کشیدی و گفתי باید رعایت کنی ... نباید به حرفت گوش می کردم ؟ ... بعدم، من خیلی خوب رنگ نارضایتی رو درک می کنم ... موقعی که گفتم روزه نمی گیرم رنگ نگاهت رو خوندم ... سکوت کردی و فقط خیره شدی بهم ... نمی تونستم فراموش کنم رنگ نارضایتی چشمات رو و ... خودت بقیشو می دونی ...
-یعنی تمام حرفایی که بهت زدم هیچکدوم روت اثر نداشته ؟ راجع بهشون کنجکاو نشدی ؟
سرم رو زیر انداختم:

-من اون لحظه فقط به رسیدن به تو فکر می کردم نه چیز دیگه ای ...
صدایی از جفتمون بلند نشد ...

ذهنم داشت کم کم قفل می کرد ... عاصی شدم و توی چشمای آریا نگاه کردم ... عصبی گفتم:

-چرا من؟! هان؟!؟ یه دختر جلف و بی دین و ایمان! آره این منم ... پس چرا من؟ دلیلت منو قانع نکرد ... گفتمی بهم نزدیکی، بهم اعتماد داری، ولی اصلا پرسیدی که قانع شدم یا نه؟! لعنتی بگو چرا اون نامزدی رو به هم زدی؟!؟!؟
بالاخره راضی شد اون تیله های مشکیشو به چشمام بدوزه ... گفت:

-همون موقعی که منو 11 شب کشوندی پارک، فهمیدم دردت چیه ... فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم ... انقدر که بالاخره فهمیدم منم ازت بدم نیامد ... در واقع من ازت خوشم میومد ... درسته عشقی در کار نبود ولی برام مهم بودی ... نمی دونم، شاید چون اولین دختری بودی که بهت تا این حد نزدیک شده بودم ... اینا ربطی به کافر یا مسلمون بودن نداره ... خوشم اومده بود از سعی و تلاشت ... از جسارتت ... بیان کردن عشق و احساس واقعا هنر می خواد، شجاعت می خواد! که تو خوشبختانه داشتیش ... این کارت باعث شد بیشتر ازت خوشم بیاد ... درواقع به هیچ دختری فکر نمی کردم ... فقط تو بودی که فکرم رو مشغول می کردی .. نمی دونم چرا سعی داشتتم آرومت کنم ... ولی، ولی عاشقت نشد ...

با بغض فریاد زدم:

-د لعنتی انقدر این جمله رو تکرار نکن ... چرا می خوای قلبم رو بسوزونی؟! تو حس ترحم به من داشتی نه هیچ چیز دیگه! یکم چشماتو وا کن ... فکر نکن فقط حرف خودت درسته ... فکر کردی بچه ام؟!
اخماش رو در هم کشید و گفت:

-هی هی هی! تو داری تند می ری ... بگو ببینم، تو که دم از درک و فهم بالات می زنی، تو که رنگ نگاه رو به خوبی تشخیص می دی، بگو ببینم اصلا تا حالا رنگ ترحم رو توی چشمام دیدی؟!؟

یه لحظه تمام صحنه های گذشته و تمام دیدارام با آریا از ذهنم مثل یه فیلم رد شدن ... نفس عمیقی کشیدم که لرزش دستام بخوابه ... در حالی که صدام می لرزید با لحن آرومی گفتم:

-نه ...

نگاهش همچنان بهم خیره بود ... پوفی کردم و خودم رو بیشتر توی مبل چرم لیز دادم و فرو کردم ...

صدای ملایم و گرمش دوباره توی گوشم پیچید:

-تو از چی رنج می کنی مهزاد؟ بهم بگو ...

صدایی توی مغزم گفت: یعنی واقعا درد تو نمی دونه؟

با یه نفس عمیق بغض رو سرکوب کردم و آرام گفتم:

-هیچی ... برو بخواب ... فردا خواب می مونی ...

بعد از مکت نه چندان طولانی شب بخیر گفت و رفت ... اما من همچنان به سقف زل زده بودم ... نرو آریا!

نتونستم بغض رو بیشتر از این فرو بدم ... نتونستم! با ناله ی آرومی اشک هام روی گونه ام جاری شدن ...

نمی خواستم بگم از این رنج می برم که تو عاشقم نیستی ... نمی خواستم بیشتر از این خورد بشم ... به اندازه ی کافی

شکسته بودم ... نمی دونستم هنوزم غروری برام باقی مونده بود؟! یا همشو برای آریا خرج کردم؟

اشکام رو با آستینم پاک کردم و بلند شدم ... خواستم برم سمت اتاق که چشمم به ظرفای تلبار شده توی ظرفشویی

خورد ... خوابم نمی اومد، پس رفتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرفا شدم ... خشکشون کردم ... توی کابینت

گذاشتمشون ... خونه رو یه جاروی کلی زدم ... روی میز رو که لکه های چای بود با دستمال نم دار پاک کردم ... خسته

بودم اما خوابم نمی برد ... رفتم حموم زیر دوش آب گرم وایسام ... آب گرم آرامش خاصی بهم می داد ...

بعد از 10 دقیقه حوله ای به بدنم گرفتم و بیرون اومدم ... لباسام رو پوشیدم و سشوار رو برداشتم ... به اتاق بغلی

رفتم تا با صدای آریا رو بیدار نکنم ... همینطور که سشوار توی دستم و جلوی موهام بود کم کم چشمم گرم شد ...

همیشه با صدای سشوار خوابم می گرفت ... با گرم شدن پوست سرم از چرت چندثانیه ای پریدم و سریع بقیه موهام

رو سشوار کشیدم ...

حوصله ام توی خونه سر رفته بود ... هیچ تفریحی نداشتم به جز کار خونه ... نمی دونم منتظر چی بودم ... منتظر یه

اتفاق غیر منتظره ... یه روز هیجانی ... نمی دونم ...

نا خود آگاه صدای سامیار توی سرم اکو شد:

"راستی بگید ببینم من کی قراره دایی بشم!!!"

لبخند روی لبم نشست ... عاشق بچه ها بودم ... اون دستای نرم و سفید کوچولوشون ... وقتی که انگشتاشون رو می

کنن توی چشم و چالت ... وقتی انگشت اشاره ات رو محکم با دستام کوچولوشون می گیرن ... خنده های بی غل و

غششون ... یاد دوتا دندونای پایینیشون که افتادم زدم زیر خنده ... یک آن یاد مینا افتادم ... تلفن بی سیم رو از روی میز برداشتم و تا خواستم شماره بگیرم تلفن زنگ خورد! با دیدن شماره ی مینا ابرو هام بالا پریدن ...

دکمه رو زدم و با خنده گوشی رو روی گوشم گذاشتم:

-تلیپاتی رو عشقه_____ه ...!!

صدای خنده ی اونم پیچید و گفت:

-چیہ نکنه می خواستی زنگ بزنی الان؟

-پ ن پ!

-ای جان هنوزم مثل قبل تلیپاتی داریم ...

خنده اش اوج گرفت و ادامه داد:

-وای مهی یادته قبلا همیشه هماهنگ با هم یه حرفو می زدیم ... یا دوتامون همزمان به یه چیز فکر می کردیم ... آخ

یاد اون روزا بخیر ... دلم تنگ شد ...

قهقهه ای زدم که گفت:

-وا چته؟

-مینا دمت گرم اول صبحی دلمو شاد کردی!

-بله!! راستی سلام آجی کوچیکه!!!

-سلام چطوری؟ اون وروجک چطوره؟ دلم براتون تنگ شده ...

-خوبیم مرسی ... منم دلم خیلی برات تنگ شده مهزاد ... بی معرفت یه سر بزن ...

-دیدی که الان می خواستم زنگ بزنم!

-خب حالا اینا رو ول کن ... یه خبر خوب دارم ...

-چی؟

-قراره بریم یه جای دیش ... اون سری که رفتیم شمال و آرمان نیومد، چند هفته بعدش با هم رفتیم طرفای مازندران

... وای مهزاد اگه بدونی چقدر حال داد ... عکسم گرفتیم حالا بعد نشونت می دم ... آرمان گفت زنگ بزنم همگی با هم

بریم اونور ... خوش میگذره ...

-جدی؟ چقدر عالی! بخدا پوسیدم توی خونه ... فرشته ی نجات من شدی تو!

دوباره خندید ... ته دلم قلقلک شد ... چقدر دلم برای این خنده های خوشگلش تنگ شده بود ... فکر شیطانی به ذهنم رسید و بالشتم رو برداشتم و محکم زدم توی سرش! سریع یه بالش دیگه برداشتم و جلوی صورتم گرفتم ...
با لحنی که توش خنده و حرص داد می زد گفت:

-منو می زنی آره !!!

یه چیزی محکم خورد توی پهلووم ... قهقهه ای زدم و یکی از بالشتا رو پرت کردم و دو گوش بالشتِ دیگه رو محکم تو دستم گرفتم و کوبوندم تو سر و صورت آریا ... اونم حسابی از خودش دفاع می کرد ... در واقع بیشتر من کتک خوردم تا اون!!

کمرم رو گرفت و خوابوندم روی تخت ... روی پاهام که درازشون کرده بود، نشست و انگشتاش رو توی هوا برام تکون می داد ...

با وحشت گفتم:

-وای نه...!!

لبخندش بدحنس تر شد و با انگشتاش به سمت شکمم حمله ور شد ... جیغ و قهقهه ام با هم قاطی شده بود ...
میون جیغ جیغام بریده بریده گفتم:

-بسه ... بسه آره...یا! الان همسایه ها می..گن اینا چشون...ه!

در حالی که می خندید گفت:

-بگو غلط کردم!!! بگو!

جیغ کشیدم و گفتم:

-عمر!!!

-باشه پس لذت ببر از قلقلک!

به معنای واقعی داشت اشکم درمیومد ... این شوهرمونم بیمار بود بخدا !!!

بالاخره رضایت دادم و جیغ کشیدم:

-غلط کردم ... غلط کردم !!!

-چی ؟ نشنیدم !!!

خدای من ... چقدر این بدجنس بود!

-آریا الان فتر تخت در می ره ول کن جانہ مهزاد! تورو خدا بسہ!

بالاخرہ دستاش رو از روی شکم برداشت و با خندہ گفت:

-آخیش ... اول صبحی سر حال شدم!

بعد کش و قوسی بہ بدنش داد ... بہ طرفش خیز برداشتم کہ سریع حرکتمو گرفت و در رفت!

خودمو ول کردم روی تخت با دستم شکم رو مالش می دادم ... یهو جیغ زدم:

-می کشمت آریا!

نگاهی بہ ساعت انداختم ... عقربہ ہا ساعت 7 رو بہم نشون می دادن ... اوہ دیر شد ...

بلند شدم و سرسری موہام رو شونہ کردم ... پریدم توی آشپزخونہ و تند تند صبحونہ رو آماده کردم ... با دیدن آریا گفتم:

-آریا سریع بشین بخور ... دیر شد ...

صورتش رو با حولہ خشک کرد و گفت:

-پس خودت چی؟

-نمی خورم ... همینجوریشم کلی دیرمون شدہ ...

-امکان ندارہ بذارم بدون صبحونہ جایی بری ...

همینطور کہ سریع وسایل رو از توی یخچال خالی می کردم و می داشتم توی سبد گفتم:

-توام امروز ہی اذیت کن منو ...

خلاصہ با ہر زوری کہ بود برام لقمہ می گرفت و باہام این طرف و اونطرف می دوید و دو تا دوتا لقمہ می چپوند توی

دہنم ... داشتم خفہ می شدم بعد اون اونطرف بہم می خندیدا!

با دیدن مینا گفتم:

-ای جونم!

رفتم سمت ماشینشون و در سمت مینا رو باز کردم و گفتم:

-سلام بر مامان و بابای خوشتیپ خودمون!

همزمان با هم سلام کردن ...

رو به آرمان گفتم:

-من این خانومتو برای چند روز قرض می گیرم آرمان ... آریا هم می دم به تو!

آریا از پشت سر داد زد:

-یک رأی مثبت!!

آرمان هم مثل همیشه پر انرژی و شاد گفت:

-پس می خوام مردونه و زنونش کنی ؟

چشمکی زدم:

-آره !

مینا با خنده گفت:

-نه تورو خدا آرمان! من پیش مهزاد امنیت جانی ندارم !

صدامو کلفت کردم و گفتم:

-بیا پایین ببینم ... یه امنیت جانی نشونت بدم که حال کنی ...

دستش رو آرام کشیدم و از ماشین پیاده شد ...

-خیلی سنگین شدی مینا ... چند ماهته ؟

6- ماهمه ... راستی مهزاد رفتم سونو ... بچه ام پسره !

-ای جونـــــم! اسمشو چی می ذارین؟؟

-آرمان گفت بذاریمش دانیال ...

-ای جیگر خاله! از سفر که برگشتیم یه روز با یه چمدون پر از لباس خفن میام خونتون کف بر بشی ...

-دکی! کجای کاری بابا ... همون روز بعد از سونو با آرمان رفتیم کل بازار و خریدیم!

-نه! کلا خریدای خاله یه چیـــــز دیگه اس!

-ببینیم و تعریف کنیم ...

صدای مامان که از پشت سرم می اومد باعث شد برگردم ...

-این دختر دست تو امانته ها مهزاد ... مراقب باش ... سرعت نری ها ...

-نه مادر من مگه نمی فهمم خودم ؟ باور کن مراقبشم ...

-آفرین مادر ...

کم کم سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم ...

رو به مینا گفتم:

-مینی جون برات یه عالمه چیزای مقوی آوردم ... خربزه قاچ شده توی سبد روی صندلی عقبه ... بردار بخور که بچت خوش خنده بشه ...

-الهی! مرسی عزیزم ...

-راستی مینا ... می گم دکتر بهت اجازه داده بیای ؟

-آره تلفنی باهاش حرف زدم گفت هر یک ساعت باید کنار بزنین تا 10 دقیقه پیاده روی کنی ...

سری به نشونه ی تایید تکون دادم ...

وقتی از شهر خارج شدیم ضبطو روشن کردم و ولوم رو بردم بالا ... آهنگ خیلی بالام از تتلو توی ماشین پخش شد ... باهاش داد می زدم و ادا در می آوردم ... مینا هم غش غش می خندید ... آخ که چقدر خوشحال بودم که شیده نبود ... دو ساعتی گذشته بود و همچنان داشتیم می روندیم ... مینا هم که پلاستیک میوه و خوراکیا رو گذاشته بود روی پاش و در حال خوردن بود ...

نگاهی بهش کردم ... خندیدم و گفتم:

-مینا بچه ی بیچاره الان تو شکمت بالا میاره ... بسه دیگه پوکیدی!

-گشمنه آجی! این تخمه ها بدجوری داره بهم می چسبه ...!!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم ... لبخندش محو شد و گفت:

-مهزاد چشمات قرمز شده ... بسه دیگه ... بزن کنار که آریا بیاد ...

با بیخیالی گفتم:

-تو که دلت برای شوهرت تنگ شده الکی چرا می پیچونی؟

با شیطنت گفتم:

-اون که صددرصد ... ولی جونمم برام مهمه ها ...

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم ...

-با داشبورد نبودما ... با تو بودم!

-می دونم!!

معتراضانه گفت:

-مهزادا! انقدر لجبازی نکن ... تو که می دونی اگه زیاد پشت فرمون بشینی خوابت می گیره و چشمات قرمز می شه

پس چرا انقدر بی ملاحظه ای؟

لبخند زدم و گفتم:

-می خوام خودکشی کنم ...

همین لبخندم کافی بود که داد و هوارِ مینا صاف بخوره فرق سر من ...

شروع کرد به غر زدن:

-خفه شو بیشعور نفهم ... تصادف می کنی الاغ!

خندیدم و سر تکون دادم:

-نه به آجی گفتنات نه به این فحشات ...

عصبی شد و گفت:

-مهزاد داری حالمو بهم می زنی ... من جدی ام ... انقدر بی خیال نباش احمق ...

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-اصلا وایسا ... الان حالیت می کنم ...

موبایلش رو از توی کیفش در آورد و شماره گرفت ... با اخم گفت:

-الو؟ سلام آرمان ...

.....-

-خوبیم ... آرمان بزنی کنار ...

....-

-آره می خوام پیاده روی کنم ...

....-

-به آریا هم بگو پیاد پشت فرمون بشینه ... این مهزاد عقلشو از دست داده ...

کلافه گفتم:

-ای بابا ...

چشم غره ای به من رفت و رو به آرمان گفت:

-آره ... چشماش قرمز شدن داره خوابش می گیره ... پایین هم نیامد ...

همون لحظه رعد و برقی زد ... لبخند روی لبم نشست ... عاشق این صدای رعد بودم ... چقدر آرامش بخش بود ...

-باشه پس ... خدافظ فعلا ...

گوشیش رو توی کیفش گذاشت دیگه چیزی نگفت ... منم چیزی نگفتم و مشغول رانندگی شدم ... یکم خسته شده بودم ... تازه دلم برای ژست آریا موقع رانندگی تنگ شده بود ... بی اختیار لبخند روی لبم جا خوش کرد ...

بعد از چند ثانیه آرمان ماشین رو کنار جاده نگه داشت ... ولی بابا اینا داشتن راه رو می رفتن ... منم پشت سرشون کنار زدم و به همراه مینا پیاده شدم ...

آسمون دوباره غرید و رعد و برق دلش رو شکافت ... آریا و آرمان هم پیاده شدن ... آریا سمتم اومد و با لبخند گفت:

-خوش گذشت بدون من ؟

جوابش رو فقط با لبخند دادم ... سوار ماشین شدیم ... کمربندم رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه زدم ...

آرمان اومد سمتمون و گفت:

-بچه ها شما حرکت کنید ... مام چند دقیقه دیگه راه میوفتیم ...

آریا:

-نه منتظر می مونیم ... اینطوری بهتره ...

-اوکی هر جور میلتنه ...

بعد از ده دقیقه که مینا پیاده روی کرد، هردو سوار ماشین شدن و راه افتادن ... همون موقع قطره های بارون نم نم

روی شیشه های ماشین و صورتم سقوط کردن ... بوی خاک و بارون توی مشامم پیچید ... هوا خیلی خنک بود ...

دوست داشتم برم و زیر این بارون قدم بزنم ولی نمی شد ... آریا گفت:

-شیشه رو بکش بالا مهزاد ... الان خیس میشیم ...

به حرفش گوش کردم و شیشه رو بالا کشیدم ... کم کم بارون شدت گرفت و محکم روی شیشه های ماشین با ضربه کوبید ...

توی اون فضای رویایی فقط یه ویولن سل کم بود! آخ که چه آرامشی داشت ... چشمام رو با لذت بستم و بیشتر به در چسبیدم ... کفشام رو درآوردم و پاهام رو بالا آوردم و توی شکمم خم کردم ... با دستام خودمو بغل کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم ... صدای پیانو از ضبط ماشین روحم رو نوازش می داد ... لبخند کم رنگی روی لبم نشست ... چشمام کم کم گرم شد و به خواب فرو رفتم ...

با احساس درد توی بازو ها و بدنم، و تکونای فجیح ماشین چشمام با وحشت باز شد ... اما به جز تصویری تار و دنیایی که دور سرم می چرخید، دیگه چیزی متوجه نشدم ... با ناله ی خفیفی همه جا جلوی چشمم تار شد و بعد ... سیاه ... سیاهی مطلق!

لای چشمام رو آروم باز کردم ... همه چیز جلوی چشمم تار بود ... با اولین دم و بازدمم حس کردم تموم عضلاتم به شدت دارن کش میان و از هم متلاشی می شن ... بی اختیار صورتم از درد جمع شد ... چندبار پلک زدم تا تصاویر جلوی چشمم واضح بشن ... ولی انگار فقط یه رنگ رو می دیدم و می تونستم تشخیص بدم ... سفید!

با وحشت و در حالی که از درد عضلاتم نفس نفس می زدم، به اطرافم نگاه کردم ... چه اتفاقی افتاده بود؟

بی اختیار نالیدم:

-آریا ... آآخ ... آریا ...

سرم رو به طرف چپ گردوندم و چشمام به چشمای خیس و حیرت زده ی مینا خیره شد ...

لبخند روی لبش اومد و همزمان با خنده اش اشک از چشماش فرو ریخت ... به سمتم اومد و کنار تخت نشست ...

-الهی مینا فدات بشه ... بیدار شدی؟ بالاخره اون چشمای ناز تو وا کردی؟

وقتی دستم رو گرفت متوجه سردی بیش از اندازه ی بدنم شدم ... ولی تن اون داغ داغ بود ... دستشو بالا آورد و گونه ام رو نوازش کرد ... دستاش می لرزید و هق هق می کرد ...

از حیرت نمی تونستم حتی کلمه ای به زبون بیارم ... تنها به زمزمه های مینا با تعجب گوش می کردم و بهش خیره شده بودم ...

ناله کنان و سوزناک زمزمه هایی می کرد که هیچی از شون متوجه نمی شدم ...

وسط حرفاش پریدم و گفتم:

-مینا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سعی می کرد گریه نکنه و انگار نمی تونست ... انگار سخت بود کنترل کردن اشکاش ... و این دلهره ی بدتری بهم می داد ... همچنان با ترس و اضطراب به دهانش نگاه می کردم و منتظر بودم تکون بخوره ...

بالاخره لب باز کرد و گفت:

- وسط جاده که بودیم یهو یه ماشین توجهمونو به خودش جلب کرد ... یه تویوتای سفید ... داشت از مسیر جاده منحرف می شد ... شک کردیم که شما باشین ... آرمان زنگ زد به تلفن تو و آریا ولی هیچکدوم بر نمی داشتید ... کنار زدیم و پیاده شدیم ... ولی انگار دیر شده بود ... وقتی رسیدیم که ماشین توی خاک ها غلت خورده بود و بر عکس شده بود ... وقتی رسیدیم که صورتای خونین و مالین شما رو دیدیم ... وقتی که همه دورتون جمع شدن و ...

دوبار زد زیر گریه و با حق هق ادامه داد:

-مهزاد چه کردید با خودتون؟ می دونی که الان یک هفته ست تو و آریا روی تخت بیمارستان بیهوشید؟ می دونی آریا رو یک هفته ست از اتاق عمل بیرون آوردن؟ می دونی داریم از نگرانی دق می کنیم و خواب و خوراک نداریم؟

صداشو بالا برد و گفت:

-می دونی آریا الان تو کماست!!!

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد ... قلبم توی سینه فرو ریخت ... تمام بدنم رفت روی ریشه و نمی تونستم چیزی بگم ... آریا .. آریای من؟! امکان نداره!

دست آخر با صدایی که به زور از گلو بیرون می اومد گفتم:

-کما؟!!!!

انگار تازه تونسته بودم معنی این کلمه رو درک کنم ... دونه های اشک مثل سیل از چشمام جاری شدند ... با ناباوری تو چشمای مینا زل زده بودم ...

سعی کردم بلند شم اما درد توی بدنم پیچید و دوباره روی تخت افتادم ... با حق هق گفتم:

-امکان نداره! مینا ... بگو که آریا حالش خوبه ... بگو چیزیش نشده ... من باور نمی کنم ...

-آروم باش عزیزدلم ... آروم باش ... مطمئنم خوب می شه ... فقط دعا کن براش ...

یهو یاد تکونای محکم ماشین افتادم ... یاد حالت خواب و بیدارم ... رد خیسی روی پیشونیم ... تار شدن همه جا و ...

باز صدای باز شدن در به سمت چپ چرخیدم و چهره ی اشک آلود و شکسته ی مامان رو دیدم ... به سمتم اومد و با گریه سرم رو تو بغلش گرفت ... سرم رو نوازش می کرد و من توی بغلش جیغ های خف می کشیدم ... ناله های سوزناک می کردم:

-مامان ... مامان...انن...

میون گریه سعی می کرد دلداریم بده:

-جان مامان ... جانم دخترم ... آرام باش عزیزم ... گریه نکن زندگیم ... خدا رو شکر که صدمه ی بیشتری ندیدین ... صدمه ی بیشتر؟! مگه بدتر از اینم می شه؟! خواستم داد بزنم و بگم آریا الان توی کماست! چی بدتر از این می تونه باشه!!! ولی همون لحظه صدای مغزم سرکوبم کرد:مرگ!!!

نه ... حتی نمی تونستم به این کلمه فکر کنم ... نزدیک ربع ساعت توی بغل مامان های های گریه کردم ... از بغلش که بیرون اومدم فقط هق هق می کردم ... بدون اشک ... هق می زدم برای مسافرتی که ای کاش هیچوقت براش له له نمی زدم ... ای کاش تو همون خونه می موندم ... چرا یه روز خوش نداشتیم؟! چرا مسافرت بهم زهر شد؟! چرا این روزا همه چی و همه کس می خواد نیشم بزنه و با زهر تلخش نابودم کنه!!!

همینطوری که به دیوار رو به روم زل زده بودم با صدایی گرفته گفتم:

-آخه چی شد که یه دفعه تصادف کردیم؟! همه چی که خوب بود ... وای ... ای کاش من به جای آریا می رفتم تو کما ... کاش من می مردم ولی آریا حتی یه خش روی بدنش نمی نشست ...

یهو انگار یه چیزی یادم افتاده باشه سریع برگشتم سمت مامان و در حالی که از هیجان می لرزیدم گفتم:

-می خوام ... می خوام آریا رو ببینم مامان ...

-عزیزم الان که نمی شه ...

-توروخدا مامان ... التماس می کنم ... بذار ببینمش ...

چهره اش به شدت غمگین بود و می دونستم داره از دیدن من دق می کنه ... با ناراحتی گفتم:

-آخه عزیزدلم، نمی بینی پای راستت شکسته؟ حال و روز تو نمی بینی؟ بخدا اجازه نمی دن از روی تخت بلند شی ... در حالی که اشک از چشمم می بارید گفتم:

-مامان به پات میوفتم ...

سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی گفتم: قربونت برم مگه دست منه؟ دکترای نمی دارن ... تازه اونم تو وضعیت خوبی نیست که بتونی به دیدنش بری ...

چند ثانیه با التماس به صورتش خیره شدم ولی انگار بی فایده بود ... پلکام رو روی هم گذاشتم و آروم کمرم رو روی تخت گذاشتم ... پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم و به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم ...

چند روز گذشته بود و من هنوز روی تخت بیمارستان بودم ... بهم اجازه نمی دادن برم و آریا رو ببینم ... من که چیزیم نبود ... درد بدنم بهتر شده بود ... دیگه گیج نبودم ... فقط می موند گچ پام ... بابام می گفت خدا به تو رحم کرده ... آگه کمر بندت رو نمی بستنی معلوم نبود که الان چه وضعی داشتی ... ای کاش نمی بستم! ای کاش نمی بستم تا الان نتونم ذره ذره زجر رو با تموم وجودم حس کنم ... تا توی عالم بی خبری به سر می بردم، پشت سیاهی های مطلق ... هنوزم نمی دونستم چرا آریا کمر بندش رو نبسته بود؟ یادش رفته بود؟ آخ ... می گفتن یکی از دنده هاش و کتف سمت راستش شکسته و 27 تا بخیه روی پیشونیش خورده ... آخ!

خدایا دمت گرم ... این بود رسمش؟ که بزنی خوشیمونو خراب کنی دیگه؟ بعد از دو ماه که به تازه عروس خواست بره یه سفر بدون دغدغه و استرس، باید آخرش می زدی و زهرش می کردی؟ شاکیم خدا ... ازت شاکیم ... تو واقعا توی من چی دیدی که این همه غم رو گذاشتی رو شونه هام؟ درباره ی ظرفیتیم چه فکری کردی؟

به ساعت نگاه کردم ... باز هم انتظار ... این دو سه روز مثل دو سه سال برام گذشت ... چشمام خشک شد از بس ثانیه ها و دقیقه ها رو شمردم و منتظر موندم یکی بیاد و بگه که آریا بهوش اومده ... آریا حالش خوبه ... آریا مهزاد رو صدا می زنه! ولی دریغ ...

دلَم آریا رو می خواست ... صدای گرمش رو می خواست ... عطر تنش رو داد می زد ... دلَم براش به اندازه ی یک سال تنگ شده بود ...

دوتا عصام رو از کنار دیوار برداشتم و به سختی از تخت پایین اومدم ... عصا ها رو زیر بغلم گذاشتم و به سمت در رفتم ... بس بود هر چقدر به حرف دکترا و مامان اینا گوش کردم ... بس بود هر چقدر اشک ریختم برای دلتنگی آریا ... بس بود شمردن دقیقه ها و کشیدن انتظار ...

با بیرون اومدن من سرها برگشت به سمتم ... فقط مینا و بابام توی سالن بودن ... بلند شدن و به سمتم اومدن ...

بابا:

-چی شده دخترم؟ مشکلی داری؟

تو چشمات زل زدم و گفتم:

-نه ... خیلیم خوبم ...

نگاهم رو ازش گرفتم و از جلوش رد شدم ... اما دوباره رو به روم سبز شد ...

-پس چی شده؟ چرا از اتاقت بیرون اومدی؟

عصبانی شدم و گفتم:

-به خاطر شوهرم! حق ندارم ببینمش؟! خسته شدم از این وضع بابا ... ولم کنید ... شماها چه می فهمید از حال من؟! ...
بذارید برم ببینمش ... باهاس حرف بزنم ...

-باور کن نمی شه ... این اجازه رو نداری که بری و ببینیش ...

داد زدم:

-به جهنم!! می خوام اجازه ندن ... اجازه ی اونا رو می خوام چیکار؟! لطفا از سر راهم برید کنار بابا ... برید کنار تا
عصبانی تر از این نشدم ...

-چی شده؟

با شنیدن صدا، بابا از جلوم کنار رفت و هر دو به مردی که رو پوش سفید تنش بود زل زدیم ...

دوباره رو به من پرسید:

-اتفاقی افتاده خانوم نصیری؟

ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم بذارید ببینمش ... خواهش می کنم ...

دکتر لبخندی زد و گفت:

-خب شوهر شما وضعیت چندان خوبی ندارند و همچنان توی کما هستن ... علائم هشیاریشون هم تغییری نکرده ...
متاسفانه نمی شه به ملاقاتش برید ...

دوباره داشت گریه ام می گرفت ... لعنت به این دکتر!

دستی به چونه اش کشید ... مکثی کرد و گفت:

-ولی ... شاید با شنیدن صدای شما عکس العمل نشون بده ... اون صداتون رو می شنوه اگه باهاس حرف بزنید ... ما
هم خوشحال می شیم اگه کمکش کنید ...

برق شادی توی چشمام درخشید ... با هیجان گفتم:

-ممنونم دکتر!

-خواهش می کنم ... ولی فقط چند دقیقه کوتاه!

با هیجان گفتم:

-چشم!

بعد از اینکه لباسای مخصوص رو پوشیدم وارد اتاقی شدم که آریا توش بود ... با دیدنش آه از نهادم بلند شد ... قلبم به درد اومد و اشک تو چشمم حلقه زد ...

رفتم جلو تر ... کلی دم و دستگاہ بهش وصل شده بود ... صورتش پر از کبودی بود و به روی چشمای قشنگش چسب زده بودن ... یه لوله هم از دهانش به پایین وصل بود ...

نشستم روی صندلی کنار تخت ... عصاهام رو کنار تخت تکیه زدم ... دستای سردش رو گرفتم و بوسه ای روی انگشتاش زدم ...

-سلام آریای عزیزم ...

همین یک کلمه کافی بود تا بغضم بشکنه ... اشکام روی صورتم جاری شدن و با هق هق گفتم:

- می بینی چقدر من بدشانسم؟ درد عشقت کم نبود که درد نبودنت رو هم یدک بکشم؟ آریا ... چشماتو باز کن ... طاقت ندارم اینطوری چشماتو بسته ببینم ... دلم ... دلم برات تنگ شده ... دل تو برای من تنگ نشده؟! خیلی بدی ... بد ... بد ...! آریا به زور راهم دادن اینجا ... لااقل به خاطر من چشماتو باز کن ... دلم واسه خنده هات داره پر می زنه ...

صدای بوق های مانیتور بالای تخت، خبر از تنفس منظمش می داد ... نفسم رو با لرزش بیرون دادم و گفتم:

-ای کاش من الان روی این تخت بودم و تو رو توی این وضع نمی دیدم ... می دونی وقتی گفتن کتف و دنده ات شکسته قلبم چاک چاک شد؟ می دونی وقتی گفتن 27 تا بخیه به پیشونیت خورده نفسم بند اومد؟ داره جونم از تو بدنم درمیاد دیگه آریا ... پاشو ... پاشو مثل قبلانا وقتی دلم می شکست منو تو آغوش بگیر ... دوباره منو تو بغلت تکون بده ... دوباره رو موهام بوسه بزن ... من غلط کردم که بهانه گرفتم و گله کردم ... غلط کردم که بخاطر اینکه عاشقم نیستی گریه کردم و شکایت کردم ...

به گلوم چنگ زدم و با بغض گفتم:

-آریا این گلو داره متلاشی می شه از این همه بغض و درد ... محبت می خوام ... توجه می خوام ... به اون خدات بگو یه نگاه به من بندازه، شاید دلش سوخت برام ... دارم از تنهایی می ترکم ... خسته شدم از اینکه همش توی یه اتاق سفید روی تخت بیوفتم و مدام پرستارا بیان بهم آرام بخش بدن ... خسته شدم از اینکه هی نفس کم آوردم و اسپری خالی کردم ...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- همه ی بدنم کبود شده ... بار اول از دیدن بازوهای کبودم وحشت کردم ... بیشتر دندونام توی تصادف لق شدن ... می گن باید سیم کشی کنم ... ولی من نرفتم ... گفتم تا وقتی که آریا از روی تخت بلند نشه و خودش منو نبره، از جام جم نمی خورم ... پس بلند شو ... بیشتر از این منو منتظر نذار ... من ...

تند شدن صدای بوق مانیتور، توجهم رو به خودش جلب کرد ... با وحشت به خط های مانیتور که داشتن صاف می شدن نگاه کردم ... بدنم رفت روی رعشه ... یه نگاه به آریا می کردم و یه نگاه به مانیتور ... قلبم محکم به سینه ام می کوبید ... زدم زیر گریه و هر لحظه با ولوم بالاتر از قبل آریا رو صدا می زدم ...

- آریا ... چی شدی؟! آریا!!! ...

در های اتاق به شدت باز شدند و چند تا پرستار و دکتر وارد شدن ... یکی از پرستار ها زیر بازوم رو گرفت و گفت:

- خانوم بفرمایید بیرون ...

هنوزم با بهت داشتم به آریا و دکترای دور و برش نگاه می کردم ... انگار توی شوک رفته بودم ... اصلا صدای پرستار رو نمی شنیدم ...

پرستار من رو به سمت در کشوند و گفت:

- خانوم خواهش می کنم بفرمایید بیرون ...

داد زدم:

- ولم کن ...

همینطور که اشکام می ریختن لحظه ی آخر بهش نگاه کردم ... دکتر گفت:

- شوک!!!

جیغ زدم:

- آریا!

پرستار من رو بیرون کشید ... مینا با نگرانی به سمتم اومد و دستم رو گرفت ... همه چیز دور سرم چرخید ... چشمام تار شد و "آخ"ی زیر لب گفتم ... جلوی چشمام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشمام رو که باز کردم باز هم با سقف سفید بیمارستان رو به رو شدم ... بوی شوینده ها حس بدی بهم می داد و با استنشاقشون حالت تهوع می گرفتم ... هنوزم سرم گیج می رفت ...

دستی روی دستم قرار گرفت ... مینا بود ... نالیدم:

- مینا!!! ...

یهو انگار برق 220 ولت بهم وصل کرده باشن توی جام جا به جا شدم و با وحشت گرفتم:

-آریا!!!

با صورت رنگ پریده و لبخند مهربونش گفت:

-نگران نباش ... برگشت ...

نفسی از سر راحتی کشیدم ... ضربان قلبم به حالت عادی برگشت ... زیر لب "خدایا شکرت" ی گفتم ...

دوباره نگاهی به مینا کردم ... چقدر لاغر شده بود ... رنگش پریده بود و لب هاش کاملاً بی رنگ بودن ... معلوم بود

چقدر این چند روز بهش سخت گذشته ... قلبم به درد اومد ... نگاهم به شکم برآمده اش افتاد ...

آهسته گفتم:

-مینا ... خواهش می کنم برو یه چیزی بخور ... استراحت کن ... یه نگاه به خودت بنداز تو آینه ... رنگ به رو نداری ...

بالاخره اون بچه هم نیاز به غذا داره ...

لبخند کم‌رنگی به صورتم پاشید ... دستم رو بالا آوردم و روی شکمش گذاشتم ... یه لحظه انگار چیزی زیر دستم

تکون خورد و از سمتی به سمت دیگه رفت ... هیجان زده شدم و یکم خودمو بالا کشوندم ... با خنده به مینا نگاه کردم

و گفتم:

-وای تکون خورد! بیا! ببین ... دانیالم گشنشه!

لبخندش پررنگتر شد ... چقدر سخت بود تو اون شرایط لبخند بزنی ... حداقل این شیطون باعث شد ما لبمون به خنده

باز شه ...

با لبخند گفتم:

-واس هر کسی اینطوری تکون تکون نمی خوره ... معلومه دوستت داره!

-ای فسقل خاله! از الان معلومه از اون شیطوناشه ها ...

-آره ... به مامانش رفته دیگه ...

و یه چشمک بهم زد ... با تعجب گفتم:

-چه پپسی هم واس خودش باز می کنه!! کجا به مامانش رفته؟ بیخود می کنه به جز خاله اش به کس دیگه ای بره ...!

آهسته خندید و زیر لب "دیوونه" ای نثارم کرد ... یه دفعه لبخند دوتامون محو شد و با غم به همدیگه خیره شدیم ...

آه پر سوزی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم ...

به همراه مینا از دندان پزشکی بیرون اومدیم ... آریا دیر کردی! نداشتن صبر کنم و بعد با تو پیام دندان پزشکی ...
نگاهی بهم کرد و خندید:

-نگاه کن قیافه اشو ...

حوصله ی کل انداختن و مسخره بازی رو نداشتیم ... تنها با یه لبخند بی حال نگاهش کردم ... دستشو مشت کرد و زد
توی بازوم ... با غیظ گفت:

-مهزاد چته؟ این چند هفته رو به هممون زهر کردی ... دو هفته پیشم که سیم کشی کردی تا الان یک کلمه حرف
نزدی ...

پله های مطب رو یکی یکی پشت سر می گذاشتیم ... حرفی برای گفتن نداشتیم ... توی این یک ماه فقط سکوت کردم
... جوابای کوتاه می دادم ... «آره، نه، نمی دونم، گرسنه ام نیست، یه لیوان آب بهم بده» می دونستم دارم همه رو
کلافه می کنم ولی واقعا حال من هم بهتر از آریا نبود ... مثل یه مرده ی متحرک شده بودم این مدت ...
با تاسف ادامه داد:

-تو این یک ماه توی آیینه به خودت نگاه کردی؟ پوست و استخوان شدی ... شلخته ... نگاه کن ابروهاشو ...

دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رفتیم ... در سمت راست رو باز کردم و نشستم توی ماشین ... حتی دیگه شوقی
برای رانندگی نداشتیم ... حال آریا روز به روز بدتر می شد و من اینجا هر لحظه آب تر از قبل می شدم ... زندگی به
کام زهر شده بود ... اونوقت اینا سرم غر می زدن ... همشون انتظار بی جا از آدم دارن ... می خوام بدونم اگه
خودشون جای من بودن چه حالی داشتن؟

طبق معمول جواب مینا سکوت بود ... آرمان بدون حرف ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم سمت خونه.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم چشمام رو بستم ... یاد وقتی افتادم که مامان و بابای آریا از تصادف با خبر شدن
... به دو ساعت نکشید که خودشونو به کرج رسوندن و اومدن بالای سر آریا ... شیده انقدر تو سر و صورتش زد که دلم
خون شد ... از توی بیمارستان جم نمی خورد ... کارش شده بود اشک و آه و ضجه ... آب شده بود ... آقا بهرامم
وضعیتش بهتر نبود ... به هر سختی و بدبختی که بود آریا رو انتقال دادن به بیمارستان تهران ... همه شکسته شدن
توی این یک ماه دوری ... یک ماه کما! من چطور تونستم این یک ماه رو تحمل کنم؟ چطوری گذشت این 30 روز؟
مامان نمی داشت برم خونه خودم ... می گفت می ری یه بلایی سر خودت میاری ... هه، راست می گفت! اون خونه
بدون آریا برام جهنم شده بود ...

ماشین متوقف شد ... چشمام رو باز کردم و از افکارم بیرون اومدم ... وارد خونه که شدم با دیدن شیده و بهرام تعجب
کردم ...

اما سریع قیافه ام به حالت عادی برگشت و یه سلام به همه دادم ... سریع رفتم توی آشپزخونه و مامان رو دیدم که داشت شام می کشید ...

کیفم رو روی اوپن گذاشتم و آرام گفتم:

-سلام مامان ... اینا اینجا چیکار می کنن؟

-سلام مادر ... دعوتشون کردم ...

-که چی بشه؟

برگشت سمتم و با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟

تازه یادم افتاد مامان اینا خبر ندارن که شیده چقدر از من متنفره و چپ و راست تیکه بارم می کنه ... نگاهم رو ازش گرفتم و بیرون رفتم ...

رفتم توی اتاق دلباز و قشنگم ... دلم براش تنگ شده بود ... این روزا دلم برای خیلیا تنگ شده بود ... اتاقم، رانندگی با سرعت زیاد، شرکت، لباسام و لوازم آرایشم... آریا!

به سمت آینه رفتم ... با دیدن تصویرم پوزخند بزرگی رو لبم جا خوش کرد ... مینا راست می گفت ... چه ریخت و قیافه ای به هم زده بودم ... انگار جسمم داشت با روحم نابود می شد ... پای چشمام گود شده بود و انگار به زور باز نگهشون می داشتم ... لبام خشک و بی رنگ، و ابرو هام پر شده بودن ... لباسام سر تا پا مشکی ... انگار غم روی شونه هام زیادی سنگین بود که روی تیپم تاثیر گذاشته بود!

کجا رفتی مهزاد؟ اون مهزاد خوش پوش که بدون آرایش پاش رو بیرون از خونه نمی داشت کجا رفت؟ قلبم با درد جواب داد: اون مهزاد مُرد! دیگه سراغشو نگیر لطفا ...

کشوی اول رو کشیدم بیرون ... اولین چیزی که چشمم رو گرفت، آلبوم عکس کوچیکم بود ... برداشتمش و روی تختم نشستم ... صفحات رو یکی یکی ورق می زدم ... پوزخند روی لبم جای خودش رو به لبخند تلخی داد ... عکس نوزادیم، موهای فر فری و چشمای عسلی رنگم با اون لپای گوشتی و دستای تپیل ... صفحه های بعد، ورودم به مدرسه و لباسای مدرسه ای به رنگ آبی نفتی ... بعد، عکسای دوم راهنماییم کنار رفیقای فابریکم ... سوم دبیرستان ... قبولیم توی کنکور و جعبه ی شیرینی توی دستم ... آخرین عکسام که مربوط به دوره ی دانشگاه می شد ... دوره ای که 180 درجه تغییر کردم ... نگاهی به قیافه ی شادم و چشمای ستاره بارونم کردم ... بغضم ترکید و اشکام بی صدا اول از روی گونه ام، و بعد به روی عکس ها سر خوردن ... اشک می ریختم و آرام ناله می کردم ... تقه ای به در زده شد ... سریع اشکام رو رو پشت دست رد کردم و آب دهنم رو قورت دادم ... صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید ...

از لرزش توی صدام دوباره اشک توی چشمام جمع شد ... اما با یه نفس عمیق کنترلشون کردم ...

با چهره ی مامان و سینی که توی دستش بود بلند شدم و گفتم:

-خودم می خواستم پیام پایین ... دستت درد نکنه ...

-جدی؟ خب پس بیا ... غذا تو هم می برم پایین ... بین بقیه باشی بهتره ...

لبخندی زدم ... با ناراحتی گفت:

-الهی بگردم ... همش یه ذره غذا می خوردی که همونم شده مایعات ... ای خدا ... منو بکش که این روزا رو نبینم ...

پاره ی تنم داره ذره ذره آب می شه ...

-مامان این چه حرفیه؟ تو رو خدا این چیزا رو نگو ... حالا هم برو پایین تا پیام ...

آهی کشید و چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم ... و بعد اتاق رو ترک کرد ... پوفی کردم و دوباره روی تخت نشستم

... صفحه ی آخر آلبوم مونده بود ... به آخرین عکس خیره شدم ... مهزاد 11 ساله رو به روی حرم امام رضا ... جرقه ای

به ذهنم رسید ... سریع آلبوم رو توی کشو گذاشتم و رفتم طبقه ی پایین برای شام ...

کنار مینا روی صندلی نشستم ... مینا لیوان رو دستم داد ... از محتویات توی لیوان مشخص بود یه چیز مقویه ... یه نی

بزرگ هم توش بود ... تا من اون نوشیدنی غلیظ رو خوردم بقیه هم شامشون رو تموم کردن ...

وسایل روی میز رو جمع کردم و بردم سمت آشپزخونه ... شیده نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-وا مهزاد چرا مشکی پوشیدی؟ انگار خیلی دوست داری عذا دار آریا بشی ...

خون به صورتم دوید و با خشم نگاه تندی به شیده کردم ... سخت بود سکوت کردن جلوی بقیه ... خیلی سخت بود!

نفس عمیقی کشیدم اما از عصبانیت کم نشد ... به زور خودمو نگه داشته بودم که منفجر نشم ... چرا این زن دست

بردار نبود؟! مگه یه نفر چقدر می تونه از یه آدم بی گناه متنفر باشه!؟

رو به مامانم کرد و آهی کشید:

-ای خدا ... شکر ... تو حکمتت موندیم ... یه کسایی رو می بری که نباید ببری ... اونوقت بقیه راست راست تو خونه

اشون راه می رن و عین خیالشونم نیست ...

با عصبانیت و تعجب به شیده نگاه کردم ... بشقاب توی دستم می لرزید ... دیگه نتونستم خشمم رو کنترل کنم ...

چیزی رو گفت که نباید می گفت ... با عصبانیت و حرص بشقاب رو توی ظرفشویی پرت کردم ... با صدای شکستن

ظرف همگی با تعجب بهم نگاه کردن ...

به شیده نزدیک شدم و فریاد زدم:

-بسه ... نذار این یه ذره احترامیم که برات قائلم از بین بره!! اول که با طعنه های اون شبت دلمو خون کردی ... حالام که پسرت رو تخت افتاده دست بردار نیستی ...

در حالی که صدام از بغض به شدت می لرزید، گفتم:

-من دوست دارم عذابدار آریا بشم؟! حال و روزمو نمی بینی که اینطوری تیکه و طعنه می زنی؟ نمی بینی ذره ذره آب شدنم رو؟! نمی بینی چشمای گود افتاده ام رو؟! آره قبول دارم ... من از خدامه که الان به جای آریا من روی تخت بیمارستان باشم ... اصلا من بمیرم اما آریا سالم باشه ... ولی دلیل اینکه من دارم راست راست تو خونه مون راه می رم رو دیگه باید از اون خدایی بررسی که انقدر ازش دم می زنی و ادعات می شه ...

بابا با عصبانیت گفت:

-مهزاد هیچ می فهمی داری چی می گی!!؟

رو کردم بهش و گفتم:

-آره ... حقیقتوا!

کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در رفتم ... رو کردم به آرمان و گفتم:

-آرمان بی زحمت برای فردا یه بلیت هواپیما واس مشهد بگیر ... می رم مشهد و تا زمانی که آریا بهوش نیاد بر نمی گردم ... شب خوش!

دستگیره رو پایین کشیدم و خارج شدم ... می لرزیدم ... بغض داشت خفه ام می کرد ... ولی باید خودمو کنترل می کردم ... باید می رفتم پیش آریا ... باید پیش اون اشک می ریختم تا بفهمه درد نبودنش چقدر داره عذابم می ده ... نگاهی به ساعت مچیم انداختم ... هدیه ی تولد آریا! عقربه ها ساعت 11 رو نشون می دادن ... هنوز هم ماشینا تک و توک رد می شدن و می تونستم یه تاکسی بگیرم ... واسه ی تاکسی زرد رنگ دست تکون دادم و یکم جلوتر نکه داشت ... سوار شدم و مقصد رو گفتم ...

با لبخند روی صندلی کنار تختش نشستم ... دست سردش رو توی دستم گرفتم و انگشت شصتم رو نوازش گونه روی دستش حرکت دادم ...

-سلام ...

خندیدم ... اشکم سر خورد ...

با بغض گفتم:

-اصلا باید سلام کنم یا خداحافظی؟

خیره شدم بهش ...

-آخه دارم می رم ... می رم از امام رضا بخوام زودتر بلند شی ... نمی تونم که همینطور بشینم و انتظار بکشم ...

بغض داشت حنجره ام رو پاره می کرد ... در حالی که چشمام، با التماس به چشمای آریا نگاه می کرد گفتم:

-خیلی خسته ام ...

چنان با بغض گفتم "خیلی خسته ام" که دلم سوخت برای خودم ... گریه ام گرفت از بغضم ... چشمه ی اشکم بیشتر و بیشتر جوشید ...

-اومدم شکایت کنم ... تورو خدا گوش کن بهم ... نیاز دارم که خالی بشم ... نیاز دارم که کسی به حرفام اهمیت بده ... نمی دونی چقدر سختی کشیدم و خم به ابرو نیاوردم ... چقدر سختی کشیدم و کمرم خمیده شد ... اما بازم خندیدم ... ولی باور کن دیگه به اینجام رسیده ... چقدر می تونم تظاهر کنم؟ امروز دیگه به انفجار رسیدم ... مامانت قلب هزار تیکه ام رو نابود کرد! داد کشیدم ... هر چی از دهنم در اومد گفتم ... حق داشتیم ... چیزی گفت که نباید می گفت ... نباید! انتظار داشتی وقتی بهم می گه داری راست راست راه می ری، وقتی می گه خدا باید تورو می برد نه آریا رو، وقتی می گه دوست داری به غذای آریا بشینی، من چیکار کنم؟ سکوت؟! هه ... چقدر احمقانه! کافیه از بس مثل احمقا لبخند زدم ... کافیه ...

نفس عمیقی کشیدم ... گلوم خشک و تلخ مزه شده بود ... آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرومی زمزمه وار گفتم:

-صدا بزن منو، که بار آخر

بذار ببینمت، قرار آخر

برای بار آخرم شده، فقط بخند

بخند و چشمای قشنگتو، به روم ببند!

بیا به جرم عاشقی بکش منو نرو

نگا کن این تن نحیفو زار و خسته رو

تورو به جون خاطرات خوبمون بمون

تورو به جون خاطرات تلخمون نرو

بیا و راحتیم کن از نگاه آدمما

بذار بگیره دامنم رو آه آدمما

بگو چرا باید بسوزه لحظه های من

به خاطر نگاه اشتباه آدما.

خم شدم ... برام مهم نبود اگه کسی وارد می شد و ما رو توی اون وضع می دید ... آروم روی لب های کبود و خشکش بوسه زدم ... بلند شدم و گفتم:

-خداحافظ آریای عزیزم ... خداحافظ زندگیه من ...

به سمت در رفتم و خارج شدم ... باید می رفتم خونه ام تا وسایلم رو جمع کنم ... شاید این سفر دو هفته طول بکشه ... شاید یک ماه ... شاید دو ماه ... امیدوارم به شبانه روز نرسه و زودتر برگردم ... یعنی می شه؟ یعنی می شه وقتی توی فرودگاهم و دارم از پله های هواپیما بالا می رم، زنگ بزنی و خبر بهوش اومدن آریا رو بدن؟

نمی خواستم هیچکس بیاد فرودگاه و بدرقه ام کنه ... صبح علی الطلوع رفتم و از مینا و آرمان خداحافظی گرفتم و تشکر کردم بخاطر گرفتن بلیت ... خوشحال بودم، انگار حاله ی کمرنگی از امیدواری ته دلم رو روشن کرده بود ... انگار می دونستم امام رضا منو پس نمی زنه و حاجتم رو روا می کنه ... ممنونش بودم از اینکه من رو طلبیده ...

خدمتکار هتل چمدونم رو از پله ها بالا برد ... کلید رو توی قفل اتاق 173 چرخوندم و وارد شدم ...

رو به خدمتکار گفتم:

-ممنونم آقا ...

-خواهش می کنم ...

سرش رو انداخت پایین و رفت ... چمدون رو گوشه ای از اتاق گذاشتم و با لباس خودم رو پرت کردم روی تخت ... چقدر این تنهایی برام زجر آور بود ... چقدر این سکوت برام آزار دهنده بود ... چقدر گذشت زمان و تحمل کردن برام طاقت فرسا بودن ... الان به جای اینکه با دل خون و احساس لگد شده، تک و تنها، روی تخت و توی این اتاق کوچیک و دلگیر باشم، می تونستم با آریا توی حرم، و دست به ضریح امام رضا باشم ... حرم! بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ... گنبد حرم توی دیدم بود ... نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی تلخ به گنبد خیره شدم ... چقدر اون فضا قشنگ و آرامش بخش بود ... نگاهی به ساعت انداختم ... هنوز زود بود برای رفتن پیش آقا ... می خواستم صبح زود برم که خلوت باشه ...

گوشی توی جیبم لرزید ... درش آوردم و با دیدن اسم مامان دکمه ی سبز رنگ رو به سمت راست کشیدم:

-سلام مامان ...

-سلام عزیزم رسیدی؟

-آره ... تازه اومدم هتل ...

-خب خدا روشکر ... حالت خوبه؟

-بد نیستم ... تو خوبی؟ بابا خوبه؟

-مام خوبیم، شکر ... مهزاد؟

-جانم؟

-اون حرفا چی بودن که دیشب زدی؟ یعنی چی؟ اون چه برخوردی بود؟ بعدم تو نباید یه خداحافظی می گرفتی؟ ما باید خبر رفتنت رو از مینا بگیریم؟

لبخند زدم و گفتم:

-یکی یکی بیپرس مامان جان ... اولاً که من دیشب فقط حقیقت رو گفتم ... بس بود هر چقدر سکوت کردم و هیچی بهش نگفتم ... دیگه به اینجام رسیده مامان ... کاملاً واضح بود که داره به در می گه که دیوار بشنوه! نمی خواستم بهت بگم ... گفتم خودش درست می شه ... ولی دیگه زیاده روی کرد ... من نمی تونم ببینم هر کی هر چی دلش می خواد بهم بگه و سکوت کنم ... خودت بودی چیکار می کردی؟

بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

-می فهمم ... اتفاقاً شک کردم وقتی گفت بعضیا دارن راست راست تو خونه راه می رن ... چرا ازت بدش میاد؟! کاری کردی؟! نکنه حرصشو درآوردی؟

-نه مادر من ... من چکار به اون دارم؟ همون روز اولی که خونشون دعوتمون کرد کلی طعنه بارم کرد که آره تو خودتی انداختی به آریا! منم هیچی نگفتم ... فیلمش بود که موقع عقد و عروسی سکوت کرده بود ... مگه می تونست مخالفتی هم بکنه؟!

-عجب آدمیه ... مگه می شه الکی از تو بدش بیاد؟

با کلافگی گفتم:

-چمیدونم ...

نفسی کشید و گفت:

-خیلی خب ... اهمیت نده به اون قضیه ... باهش راه بیا ... خیلیم ناراحت شدم از دستت که بدون خداحافظی رفتی ...

-مامان درکم کن ... تو این اوضاع دیگه حوصله ای برام باقی نمونده ...

بغض کرد و گفت:

-الهی من قربونت برم ... الهی همه غم و غصه هات بیاد واس من ...

-مامان ازت خواهش می کنم این حرفا رو نزن ... بخدا قلب من به اندازه کافی چاک شده تو این مدت ... فقط دعا کن که همه چیز درست بشه ...

-امیدم به خداست ...

-مامان جان کاری نداری؟

-نه مادر برو استراحت کن ... مراقب خودتم باش ...

-چشم ... سلام برسون .. خدافظ ...

-سلامت باشی ... خدا به همراهات ...

تماس رو قطع کرد و گوشی رو کنار بالشت گذاشتم ...

بعد از تعویض لباسام دراز کشیدم روی تخت و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم ... گوشی رو از زیر بالشت کشیدم بیرون و خاموشش کردم ... ساعت 4 صبح بود ...

سریع بلند شدم و رفتم دستشویی ... دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم ... مانتو و شلوار و شال مشکیم رو

پوشیدم، چادر مشکلی رو هم که همون روز خریده بودم برداشتم و سرم کردم و از هتل بیرون زدم ...

سر خیابون یه ماشین گرفتم و به سمت حرم حرکت کردم ... جلوی ورودی توقف کرد ... پولش رو حساب کردم و پیاده

شدم ... جلو رفتم ... جلو و جلو تر ... نفهمیدم کی به ضریح رسیدم ... نفهمیدم کی سرم رو به ضریح تکیه دادم ...

بغضم ترکید ... چشمه ی اشکم جوشید و قطرات اشک دونه به دونه روی گونه ام سرازیر شدن ...

-سلام آقا ... قربونت برم که انقدر زود منو طلبیدی ... فکر نمی کردم به همین زودی پام به حرمت باز بشه ... آخه می

دونی ... هیچکس دیگه منو دوست نداره ... خدا هم نگاهم نمی کنه ... گفتم شاید توام باهام قهر باشی ...

با حق حق گفتم:

-آقا دلم گرفته ... خیلی خسته ام ... خیلی شکسته ام ... قلبم هزار تیکه شده ... هزار بار لگدمال شده ... من آریام رو

می خوام ... دلم داره برآش پر می کشه ... انصاف نیست این همه دوری ... انصاف نیست این همه بی پشت و پناه بودن

... مرد من داره از دستم می ره ... اگه اون بره منم نابود می شم ... میمیرم ... تورو خدا هواشو داشته باش ... یه کاری

کن زودتر برگرده ... تو برش گردون، من دیگه هیچ خواهشی ندارم ... فقط آریای من رو بهم برگردون و منو از این

تنهایی دربیار ... می خوام دوباره سایه ی تکیه گاه زندگیم بالای سرم باشه ... دیگه نمی کشم، نمی تونم تحمل کنم ...

آخه چرا اون؟ بین این همه آدم، چرا اون باید این بلا سرش بیاد؟

صدای ضجه هام هر لحظه بلند تر می شد ... چشمم به کسایی خورد که اشک می ریختن و ناله می کردن ... التماس می کردن برای نجات خودشون و عزیزشون ... سر چرخوندم ... چشمم به یه خانوم و یه بچه ی کوچیک و نحیف که توی بغلش بود افتاد ... زن ضجه می زد و به ضریح چنگ می انداخت ... فهمیدم که بچه اش یه مشکلی داره چون حالت عادی نداشت ... با دیدن اون دختر بچه بیشتر دلم گرفت و اشک دوباره از چشمام فرو ریخت ... دستی به ضریح کشیدم و بوسیدمش ... لبخند زدم و گفتم:

-آقا تا زمانی که جوابم رو نگیرم از اینجا نمی رما ... من آدم لجبازی ام و تا خواسته ام اجابت نشه دست بردار نیستم ... گفته باشم!

چادرم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و سرم کردم ... با قدم های آروم از ضریح فاصله گرفتم و خارج شدم ... روزی نبود که به مینا زنگ نزتم و حال آریا رو نپرسم ... از دستم کلافه شده بود و مدام غر می زد ... ولی از نگرانی و دلهره هایی که توی قلبم ریشه بسته بودن خبر نداشت ... با لبخندی که نمی دونستم برای چی روی لبم جا خوش کرده، از حرم بیرون اومدم ... توی این یک ماه هر هفته می اومدم و دست به ضریح می شدم ... هر هفته صبحای زود از خوابم می زدم تا برای دوباره دیدن چشم های قشنگ آریا دعا کنم ... و امروز آخرین هفته و آخرین روز بود ... برای دو ساعت دیگه پرواز داشتم ...

نفسی کشیدم و با خودم گفتم:

-دیدنی آریا؟ برادر زاده ات هم به دنیا اومد اما تو هنوز نیومدی ...

بغضم رو با فرو دادن آب دهنم قورت دادم ... خیلی دردناک و سخت بود ... قرار بود برگردم و باز هم آریا رو روی تخت بیمارستان ببینم ... یعنی دو ماه دوری و انتظار کافی نبود؟

سعی می کردم با تجسم کردن بچه ی مینا، افکارم رو منحرف کنم ... کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم ... به سمت چمدونم پرواز کردم و سریع لباسای مچاله شده ام رو چپوندم داخلش ... سعی کردم نا شکر نباشم ... سعی کردم منطقی باشم، قانع باشم و شکایت نکنم ... الحق و الانصاف دلم برای آریا صدبرابر بیشتر از قبل تنگ بود ... مهم نبود خوابه یا بیدار، فقط می خواستم ببینمش و عطر تنش رو بو بکشم ... ته دلم آشوب و ولوله بود برای دیدنش ... من با دیدن همون چشم های بسته هم آروم می شدم ... زیپ ها رو به هم رسوندم و بعد از درست کردن شالم توی آینه دسته ی چمدون رو محکم گرفتم و در رو باز کردم ... بعد از قفل کردن در اتاق به سمت طبقه ی پایین رفتم و کلید رو تحویل مسئول دادم، تشکر کردم و از هتل بیرون زدم ...

با بیرون گذاشتن پام از فردوگاه لبخندی روی لبم نشست ... یه لبخند تلخ!

سریع یه تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستان حرکت کردم ... حتی نمی خواستم لحظه ای استراحت کنم و چمدونم رو بذارم توی خونه و بعدش بیام بیمارستان ... با متوقف شدن ماشین پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم ... بهم کمک کرد تا چمدونم رو از صندوق عقب بیرون بیارم ... چرخ های چمدون روی زمین، و دسته اش توی مشتتم قرار گرفت و به سمت در ورودی رفتم ...

شماره ی اتاق مینا رو از پرستار پشت پیشخوان پرسیدم و سریع به سمت راهرو ها قدم برداشتم ... نگاهی به شماره ی اتاق کردم ... 307 ... لبخند رضایت روی لبم نشست و دستگیره رو پایین کشیدم ... سر ها به سمتم برگشت و با خوشحالی سلام کردن ... بعد از بغل کردن مامان و بوسیدن بابا و سلام و علیک کردن با آرمان و مامان باباش، به سمت مینا که یه نوزاد کوچولو بغلش بود رفتم ...

با شوق گفتم:

-ای جان ... ای عمر خاله! قربون شما دو تا برم — ...

مینا با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-ببین چقدر خوشگله ... نامرد به خاله اش رفته مثل اینکه!!

بغض گلوم رو فشرده و اشک تو چشمام جمع شد ... بوسه ای به گونه ی مینا زدم و با لبخند تلخی نگاش کردم ... نوزاد نرم و کوچیکش رو به آرومی و با احتیاط توی بغلم گرفتم ... غر غرش در اومد و پوست چروکیده و قرمزش تو هم جمع شد ... آروم تو بغلم تکونش دادم و سرم رو نزدیک گوشش کردم ... با زمزمه هام آروم گرفت و ساکت شد ... دست نرمش رو گرفتم و با انگشت شست نوازش کردم ... قطره اشکی از چشمم پایین چکید ... لبم رو به دندان گرفتم که از لرزش چونه ام جلوگیری کنه ... نگاهی به مینا کردم ... در حالی که اشک از چشماش جاری بود، با لبخند بهم چشم دوخته بود ...

خواستم جو رو عوض کنم ... اخم کردم و گفتم:

-مینا آخه این کجاش خوشگله؟! بچه ی زشت و قرمز ... به خودت رفته!

خندید و اشکش رو پاک کرد ... آرمان بادی به قیقب انداخت و گفت:

-ببین با دانیال من درست صحبت کن ... فکر کردی خودت که به دنیا اومدی خیلی خوشگل بودی مثلاً؟ بدش ... بدش به خودم پسرما!

خندیدم و بچه رو توی بغل باباش گذاشتم و با حالت قهر ساختگی گفتم:

-بگیر تحفه ات روا! ایش ...

هر سه خندیدیم ...

آرمان گفت:

-من ببرمش پیش عموش یه عرض ادبی بکنه ... تو نمایای؟

با اینکه داشتیم برای دیدنش له له می زدم اما باز هم صبر کردم ... شاید همین امروز به هوش اومد! با لبخند گفتم:

-فعلا پیش مینا هستم ... میام می بینمش ...

-خیلی خب ... پس فعلا ...

به همراه بقیه از اتاق بیرون رفت ... سر برگردوندم و با لبخند به مینا نگاه کردم ...

خودش رو بالا تر کشوند و گفت:

-خوبی؟

-بهترم ...

-خوش گذشت این یک ماه؟

-صرف نظر از دوری و انتظار، آره ... پیش آقا خوش گذشت ... کلی با هم حرف زدیم ...

لبخند زد و گفت:

-مطمئنم بی جواب نمی ذارت ...

-منم مطمئنم ...

بعد از چند ثانیه سکوت، گفت:

-راستی باید بری دندان پزشکی ها؟

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

-آخ ... آره راست می گی ... بخدا دیگه به این سیم کشیا عادت کردم ...

-حیف که من نمی تونم باهات پیام ... می دونی که ... مسئولیت های سنگین مادری و ... بعله!

-بله متوجهم ... دوره ی تنبلی و مراقبت های یک ماهه و مامان غذا بپزه و... آرمان تنقلات بخره و... ناز کشیدنو...!

خندید:

-پس چی فکر کردی؟ 9 ماه عذاب کشیدم حالا یک ماه همش می خوام استراحت کنم حسودی می کنی؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم:

۱-۱!! نگاه کن!! عجب آدمی هستی تو ... پس لابد اون عمه ی من بود که مثل پروانه دورت می چرخید و نمی داشت
آب تو دلت تکون بخوره و دست به سیاهو سفید بزنی!

-نگو که منظورت خودتی ...!!

در حالی که با تعجب نگاهش می کردم خنده ام گرفت و دوتایی زدیم زیر خنده ... یک آن در اتاق به شدت باز شد به
طوری که محکم خورد توی دیوار!! با تعجب به سمت در برگشتیم و چهره ی هیجان زده و اشک آلود آرمان رو دیدیم
... قلبم توی سینه فرو ریخت ... چشمم رو بستم و ملافه ی تخت رو چنگ زدم ...

آرمان با صدایی که از هیجان می لرزید گفت:

-آریا ... آریا ...

مینا با ترس گفت:

-چی شده؟!؟

-آریا بهوش اومد!!!

با شنیدن جمله ی آرمان مهر تایید بر تمامی افکارم زده شد ... زانو هام سست شدن و مشتتم از چنگ ملافه آزاد شد
... حس کردم برای چند ثانیه اصلا نفس نمی کشم ... اشک هام دونه به دونه از چشم های بسته ام جاری شدن ... بعد
از دو ماه ... دو ماه!

نفهمیدم کی قدرت توی پاهام جون گرفت و بیرون دویدم ... با تمام قوا می دویدم تا به آریا برسم ... صدای دکتر رو
می شنیدم که به بهرام می گفت:

-بهتون تبریک می گم آقای جهانبخش ...

به سمت اتاق پرواز کردم و در رو به شدت باز کردم ... نگاه ها برگشت سمتم ... خودم رو به تخت آریا رسوندم ... با
دیدن چشم های باز آریا بهت زده بهش خیره شدم ... باورم نمی شد این آریای من بود که بعد از دو ماه دوری، حالا
چشم هاش رو باز کرده بود و داشت بهم نگاه می کرد ... همینطور که نگاه ناباورم رو به آریا دوخته بودم اشک هام اروم
از چشمم فرو ریختن ... کم کم عضلات صورتم منبسط شدن و لبم به خنده باز شد ... می خندیدم و اشک می ریختم
... زبونم بند اومده بود ... نمی دونستم باید اون لحظه چی بگم ... حتی یک ثانیه چشم از آریا بر نمی داشتم ... اونم
انگار داشت اجزای صورتم رو تجزیه تحلیل می کرد ... انگار داشت می دید که چقدر تو این مدت تغییر کردم و
شکسته شدم ...

روی صندلی کنار تختش نشستم ... انگار کلمات داشتن کم کم به ذهنم شلیک می شدن ... لب باز کردم و با بغض
گفتم:

-سلام عزیزم ... بالاخره چشمتو باز کردی؟ بالاخره رضایت دادی منو از تنهایی در بیاری؟ د آخه نامرد ... نمی گی یه مهزادی داری که جونش برات در می ره؟

اهمیت نمی دادم کی اینجاست و حرفام رو می شنوه ... فقط می گفتم و اشک می ریختم ... هق هق می زدم:

-خیلی خوشحالم ... اصلا ... اصلا نمی دونم گریه کنم یا بخندم ... خیلی دل تنگتم ... خیلی ...

رو کردم به مامان و گفتم:

-می بینی مامان؟ امام رضا حاجتمو روا کرد ...

اون هم داشت اشک می ریخت و خوشحال بود ... شیده زیر لب هزاران بار خدا رو شکر می کرد و اشک شوق می ریخت ... آقا بهرام و بابام داشتن با لبخند به من و آریا نگاه می کردن ... فقط آرمان بود که انگار یکم گیج بود ... یه لبخند نا محسوس روی لبش بود اما انگار گیج و کلافه بود ...

بی اهمیت به آرمان رو به آریا با مهربونی گفتم:

-چرا حرف نمی زنی؟ دلم برای صدات لک زده ... یه چیزی بگو صداتو بشنوم ...

دست های لرزونم رو جلو بردم و به آرومی روی دستش گذاشتم ... اما سریع دستش رو کشید و خودش رو بالا کشید ... آهی از درد کشید و اخماش در هم گره خورد ... دست برد سمت پهلوش و فشردش ... چشمش رو بست ...

با نگرانی گفتم:

-چی شد آریا؟

چشمش رو باز کرد و گنگ نگام کرد ... انگار دردش رفع شده بود ولی همچنان اخم هاش در هم گره بودن ...

با دلهره و تعجب گفتم:

-آریا؟ چرا ... چرا اینطوری می کنی؟

با بداخلاقی گفت:

-شماها کی هستین؟ چه اتفاقی افتاده؟

چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد ...

-آریا ... منم مهزادا! ما تو راه کرج تصادف کردیم ... تو دوماه توی کما بودی و الان بهوش اومدی ...

بهم خیره شد ... انگار داشت اون حادثه رو به یاد می آورد ... با تردید گفت:

-من گیج شدم ... یعنی چی؟ تصادف کردم؟ با شما؟! شما کی هستید اصلا؟

بهت زده بهش خیره شدم ... قلبم به یکباره فرو ریخت ... آب دهنم رو قورت دادم و با دلهره به بقیه نگاه کردم ... اونا هم داشتن با تعجب بهش نگاه می کردن ... چه بلایی سر آریای من اومده بود؟ چرا نگاهش انقدر تیره ست؟ چرا من رو نمی شناسه؟

شیده گفت:

-آریا مادر هیچ معلوم هست چی می گی؟ چجوری ما رو نمی شناسی؟ منم مادرت ... اینم باباته ...

آریا با گیجی و کلافگی گفت:

-بس کنید! من هیچکدومتون رو نمی شناسم ...

شیده زد توی سرش و گفت:

-خاک بر سرم شد ... بهرام این بچه چشه؟!

صدای آقا بهرام رو می شنیدم که با تعجب می گفت:

-آریا بابا؟ منم پدرت ... یعنی چی که ما رو نمی شناسی؟ بازیت گرفته؟

آریا کلافه و عصبی دستی توی موهاش کرد و گفت:

-بازی چیه آقای محترم ...؟! بگید ببینم اینجا چه خبره؟!

نفسم به شماره افتاده بود ... احساس می کردم توی خلاء گیر کردم ... همه چیز دور سرم می چرخید ... آریای من ... منو نمی شناخت؟!

در اتاق باز شد و آرمان وارد شد ... چهره ش غمگین و اخم هاش در هم گره خورده بود ...

صدای آرمان مثل پتکی تو سرم خورد:

- آریا فراموشی گرفته ... دیگه هیچکدوم ما رو به یاد نیاره ...

فقط تونستم دستم رو بذارم روی دهنم که جیغم هوا نره ... با چشم های گرد شده به آرمان نگاه کردم ...

با صدای بلندی که کنترلش دستم نبود گفتم:

-آرمان چی میگی!!؟

به موهاش چنگ زد و عصبی گفت:

-موقعی که دانیال رو برده بودم بالا سرش، پلکاش تکون خورد و انگشتاش حرکت کرد ... باورم نمی شد ... وقتی چشمش رو باز کرد یه بند باهاش حرف زد ... ولی توی سکوت و تعجب بهم نگاه می کرد ... خودمم شک کردم که

حافظه ش رو از دست داده باشه چون قبلا این اتفاق واس یکی از همکارام افتاده بود ... ولی باورم نمی شد ... رفتم از دکترش پرسیدم و اونم گفت ... گفت بر اثر ضربه ی محکمی که توی تصادف بهش وارد شده، دچار فراموشی شده ... خون تو رگام یخ بست ... باور حرفای آرمان برام غیر قابل هضم بود ... چطور ممکنه؟! من همیشه میومدم با هزار تا خواهش و تمنا بالای تختش و... باهاش درد دل می کردم ... اونوقت چطور ممکنه هیچی رو یادش نیاد؟! آرمان که وضع منو دید گفت:

-آروم باش مهزاد ... مدت این فراموشی 6 الی 8 ماهه ... می تونیم کمکش کنیم و حافظه ش رو برگردونیم ... امیدوار باش ...

بگو ... آرمان باز هم امیدواری بده بهم ...

با بیچارگی به آریا نگاه کردم ... نگاهش روم ثابت شد ... با نگاهم بهش گفتم:

-چطور منو یادت نیاد؟! خیلی نامردی ...

اشک هام به آرومی از چشمام فرو ریختن ... خدایا ... خوشحال باشم از اینکه آریا رو برگردوندی یا ناراحت باشم از اینکه دیگه منو نمی شناسه؟ باورش برام مشکله ... خیلی مشکله ... همینطور که خیره به آریا بودم، با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

-می خوام باهاش تنها حرف بزنم ... لطفا.

پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم ... آرمان از شون خواست که بیرون منتظر بمونن تا من با آریا حرف بزنم ...

بعد از اینکه اتاق خالی شد، به تختش نزدیکتر شدم ... خیلی سرد و بی تفاوت بهم نگاه می کرد ... دوست داشتم چشماش رو ببوسم ... محکم در آغوش بگیرم ... اما الان وقتش نبود ... قطره اشکی از چشمم سر خورد ... ملتسمانه گفتم:

-تورو خدا اینطوری نگام نکن ... انقدر سرد نباش ... انقدر نامرد نباش آریا ...

به حق افتادم ...

-یعنی تمام مدت من داشتم برای یه آدمی که هیچ شناختی از من نداره درد دل می کردم؟ آخ ... آخ که من چقدر تحقیر شدم این مدت ... چقدر سختی کشیدم ... بخاطر کی؟ بخاطر تویی که تموم زندگی منی ... تویی که الان منو یادت نیاد ... یه روزی کوه حمایت من بودی ... یه روزی با حرفات آرومم می کردی ... این تو بودی که بهم امید دادی ... لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

-هه ... عشق دادی! تنها که بودم. وقتی باهات ازدواج کردم تنهایی دیگه جایی تو زندگیم نداشت ... ولی .. نمی دونستم
 قراره بعد ها تنها تر هم بشم ... نمی دونستم به جایی می رسم که اجازه ندارم حتی دست شوهرمو بگیرم! نمی
 دونستم قراره بعد از این همه مدت بهم بگی "شما"! می دونی چقدر تو این مدت دل تنگت شدم و انتظار کشیدم؟
 بخاطرت تنهایی رفتم مشهد و دعا کردم تا بلند شی و چشمت رو باز کنی ... ولی انگار وقتی چشمت باز شدن دیگه
 منو ندیدن! یه آدم چقدر می تونه خرد بشه آریا؟ هوم؟! چقدر تحقیر؟! چقدر تنهایی چقدر زجر؟! با این نگاه سردت
 داری نابودم می کنی ... با این بی تفاوتیت داری داغون ترم می کنی ... بفهم! به یاد بیارا! چی بگم دیگه بهت؟ چی بگم
 که منو به یاد بیاری؟ بگو چیکار کنم که دوباره باهام احساس نزدیکی کنی و با صبر و حوصله به حرفام گوش بدی؟
 بخدا تشنه ی یه ذره آرامشم ... نمی دونم کی قراره این آرامش دست از فرار برداره و منو در آغوش بکشه!

با نفس عمیقی، سکوت کردم ... یه لحظه صدایی تو مغزم به طعنه گفت: دیدی مهزاد؟ این همه تلاش کردی عاشقتش
 کنی ... آخرش به کل فراموشی گرفت!!!!

به صدای مغزم پوزخند زدم: این که چیز تازه ای نیست ... این روزا هیچکس منو به یاد نمیاره!

صدا خاموش شد ... و من سکوت رو شکستم ... با التماس تو چشم های آریا زل زدم ...

-دوباره بشو همون کوه حمایت گر ... همون تکیه گاه محکم تنهایی هام ... ازت خواهش می کنم تنهام نذار ... فاصله
 بگیر ازم ... منم کمکت می کنم ... تا آخرش هستم ... باشه؟

رنگ نگاهش عوض شده بود ... بی تفاوت نبود ... ولی نگران هم نبود ... انگار دوست داشت که به حرفام گوش کنه ... مثل
 قبلانا! هنوز هم نگاه عاری از ترحم بود ... مثل دو ماه پیش ...
 یه لحظه دلم لک زد برای شنیدن صداش ... لبخند زدم و گفتم:

-حرفای من جواب نداره؟

سری تکون می ده و می گه:

-راستش ... باورش برام مشکله ... حس خوبی ندارم ...

قلبم برای بار ده هزارم شکست ... و من برای بار ده هزارم، لبخند زدم و نگاه کردم ... قطره اشکی از چشمم سر خورد
 ... و من سریع با پشت دستم ردش کردم ...

نداختم صدای مغزم دوباره زخم زبون بزنه و بگه: می بینی ... تو کنارشی و ... حس خوبی نداره!

با لبخندی تلخ گفتم:

-دوس دارم همینطوری بشینم و نکات کنم ... و توام برام حرف بزنی از همه چی ... ولی حیف که هنوز نوبت منه حرف
 زدن! ولی اگه برای تو باشه، با جون و دل می پذیرم ...

از روی صندلی بلند شدم ... بغض داشت گلوم رو تیکه تیکه می کرد ... می ترسیدم حرفی بزنه که اوضاع بدتر بشه ...
براش دست تکون دادم و گفتم:

-استراحت کن عزیزم ...

و به سرعت از اتاق خارج شدم ... همون لحظه با خودم عهد بستم که عوض بشم ... تغییر کنم و بشم همون مهزاد
مغرور و قدرتمند! تا بتونم حافظه ی آریا رو برگردونم ... خودم تنهای تنها ... بدون کمک احدی!
دستگیره رو پایین کشیدم و به همراه پرستارِ مرد وارد اتاق آریا شدیم ... انگار غرق در فکر بود چون وقتی ما رفتیم
داخل اصلا متوجهمون نشد ... ساعدش روی پیشونیش بود و به سقف خیره شده بود ... لبخندی روی لبم نشست و ته
دلم هزار بار قریون صدقه اش رفتم ... دلم برای این ژستای قشنگش تنگ شده بود ... پاره ی تنم چقدر لاغر شده بود
... به تختش نزدیک شدیم ...

تمام مهر و محبت دنیا رو ریختم توی صدام و گفتم:

-سلام عزیزم ... حالت چطوره؟

ساعدش رو از روی پیشونیش برداشت و یکم خودش رو بالا کشید ... بهم خیره شد ... از توی نگاهش می خوندم که
سعی داره منو به یاد بیاره اما نمی تونه ...
اخم ریزی روی پیشونیش نشوند ...

-سلام ... ممنون خوبم ...

پرستار خواست بهش نزدیک بشه که گفتم:

-بیخشید ... من می خوام انجامش بدم ... لطفا!

-ولی فکر نمی کنم شما بتونید ... این کار منه و من باید انجامش بدم ... عذر می خوام!
محکم و جدی گفتم:

-بله و ایشون هم همسر بنده هستن! نگران نباشین ... می تونم!

از لحن محکم سکوت کرد ... با بی میلی سرش رو تکون داد و کنار وایستاد ...

اما تا سرم رو چرخوندم آریا رو دیدم که به زحمت سعی داره خودش رو به ویلچر برسونه و از درد اخماش رو در هم
کشیده و دستاش رو مشت کرده ... الهی بمیرم که اینطوری جلوی چشمم درد می کشی ...

به کمکش رفتم ... دستش رو دور گردنم انداختم و کمرش رو محکم چسبیدم ... واقعا سنگین بود و بلند کردنش
سخت!

خیلی جدی گفت:

-خودم می تونم!

شونه ای بالا انداختم ... به سختی نشست روی ویلچر و نفسش رو با کلافگی فوت کرد بیرون ... می تونستم بفهمم دقیقا به چی داره فکر می کنه ... توی دلم غرورش رو تحسین کردم و لبخند شیطونی روی لبم نشوندم ...

زیر لب غرید:

-به چی می خندی!؟

لبم رو گزیدم و خنده ام رو خوردم ... به محض اینکه کمر راست کردم استخون کمرم چِرِق صدا داد و تیر کشید! چشمم رو بستم و "آی" آرومی گفتم ... این دفعه آریا بود که پوزخند موزیانه ای روی لبش جا خوش کرده بود ... ابرو هام بالا پریدن ... جان!؟

خندیدم، دسته های ویلچر رو گرفتم و از اتاق خارج شدیم ... با دیدن آرمان که رو به روی صندوق ایستاده بود گفتم:

-ما اومدیم ...

برگشت و با لبخند بهمون نگاه کرد ...

-خوش اومدید ... بریم ...

از بیمارستان خارج شدیم و به طرف ماشین آرمان رفتیم ... این دفعه آرمان کمکش کرد که توی ماشین بشینه و من هم ویلچر رو توی صندوق عقب گذاشتم ...

همینطور که کمکش می کرد توی ماشین بشینه آریا غر زد:

-واقعا نمی فهمم ... چه نیازی به این ویلچر هست!؟ من که فلج نشدم ...

آرمان خندید ...

-نه خدا رو شکر فلج نشدی ... ولی دکترا گفت ... یه یک هفته ای تحملش کن ... به ساق پات هم ضربه وارد شده ...

نباید بهش فشار بیاد ... این چند دوره فیزیوتراپی ها رو که بری همه چی حله ...

آریا کلافه پوفی کرد و در سمت خودش رو بست ... منو آرمان هم سوار شدیم ...

آرمان با خوش رویی به آریا که روی صندلی بغلی نشسته بود گفت:

-خب داداش! حالت چطوره؟ بهتری؟

-خوبم ممنون ...

-خداروشکر ... بالاخره از اون زندان راحت شدم ... امروز قراره بریم خونه مامان و بابا ... و البته خوردن غذای لذیذِ مادر و حلاصی از دست غذاهای بی نمک و مسخره ی بیمارستان!

با این حرف اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

-نه آرمان ... امروز ظهر نه ... بذار برای شب ...

با تعجب گفت:

-چرا؟

-دوست ندارم هنوز نرسیده پا بذاره اونجا ... خودش خونه داره ... اول خونه ی خودش! و اول دست پخت همسرش!

همسرش رو غلیظ گفتم که کاملاً دوتاشون ملتفت بشن! آرمان خندید و سر تکون داد:

-از دست تو مهزاد ... چشم! ولی شب حتما بیاین ...

-حتما ...

زد زیر خنده و گفت:

-خیلی خب حالا نزن منو! وا کن اون اخماتو ...

چشم غره ای بهش رفتم ...

-اوه اوه آریا! مراقب خودت باش ... این مهزاد این روزا خیلی خطری شده ... آروم زن داداش!

لبخند زدم و چیزی نگفتم ... بعد از سکوت نه چندان طولانی آریا گفت:

-آرمان ... من یه شرکت دارم درسته؟

آرمان با تعجب گفت:

-یادته؟!

-خب ... آره ... یه شرکت خصوصی ...

منم مشتاق شدم بدونم دیگه چی یادشه ... سریع گفتم:

-دیگه چی یادته؟

برگشت و نگام کرد:

-خب ... توی آمریکا درس خوندم رو، شرکتم رو، خونه ام رو ... یادمه یه دوست داشتم که باهاش صمیمی بودم ...
اسمش رو یادم نمیداد ... س ... م... نمی دونم! یه همچین حرفی توی اسمش بود!

با هیجان گفتم:

-سامیار!

-آره درسته!

با خوشحالی گفتم:

-وای چقدر عالی که اینا رو یادته ... منم توی شرکتت کار می کردم ... اینو چی، یادته هست؟

سری تکون داد ...

-نه راستش ... اصلا چهره ات رو یادم نمیداد ...

لبخند کم رنگی زدم و سرم رو پایین انداختم ... سنگینی نگاه آرمان رو حس کردم ... ولی سرم رو بالا نگرفتم ... گفت:

-عیبی نداره داداش ... کم کم به یاد میاری ... ولی اینو بهت بگم که مهزاد واقعا دختر خوبیه ... بابت انتخابت تبریک
می گم! حالا ما هم داداشیم هم باجناب!

انگار براش جالب شده بود چون با ابروهای بالا پریده گفتم:

-جدی می گی؟

-اوهوم ...

-جالبه ... راستی ... اون بچه ای که بالای سرم آورده بودیش...

پرید وسط حرفش و گفت:

-آورده بودم به عموش عرض ادب کنه! بچم خوش قدم هستا ... تا دیدت یهو چشمات رو باز کردی!

سرم رو جلو تر آوردم تا بهتر بتونم صورت آریا ببینم ... لبخند کمرنگی زد:

-مبارک باشه ...

-چاکرت ... حالا شب می ریم می بینیش ...

سری تکون داد و به جلو خیره شد ... به ریش های مشکی و پر پشتش نگاه کردم و لبخند زدم ... به لب هاش، که هر لحظه برای بوسیدنشون بی تاب تر می شدم ... به چشم های کشیده و مشکیش، که عاشقشون بودم ... به موهای براق و خوش حالتش، که دوست داشتم دست بکنم لاشون و بوی خوششون رو به ریه هام بکشم ...

-تموم شد!!!

-ای بابا!

-نوچ!

-مهزاد!!

سریع گفتم:

-بله بله؟؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

-تموم شد بدبخت! خوردیش!

خندیدم و "دیوونه ای" نثار آرمان کردم ... گفتم:

-به تو چه؟ شوهرمه! دلم می خواد تا شب بشینم نگاش کنم اصلا ... می خوام ببینم فضولش کیه ...

خندید و گفت:

-اصلا من تسلیم!!

-آفرین ...

تا مقصد زیاد حرف نزدیم ... گاهی آریا سوال می پرسید و جواب می دادیم ... و گاهی هم آرمان سر به سرمون می داشت ... وقتی رسیدیم آرمان ویلچر رو از توی صندوق عقب بیرون آورد و به آریا کمک کرد که بشینه روش ...

رو به من گفت:

-کمک می خوای مهزاد؟

-نه دستت درد نکنه ... سلام منو به مینا برسون ... دانیال رو هم از طرفم بیوس ...

-وظیفه است ... چشم ... پس فعلا خدافظ ...

همزمان با آریا گفتم خدافظ ... سوار ماشینش شد و با تک بوقی، حرکت کرد و رفت ...

آریا گفت:

-دانیال اسم پسرشه؟

-اوهوم ...

-راستی ... چرا من اصلا سامیار رو ندیدم؟

کلید رو توی در چرخوندم و ویلچر رو به داخل هدایت کردم ...

-بیار بهت سر زده ... البته آرمان گفت! حتما توی اون یک ماهی که من نبودم اومده ... ولی الان خبری ندارم ازش ...

-اوهوم ... خب ... پس شرکت چی؟

-شرکت تعطیله دیگه ... بیچاره فاطمه و سحر ... از کار بیکار شدن ... خبرم ندارم ازشون ...

-فاطمه و سحر؟!

کلید رو توی در واحدمون چرخوندم و وارد شدیم ... کلید برق رو فشردم و گفتم:

-کارمندای شرکتت بودن ...

خندیدم:

-آریا من قبلا آبدارچی شرکتت بودما؟؟

کنجکاوانه گفت:

-جدی؟ یعنی من عاشق آبدارچی شرکتت شدم!؟

سر جام ایستادم ... برگشتم و با لبخندی مضطرب رو بهش گفتم:

-اشکالی داره!؟

شونه ای بالا انداخت و سرش رو به طرفین تگون داد ...

ویلچر رو به سمت اتاق هدایت کردم ... همینطور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم ادامه دادم:

-البته بعدها جزو کارمندای شرکتت شدم ... نا سلامتی لیسانس معماری دارم ... آبدارچی شدنم فقط سر یه بازی

مسخره بود ...

-چه بازی ای؟

پوفی کردم و اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم:

-حقیقت یا عمل!! چقدر از این بازی متنفرم ...

-خب؟

با یادآوری اون روز اخمم غلیظ تر شد و با حرص گفتم:

-هیچی دیگه ... من عمل رو انتخاب کردم و جنابعالی هم که سوء استفاده گر ... زدی و گفتمی باید بیای آبدارچی شرکتم بشی!!

وقتی متوجه خنده های ریزش شدم برگشتم و با ابرو های بالا رفته بهش نگاه کردم ... دست به سینه ایستادم و خواستم چیزی بهش بگم که بیخیال شدم ... با دیدن خنده های خوشگلش با لذت بهش خیره شدم ... لبخند زددم:
-چیه؟ خنده داره!؟

-راستش وقتی اون صحنه رو تجسم می کنم و به قیافه ات فکر می کنم خنده ام می گیره!!
پوزخند صدا داری زدم ...

-چیه لابد فکر می کنی لبامو جمع کردم و مثل بچه گربه ها نگات کردم؟

پشت بهش ایستادم و به سمت کمد رفتم ... همینطور که با چشم توی کمد دنبال یه تی شرت خوب می گشتم تی شرتی رو هم از تنم در آوردم ... ادامه دادم:

-نه خیر جناب! من با تمام شجاعتی گفتم قبوله من آبدارچی می شم! آخه مگه شغل، شخصیت آدمو مشخص می کنه؟
بعدم مگه آبدارچیا چشونه؟
تی شرت سفیدی برداشتم و گفتم:

-شغل به این شریفی!

خندیدم و برگشتم:

-خب ...

با دیدن جای خالی آریا حرف توی دهنم ماسید ... سریع تی شرتی رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ... دیدمش که بیرونه اتاق پشت به من نشسته ...

با تعجب گفتم:

-آریا؟

با کمک چرخ های ویلچر به سختی چرخید سمتم و با اخم و عصبانیت گفت:

-از این به بعد هر وقت خواستی لباستو در بیاری بگو برم بیرون!!

چشام تا آخرین حد ممکن گشاد شد ...

-ی... یعنی چی؟ مثلاً من زنتم!

دستش رو با عصبانیت توی هوا تکون داد ...

-هر چی!

می دونستم به این وضع عادت نکرده ... لبخند تلخی زدم و نزدیکش شدم ... جلوش روی زمین نشستم و بهش خیره شدم ... آهسته گفتم:

-حواسم نبود ... ببخشید ...

صدام لرزید ... نه مهزاد، الان وقت شکستن نیست! با تک سرفه ای بغضم رو پس زدم و بلند شدم ... با لبخند گفتم:

-خیلی خب ... اگه گفتمی الان وقت چیه؟ آریا تکونی!!

بدون اینکه ازش نظری بخوام ویلچر رو هل دادم سمت روشویی ... ماشین اصلاح و قیچی رو برداشتم و با لبخند موزیانه ای تو هوا تکونشون دادم ...

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-بلد نیستی ...

شونه ای بالا انداختم و نزدیکش شدم ... سریع ویلچر رو چرخوند سمتم و انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد ...

-مهزاد دستت بهم بخوره من می دونمو تو!!

بعد از دو ماه اولین باری بود اسمم رو صدا می زد ... با دیدن چشمای گرد شده ام پوزخند موزیانه ای زد و سریع ماشین اصلاح و قیچی رو از دستم قاپید!

به خودم اومدم و اخم کردم ... چقدر پررو شده! به زور وسایل رو از دستش گرفتم ... نفسم رو فوت کردم و چشمام رو تو کاسه سرم چرخوندم ...

-نگران نباش ... همیشه این کار رو برای بابام انجام می دادم ...

چشماش رو ریز کرد و باهاشون برام خط و نشون کشید ... ابرو هام رو بالا بالا انداختم و لبخند بدجنسی زدم ...

با دقت موهایش رو کوتاه کردم و ریشاش رو هم اصلاح کردم ... اونم همش غر می زد و داد و بیداد می کرد که این کار رو نکن، اون کار رو بکن ... منم خیلی ریلکس اصلا گوش به حرفاش نمی دادم ...

با لبخندی رضایت مند نگاهش کردم و گفتم:

-مهر که شدی ...

پوزخند زد ...

- حالا می شه برم جلوی آینه و دست گل جنابعالی رو ببینم؟!

با پررویی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آف کُرس!

همینطور که به سمت آینه می رفت غز می زد:

- حیف که کتف و دنده ام شکسته و نمی تونم زیاد از دستام استفاده کنم و گرنه ...

با دیدن خودش توی آینه، دیگه حرفش رو ادامه نداد ... برق رضایت رو از توی چشماش خوندم ...

پوزخند صدا داری زدم و با شیطنت گفتم:

- روش کم شد!

نگام کرد و گفت:

-ها؟

-هیچی! خب چطوره؟ حال کردی؟!

اخمی کرد و دستی به چونه اش کشید ...

-قابل قبوله ... می شه تحملش کرد و ... حداقل آبروم رو نمی بره!

با تعجب نگاهش کردم ... چه رویی داره دیگه این ...

با حرص گفتم:

-بله مشخصه چقدر خوشتون نیومده!!! چهار ساعت داشتی عکس خودتو تو آینه قورت می دادی بعد تازه می گی

«اداش رو در آوردم و صدام رو کلفت کردم» قابل قبوله، می شه تحملش کرد!!!

با لذت به حرص خوردنم خیره شده بود و با اون لبخند جذاب و مهزادکشش داشت روانیم می کرد!

دست آخر پوفی کردم و ویلچر رو سمت حموم هل دادم ... بی حرف تی شرتش رو با احتیاط از تنش در آوردم ... بعد

هم بدون اینکه به چشماش نگاه کنم دست بردم سمت شلوارش ...

مچم رو محکم گرفت ... "آخ" ی گفتم ...

-وای چته؟

با اخم غلیظی گفت:

- فکر کنم قبلا بهت گفتم دستت بهم نخوره! و البته خوبه که یکی از دستام سالمه و می تونم این کار رو انجام بدم!

عصبی شدم و مچم رو از توی دستش کشیدم بیرون ... توی صورتش فریاد زدم:

-منم فکر کنم قبلا ده هزار بار بهت گفتم که ما زن و شوهریم! و البته من هم برای کمک کردن دارم اینکارو می کنم!

از عصبانیت بلند شدم و از حموم خارج شدم ... رفتم سمت اتاقمون ... تو کیفم دنبال شناسنامه اش گشتم و کشیدمش بیرون ... قدم هام رو تند کردم و رفتم تو حموم ...

صفحات شناسنامه رو ورق زدم و رو به روش گرفتم:

-نگاه کن! بخونش ... چی نوشته؟!

بدون اینکه نگاهی بهش بندازه کلافه دستی توی موهاش کرد ...

داد زدم:

-می گم بخونش ...

پوفی کرد و نگاهش رو پایین انداخت ...

پوزخند زدم:

-هه ... چیه؟ برات خجالت آورده که من زنتم؟ یا ...

-بس کن ... تمومش کن ...

صداش آرام، اما اخم هاش در هم بود ... بلند شدم و ایستادم توی چهارچوب در حموم ... شناسنامه رو پرت کردم روی زمین ... تکیه دادم به در و سرم رو بالا گرفتم تا اشک هایی که توی چشمم جمع شده بودن سرازیر نشن ... با اینکه نگاهم بالا بود اما به خوبی حرکاتش رو زیر نظر داشتم ... می دیدم که صورتش از درد و فشاری که روی کتف و دنده ش هست جمع شده و به سختی شلوارش رو پایین می کشه ... عیبی نداره! این همه من درد کشیدم، زجر کشیدم، ناله کردم و اشک ریختم ... حالا نوبت اونه!

صدام کرد:

-مهزاد ...

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت جای شامپو ها از بینشون شامپو بدن رو بعلاوه ی لیف برداشتم ... مقداری از شامپو روی لیف ریختم و آریا رو حموم دادم ... سخت بود مقاومت در برابر نگاه های سنگینش ... بعد از اتمام کار شیر دوش رو باز کردم تا دوش بگیره ... خودم هم دستام رو از آرنج تا نوک انگشت، و پاهام رو از زانو تا نوک انگشت، آب کشیدم ... ربدو شامبرش رو روی دسته ای که به دیوار وصل بود انداختم و بدون کلامی از حموم بیرون اومدم و به سمت

آشپزخونه رفتم ... باید خودم هم حموم می رفتم اما داشت دیر می شد و باید زودتر ناهار درست می کردم ... مشغوله سرخ کردن پیاز و گوشت بودم که آریا صدام زد ... زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم توی اتاق ... با دیدنم توی در اتاق گفت:

-می شه کمکم کنی؟ نمی تونم زیاد حرکت کنم ... به عضلاتم فشار میاد ...

مغزم گفت: به جهنم که فشار می آد ... بکیش تا درک کردن رو یاد بگیری!

قلبم هم طبق معمول هزار بار قربون صدقه ش رفت و دستور کمک کردن بهم داد

و این منم که همیشه مطیع و اطاعت کننده ی ندای قلبم هستم!

شلوار سفیدی پاش بود ... منم از توی کمد همون تی شرت سفیدی که روز اول زندگی مشترکمون پوشید رو در آوردم و تنش کردم ... با لبخند گفتم:

-همیشه عاشق رنگ سفید بودی ... تازه ... واس تولدم هم یه ساعت سفید خریدی!

بعد از اینکه لباساش رو تنش کردم رفتم عقب و نگاه متفکرانه ای بهش انداختم ... اما هنوز از چشم هاش فراری بودم ... نمی خواستم تسلیم بشم!

-خب فکر کنم که ... یه سوئی شرت سفید-مشکی هم نیاز داری چون هوا داره سرد می شه ... به هیچ وجه دوست ندارم سرما بخوری ...

سوئی شرتش رو هم از کشوی در آور کشیدم بیرون و تنش کردم ... توی همون حالت گفتم:

-درکم کن ... من هنوز با این موضوع کنار نیومدم ... در حال حاضر فقط اسمامون توی شناسنامه ست ... ولی این راجع به قلب هامون صدق نمی کنه ...

نگاهم رو بالا آوردم و به چشم هاش دوختم ... لبخند همیشگیم رو زدم و گفتم:

-نترس ... درک کردن شده یکی از وظایف من ... که جبران نداره!

خواستم برم بیرون که برگشتم و حرف آخرم رو زدم:

-در ضمن ... راجع به قلبِ تو صدق نمی کنه ... نه قلبِ من!

و توی دلم گفتم:

-هیچوقت راجع به قلب آریا صدق نمی کرد ...

بعد از درست شدن غذا و چیدنِ میز، ویلچر آریا رو به سمت میز حرکت دادم ... با لبخند گفتم:

-از بوش معلومه خیلی خوشمزه ست ...

خندیدم و در حالی که براش برنج می کشیدم گفتم:

-فکر نکن من از خونه ی بابام کدبانو بیرون اومدم! ما دو سه روز اول زندگی غذامون فست فود بود!

-خب! و الان چطوری یاد گرفتی؟

-به کمک مامان و اینترنت!

مقداری خورش روی برنجش ریخت ... منتظر بودم نظرش رو بگه ... یه قاشق خورد و گفت:

-خب مثل اینکه درست حدس زدم!

-نوش جون ...

هر دو مشغول خوردن غذا شدیم ... سکوت رو شکست و گفت:

-از نحوه ی آشنایی و ازدواجمون برام تعریف کن ... قبل از این اتفاق، ما عاشق هم بودیم؟

غذا به زحمت از گلویم پایین رفت ... در حالی که سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم با لبخند گفتم:

-آره ... خیلی همدیگه رو دوست داشتیم ... مخصوصا تو ...

آره!!!! مخصوصا اون!! احمق شده بودم ... نمی دونستم چی دارم می گم ...

-پس اول من اعتراف کردم ...

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-یه درصد فکر کن من اعتراف کرده باشم!!

چقدر راحت بود دروغ گفتن ... به راحتی آب خوردن! فکرشم نمی کردم انقدر خونسرد بتونم این حرف ها رو به زبون

بیارم ... ولی اونقدر ها هم راحت نبود ... چون بغض داشت خفه ام می کرد ... چون جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو

نداشتم ... چون حتی مزه ی غذام رو نمی فهمیدم و هر قاشق رو با یه قلوپ آب پایین می فرستادم ...

دست از غذا کشید و با کنجاوی بهم خیره شد ...

-خب؟ کامل تعریف کن ...

رویای همیشگیم رو تحویلش دادم ... به همین راحتی!

-خب راستش ... من نمی دونم تو موقع اعتراف چه حسی داشتی! ولی بذار خلاصه بگم و از اول. تقریبا دو سال پیش با کسی به نام فردین دوست شدم ... بچه بودم، اولین رابطه ام بود ... و وقتی ترکم کرد و تحقیرم کرد داغون شدم ... انگار فقط منتظر بهونه بودم که منفجر بشم ... و تو بهونه ی من بودی! نمی دونم چطور بهت اعتماد کردم ... ولی خیلی راضی ام ... واقعا با حرفا و پیشنهادات آرومم می کردی ... درست مثل یه مشاور ... بعدها که اومدی و به عشقت اعتراف کردی فهمیدم که منم خیلی وقته بهت دل باختم ... خب ... تو می گفتی آروم کردن من برات شیرین و لذت بخش بود ... با هیچ دختری به اندازه ی من صمیمی نبودی ... البته اینو بگم که تو همیشه آقا و سر به زیر بودی! ولی خب ... طبق گفته های خودت، به سمتم جذب شدی و ... بادا بادا مبارک بادا!

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و بقیه غذاش رو خورد ...

-باید کامل تر و با جزئیات بیشتر برام تعریف کنی ...

حس کردم نفس کشیدن برام سخت شده ... از چشم های نافذ و دقیق آریا مدام در حال فرار بودم ... لحظه شماری می کردم تا این بحث خاتمه پیدا کنه ... بیشتر از این نمی تونستم دروغ و چرت و پرت تحویلش بدم ... هه ... خیلی خود خواهم مگه نه؟! مشکلی نیست ... تنها چیزی که الان مهمه خودمم ... اینه که دیگه کشش ندارم ... می خوام رها بشم ... منم حق دارم خوش باشم! اسمش رو هر چی می خوای بذار ... خودخواهی، رذالت، سوء استفاده گری، هر چی! اما فقط یک لحظه به جای من باش ... می تونی؟ نمی تونی!

صدای مغزم بود که داشت سر قلبم فریاد می زد ... و این دفعه قلبم سکوت اختیار کرد ... شاید اونم دلش برام سوخته ... هه!

گفتم:

-حتما! هنوز خیلی چیزا مونده که باید بگم ... مخصوصا از نامزد سابقت ...

-نامزد سابق؟! ...

-اوهوم! مربوط می شه به موقعی که هنوز نمی دونستی عاشقمی ... تقصیر مامانت بود ... به زور می خواست برات زن بگیره، اونم دختر دوستش! و مخالفت تو، برابر با عاق شدنش می شدا و در صورتی این کار انجام نمی شد که تو کس دیگه ای رو در نظر گرفته باشی ... شب قبل از نامزدیت ما بیرون رفتیم ... منم از نامزدیت مطلع بودم و البته داغون! نفسی عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-تعریف حالم توی اون زمان واقعا مشکله ... بگذریم ... بعد از اون شب، تو نامزدی رو به هم زدی و گفتی که منو دوست داری!

یه تای ابروش رو داد بالا و با کنجکاوی گفت:

-به هم زدن نامزدی جرئت می خواد ... خب!؟

-خُبش رو بذار برای بعد ... دهنم کف کرد ... هیچی هم از مزه ی غذا متوجه نشدم ...

کی گفته آدم از رویا پردازی کف می کنه؟! نه ... اون حرف فقط برای فرار کردن بود ... فرار کردن از غم هایی که کمرم رو خمیده کرده بود ... فرار کردن از حقیقت ... از اعترافِ مسخره ام!

مقنعه ی مشکیم رو تا گردی صورتم جلو آوردم، طوری که یه تار از موهام هم مشخص نباشه ... چادر رو سرم کردم و کشش رو روی سرم تنظیم کردم ... پارچه اش نرم و سبک بود و سنگینی نمی کرد ... هزار بار تو آینه به مدلای مختلف گوشه هاش رو توی دستم گرفته بودم تا اینکه بالاخره یاد گرفتم چطور نگاهش دارم ...

رفتم عقب تر تا راحت بتونم خودم رو توی اون پارچه ی مشکي بر انداز کنم ... زیاد هم بد نبود ... قیافه ام خیلی معصوم شده بود با این حجاب کامل! از خدام بود که بخاطر آریا و جلب رضایتش، هر کاری رو انجام بدم ... حتی سخت ترین کار ها رو ...

از اتاق بیرون رفتم و آریا رو حاضر و آماده جلوی تلویزیون دیدم ... با اینکه لاغر شده بود ولی هنوز هم خوشتیپ و نفس گیر بود ... ته دلم قنچ رفت ... با حضورم سرش رو برگردوند و گفت:

-حاضر شدی؟

با لبخند گفتم:

-آره ... بریم که دیر شد ...

-بریم ...

هفته ای دو بار آریا رو می بردم فیزیوتراپی برای شکستگی ها و ضرب دیدگی ساق پاش ... و این روز دوم بود توی هفته ... آرمان اصرار می کرد که آریا رو ببره و من توی خونه استراحت کنم ... ولی من یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه ... باید خودم کارای شوهرم رو انجام می دادم ... وظیفه ی من بود نه کس دیگه ... دوست داشتم همیشه کنارم باشه و حتی یه دقیقه هم ازم دور نشه ... توی این دو هفته با هم خوب بودیم اما آریا کاملا معمولی بود ... می تونستم خوب از چشمش بفهمم که هنوزم حس خاصی بهم نداره ... ولی رفتارش باهام خوب بود و دیگه مثل روز اول سر سنگین نبود ... منم که از جونم برایش مایه می داشتم ... هر روز مهربون تر از دیروز باهاش رفتار می کردم ... ولی مثل خودش، نگاهم به هیچ وجه رنگ ترحم نداشت ...

خواستم کمکش کنم که سوار ماشین بشه اما گفتم:

-خودم می تونم ...

و اتفاقا تونستم ... خیلی خوشحال بودم که داشت روز به روز بهتر می شد ...

من هم در سمت خودم رو باز کردم، پایین چادرم رو توی دستام جمع کردم و سوار هیوندای سفیدم شدم ... روز اولی که چادر زدم رو خوب یادمه ... چقدر باهاس اذیت بودم و ساختم بود ... مدام خودم رو لعنت می کردم از بدبختیم! وقتی آریا منو دید ابروهاس بالا پریدن ... چون روزای قبلش چادر نمی زدم برای همین باعث تعجبش شد ... منم خیلی ریلکس بهش گفتم که تصمیم گرفتم چادر بزدم ... چشماس یه برقی زد و لبخندی به لبش نشست که ته دلم قنچ رفت ... نگفتم این حجاب بخاطر توئه! چون مطمئنا عصبانی می شد ... دیگه بعد از 4-5 ماه خوب می دونستم چه چیزایی عصبیش می کنه و چه چیزایی خوشحال ...

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-خسته شدم از این وضع ... کی این دوره ی فیزیوتراپی تموم می شه؟

لبخند زدم ...

-زوده واس خسته شدن ... تا یکی دو ماه دیگه این وضع ادامه داره ... بالاخره باید استخوانات جوش بخوره ... تازه این دوره، دوره ی چهارمه که داری می ری ...

-نه منظورم این وضع نبود ... منظورم این ویلچر بود!

-به زودی از دست اینم راحت می شی ... دو دوره که از فیزیوتراپیت بگذره دیگه این ویلچر رو هم می ندازیم دور ...

با سر حرفم رو تایید کرد ... به اخمای پرپشت و در همش، لبخند زدم ... دستم رو جلو بردم و ضبط رو روشن کردم ... آهنگ مورد علاقه ام پخش شد و من با لب خونی و حرکات دستم برای آریا اجراش می کردم ... یه چشمم به جاده بود و یه چشمم به آریا ...

نه می گم نه می گم بمون

نه می گم که قدر خاطراتو بدون

من می گم برو، هر جای که می خوای

منم منتظر می شم تا روزی که بیاااای

نه جشن و مهمونی نه کادو. نه! طعم تلخ خاطراتو

نه حتی اشک اون چشاتو

نمی خوام فقط می خوام که بمونم با توووا!

لبخند یک لحظه هم از لبش پاک نمی شد ... همینطور نگام می کرد و شونه هاش از خنده های بی صداس تکون می خورد ...

میون خنده گفت:

-حواست به جاده باشه دختر!

-چشم!

دیگه حرکتی نکردم و به دستور شوی گرامی گوش فرا دادم!

بهم خیره شد و با همون لبخندش گفت:

-به جای اینکه من ناز تورو بکشم تو داری ناز منو می کشی ها! بر عکس شده ...

ژست خودشیفتگیمو به خودم گرفتم و گفتم:

-بعله ... یه همچین آدم باحالیم من!

کمربندم رو باز کردم و پیاده شدم ... ویلچر رو از صندلی عقب برداشتم و روی زمین بازش کردم ...

در سمت آریا رو باز کردم ...

-بفرمایید عالی جناب ...

خندید ...

-کم مزه بریز ...

خندیدم ... به سمت مطب رفتیم و منتظر شدم تا نوبتمون بشه ... بعد از اینکه نوبتمون شد آریا داخل رفت و منم

روزنامه ای دستم گرفتم تا کارشون تموم بشه ...

همینطور که رانندگی می کردم گفتم:

-خب اینم از فیزیوتراپی ... حالا وقت چیه؟

-وقت هیچی! بریم خونه دیگه به اندازه کافی شیطونی کردی ...

-خونه رو ول کن ... اصلا نباید از تو نظر بپرسم! همش تو خونه ایم بابا ... دو روز در هفته میایم بیرون تازه تفریحم که

نمی کنیم ... بریم پارک ...

-مهزادا!

-اصلا فکرشم نکن!!

-خیلی لجبازی ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه به اندازه ی تو ...

-از دست تو ...

لبخند نشست روی لبم ... هنوز هم مثل قبلانا از بحث و کل کل بدش میومد ...

-به چی فکر می کنی که اینطوری گل از گلت شکفته؟

نگاش کردم و گفتم:

-به این که هنوز هم مثل قبل زود کوتاه میای و بحث رو کش نمی دی ... انقدر خوشم میومد از این اخلاقت ...

-اوهوم ... راستی ... یکم بیشتر از سامیار برام بگو ...

-اوم ... خب ... راستش اولین بار تو خونه ی تو منو دید ... وقتی بحث رشته و مدرک شد خیلی پافشاری می کرد که

من توی شرکتتون استخدام بشم ... ولی تو می گفتی نع!

خندیدم:

-آخه اوایل اصلا از من خوشت نمی اومد ...

-یه اعترافی بکنم؟

-اوهوم ...

-راستش از همون اول وقتی تو بیمارستان دیدمت هم زیاد ازت خوشم نیومد!

به این همه رکی لبخند زدم ...

-می دونم ...

-یعنی انقدر ضایع بودم؟

-ضایع نبودی ... من زیادی باهوش بودم!!!

-یکم خودتو تحویل بگیر ...

-منم دارم همین کارو می کنم!!

-رو که نیست ...

ادامه ی حرفش رو گفتم:

-سنگه پاست!

-نه مثل اینکه همچین بی راه هم نمی گفتی باهوشم!

-تو اصلا دروغ از من شنیدی؟

ترمز دستی رو بالا کشیدم ... شونه ای بالا انداخت ...

-نمی دونم ...

دستم روی کمر بندم خشک شد ... نگاهم رو بالا آوردم و چند لحظه نگاهش کردم ... لبخند نصفه نیمه ای زد و کمر بند رو باز کردم ... توی دلم به خودم پوزخند زدم ... این آریا با آریای قبل مو نمی زد ... هنوز هم بهم بی اعتماد بود ... فقط این بار دلیلش فراموشیش بود! ولی دفعات قبل ... نمی دونم ... البته حق داره بی اعتماد باشه ... بالاخره من یه دروغگوی عوضی ام، نه؟! ... ولی عیبی نداره ... بذار آشغال ترین آدم دنیا باشم ... ولی فقط احساس خوشی کنم! دو تا بستنی لیوانی گرفتم و به سمت آریا که کنار نیمکتی نشسته بود قدم برداشتم ... یکی از بستنی ها رو بهش دادم و نشستم روی نیمکت ...

-خب؟ بقیه ش رو تعریف کن ...

انگار که چیزی یادم اومده باشه گفتم:

-آها آره داشتم می گفتم! خلاصه دیگه توی شرکت هر چقدر که تو منو اذیت می کردی، از اونطورف اون هوامو داشت ... کلا پسر خوبی بود ... یعنی هست!

-من اذیتت می کردم؟ چرا؟

شونه ای بالا انداختم ...

-چمیدونم ... هی اون اخماتو تو هم می کردی و می گفتی ...

اداشو در آوردم و صدامو کلفت کردم:

7- دقیقه تاخیر! سه دقیقه تاخیر!! نبینم دیگه دیر بیای! دفعه بعد اخراجی!!

پقی زد زیر خنده و گفت:

-اخراجت که نکردم؟

لبخند زدم ...

-نه بابا ... از اون خشم اژدهات ترسیدم و دیگه تکرار نکردم ... آخی ... حق داشتی، آخه روزی نبود که دیر نرسم ...
خب بذار بقیه اشو بگم ... هیچی دیگه اومد شخصا ازم خواستگاری کرد ... یه پسر تمام و کمال بود اما من نمی
خواستمش ... هه ... حتی تو یبار اومدی و سعی کردی متقاعدم کنی که باهاش ازدواج کنم ... ولی من تازه از فردین
ضربه خورده بودم ... نمی تونستم کسی رو توی قلبم جا بدم ...

-صبر کن صبر کن! اونموقع که من اومدم تا متقاعدت کنم، دوستتم داشتتم؟ منظورم اینه که داشتتم فداکاری یا یه
همچین چیزی در حقت می کردم؟

پوزخندی روی لبم نشست که بیشتر شبیه لبخند تلخ بود ... گفتم:

-موقع خواستگاری که همچین چیزی می گفتمی ...

-اوهوم ... راستی یه روز می گفتمی مامانم ازت بدش میاد ...

پوزخند زدم:

-متنفره ...

-چرا!؟

-منم همین سوال رو قبلا از تو پرسیدم ... توام به جای اینکه جواب بدی گفتمی مامانم وقتی از کسی بدش بیاد تا آخر
عمر ازش بدش میاد، حتی اگه طرف قدیسه باشه! ولی خب من می دونم چرا بدش میاد ... چون من یکم حاضر جواب و
پررو بودم در نظر اون! ولی تا الان هر چی زخم زبون زده چیزی بهش نگفتم ... تا یه شب که اومده بود خونمون ... من
لباس مشکی پوشیده بودم ... کلا عادت بود و موقع غم هام لباس مشکی می پوشیدم اونم بی منظور ... بعد بهم گفت
مگه خیلی دوست داری عذادار آریا بشی؟ تمام روحم آتیش گرفت! منم حسابی جلوی همه شستم و گذاشتمش کنار
...

با تعجب بهم نگاه کرد ... خنده ام گرفت و گفتم:

-نترس ... مودبانه باهش حرف زدم ... نوچ نوچ ... نگاه کن با اینکه دو بار بیشتر ندیدیش چجوری طرفداریشو می کنی
...

-من کی طرفداریشو کردم؟ فقط فکر کردم واقعا هر چی از دهنتم در اومد گفتمی بهش!

-خیلی مواظب بودم که نگم ... ولی نمی شد ...

سکوت کرد ... نگاش کردم ...

-آریا؟

-بله؟

یه لحظه بغضم گرفت ... چی می شد مثل آرمان که به مینا راه به راه می گه جانم و عزیزم، آریا هم به من بگه جانم؟
گفتم:

-قبلا خیلی ازم حمایت می کردی ... طرف من بودی نه مامانت ... وقتی بهم طعنه می زد عصبی می شدی ... حتی اون روز که شام خونشون بودیم غذاتو کامل نخوردی ... ازت می خوام الان هم مثل قبل باشی و طرفدار من باشی ...
مامانت هر حرفی زد ازم حمایت کنی ...
با لبخند قدرشناسانه ای نگاه کرد ...

-این چند روز و چند ماه انقدر برام زحمت کشیدی که تا آخر عمرم میونتم ... نگران نباش ...
برای اولین بار، متنفر شدم از این لبخندش! از این لبخند قدر شناسانه! چرا بهم لبخند عاشقانه نمی زنه؟! چرا برای این همه عشق دادم بهش، تشکر نمی کنه؟! چرا!؟

نفسم رو بیرون دادم ... آروم باش مهزاد ... هنوز زوده برای این چراها ... زوده واسه ی خسته شدن ... همش دو هفته گذشته ...

کی گفته؟! نزدیک 5 ماه گذشته که رنگ عشقو تو نگاش نمی بینم ... هه ... دو هفته!!

آخ خدا ... چقدر عشق یک طرفه دردناکه ... چقدر زندگی من، دردناکه ...

وقتی قد بلند و قامت ورزیده و قشنگش رو توی چهارچوب در دیدم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ... قدم هام رو تند کردم و بعد از نزدیک شدن بهش، آروم بغلش کردم ... آهسته خندید ...
زیر لب گفتم:

-جانم ...

بعد از 2 ماه و سه هفته بالاخره آریای من سر پا ایستاده ... دیگه نه تختی هست نه ویلچری! و من چقدر خوشحالم ...
حلقه ی دستامو دور کمرش محکم تر کردم و گفتم:

-خدا رو شکر ... خدا رو شکر ...

-مهزاد ...

-جانم؟

-داره به دنده ام فشار میاد ... یکم آروم تر ...

سریع از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-آخ ... ببخش اصلا حواسم نبود ...

دروغ گفتم! حواسم بود ... ولی نمی تونستم خودمو بیشتر از این نگه دارم ... نمی تونستم به خودم نفشارمش و بوی عطرش رو استنشاق نکنم ...

خواست چیزی بگه که نداشتم و گفتم:

-الان بر می گردم!

با قدم های سریع به سمت اتاق رفتم ... چند بار صدام رو صاف کردم تا بغضم سر باز نکنه ... می دونستم چی می خواد بگه ... می خواست بگه:منظورم این نبود که از بغلم بیرون بیا!

جعبه ی هدیه اش رو از زیر تخت بیرون کشیدم و به سمت هال قدم برداشتم ... روی مبل نشسته بود ... دو روز پیش براش یه آیفون 5 خریدم چون موبایلش توی تصادف خورد و خاکشیر شده بود ... خوب شد من هیوندام رو داشتم و گرنه به خاطر ماشین هم باید غصه می خوردیم ... کنارش روی مبل نشستم ... جعبه رو توی دستام جا به جا کردم ... خدایا چی باید بگم بهش؟! انگار غرق در تماشای فیلم شده بود و اصلا متوجه این نبود که چیزی توی دستمه ...

یه نفس عمیق کشیدم ...

-آم ... آریا ...

قبل از اینکه سرش رو به طرفم برگردونه جعبه رو پشتم گذاشتم ...

-بله؟

-خب ... می دونی ... بعد از تصادف گوشیت خورد و خاکشیر شد ... تازه هم خریده بودیش ... همش دو سه ماه بود ... خب به هر حال الان به یه گوشی جدید احتیاج داری!

-آره اتفاقا می خوام بخرم ...

جعبه رو جلو آوردم و به سمتش گرفتم ... لبخند زد ...

-دیگه احتیاجی نیست ...

با ابرو های بالا رفته و لبخندی بر لب سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-آیفون 5!؟

لبخند رو لبم ماسید ...

-دوشش نداری؟

نگاهش رو بالا آورد و خندید ...

-نه نه منظورم این نبود ... ممنون مهزاد! غافلگیر شدم ...

نفسی از سر راحتی کشیدم و خندیدم ...

-مبارکت باشه ...

لبخندی زد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ... بوسه ای به گونه ام زد که تمام وجودم گر گرفت ... ضربان قلبم تند شد و نا خواسته چشمم رو بستم ... یعنی ... دوستم داره؟!

به خودم اومدم و چشمم رو باز کردم ... لبخند محوی به روش زدم و توی مبل فرو رفتم ... نه مهزاد اشتباه نکن ... اون فقط نشونه ی تشکر بود ... فقط تشکر لعنتی!

صدای آریا منو از افکارم بیرون کشید ...

-راستی ... من از فردا می رم سر کار ... با سامیار هم راجع بهش حرف زدم ...

با تعجب گفتم:

-چی؟ آریا ولی تو هنوز کاملا خوب نشدی!

-مهزاد مگه قراره چی کار کنم؟ با مراجعه کننده ها و مهندسین حرف می زنم و تقریبا تمام وقتم رو جلوی مانیتور سپری می کنم ... فکر نمی کنم موردی باشه ...

خواستم چیزی بگم ... مخالفتی کنم ... ولی چیزی به ذهنم نیومد که بخوام به زبون بیارم ... حق با اون بود ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هر طور راحتی!

-خواستم بگم توام بیای ... ولی منصرف شدم ...

-چرا؟

-دوست ندارم زخم شاغل باشه ... دلم می خواد وقتی از سر کار میام با انرژی و شیطنتاش خستگی رو از تنم بیرون بیاره ...

با تعجب گفتم:

-تو ... تو هیچی از گذشته یادت نیومده؟؟

-نه ... چطور؟!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-هیچی ... آخه دقیقا عین این جمله رو توی روز خواستگاری گفتم!

-جدی؟ پس از اول هم مخالف بودم؟

با گیجی گفتم:

-هوم؟ آ...آره ...

بازدمش رو فوت کرد و گفت:

-می دونی چیه مهزاد ... گاهی اوقات فکر می کنم هیچوقت گذشته ای نداشتم ... الان تقریبا یک ماه و دو هفته

گذشته و من هنوز چیزی از گذشته ام به یاد نیاوردم ...

کتابم رو روی میز گذاشتم و صاف روی مبل نشستم ...

-نگو که به حرفامون شک کردی ...

-نه نه ... فقط ... بین یه حالت گیجی و خلاء گیر کردم ... باید جای من باشی تا درک کنی ...

سری تکون دادم ...

-سعی می کنم درک کنم ...

با اخم های در هم گشوده و لب های جمع شده، و با کمبری صاف خودم رو پرت کردم روی مبل و توش فرو رفتم ...

کتاب بر باد رفته رو تماماً جلوی صورتم گرفتم ... مردمک چشمام رو روی اولین کلمه ی صفحه ثابت کردم و قبل از

اینکه برم سراغ کلمات بعدی سریع کتاب رو پایین آوردم و گفتم:

-با پیاده روی موافقی؟!

نگاهی بهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-آره ...

-پس می رم حاضر شم ...

کوسن روی پام رو پرت کردم واس آریا و به سمت اتاق رفتم ... به چند دقیقه نکشید که حاضر شدیم و از خونه بیرون

زدیم ...

دستای یخ زده ام رو توی جیبای پالتوم کردم و گردنم رو توی شونه هام فرو کردم ... نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-سرده ها ...

موهای لخت و خوشحالتش رو که روی پیشونیش ریخته بودن، با تگون دادن سرش رد کرد و گفت:

-بنظر من که عالیه ...

لبخند زدم و سرم رو توی شال گردن ضخیمم فرو کردم ...

-عاشق این بودی که آخر شب توی هوای خنک قدم بزنی ... زیر بارون!

-خب ...؟ دیگه عاشق چه چیزایی بودم؟

با بغضی که لرزشش داشت حنجره ام رو پاره می کرد گفتم:

-عاشق من!

-طوری که تو برام تعریف می کنی ... بنظر می رسه دیوونه ات بودم!

با درد خندیدم ...

-نه دیگه در اون حد ...

چقدر دلم سوخت، برای خودم ... گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و رفتم توی پیام هام ... جعبه ی سیو هام رو باز کردم و افزودم:

-دروغ شانزدهم!

توی این مدت تمام دروغ هایی که به آریا گفته بودم رو سیو کردم توی جعبه ی پیام هام ... تا یادم نره چقدر بدبخت و پست هستم!

با صدای آریا سر بلند کردم ...

-چیکار می کنی؟

لبخند زدم ...

-برنامه ریزی کارهای فردا ...

پوزخندی زدم و دوباره جعبه ی سیو ها رو لمس کردم ... دروغ هفدهم!

داشتم با زندگیم چکار می کردم؟! هوم؟ این چرت و پرتا چی بود که داشتم تحویل عشقم می دادم؟ برای خودم هم حتی غریبه شده بودم ... خودم هم دیگه اعتمادی به خودم نداشتم ... خودم هم نمی دونستم به کدوم بی راهه دارم قدم بر می دارم ...

همونطور که از جلوی پارکی رد می شدیم چشمم به درخت تنومند و زیبایی افتاد که برگ های سر سبز و انبوهش ابوهت و زیبایی خاصی بهش می بخشیدن ... با لبخند و بدون حرف، آستین پلیور سورمه ای آریا رو کشیدم به سمت درخت ...

با تعجب گفت:

-چی شده؟

-بیا کنار این درخت بایست ... می خوام ازت عکس بگیرم ...

خندید ...

-بیخیال!

-عمر! ... بایست ...

به زور وادارش کردم که به درخت تکیه بده و ژست بگیره ... دست به سینه ایستاد و یکم بالا تنه و سرش رو مایل کرد ... طوری که موهای لخت و براقش روی پیشونیش افتادن ... لبخندی زد که تمام وجودم آغوشش رو فریاد کشیدا! چقدر آریای من جذاب و دوست داشتنی بود!

نزدیک 20 تا عکس از زوایا با فیگورای مختلف ازش گرفتم ... دست آخر به زور پالتوم رو کشید و منو از اون پارک قشنگ بیرون آورد ...

به سمت خونه قدم برداشتیم ... ساعت 12:30 دقیقه بود و خوابمون گرفته بود ... سرم رو که پایین انداختم متوجه قدم های هماهنگ خودم و آریا شدم ... لبخند زدم ... موبایلم رو از توی جیبم خارج کردم و رفتم توی قسمت آهنگ ها ...

دستم رو محکم توی دست گرم آریا گرفتم و با آهنگ آروم لب خونی کردم ...

باید باور کنم یا نه، توی خوابم یا بیداری

محاله، اما تو دستام، داری دستاتو می ذاری

چقدر دور بود تورو داشتن تو اون روزای تنهایی

شاید رویاست ولی حالا کنار من همینجایی...

با ویبره ی گوشی زیر بالشتم از خواب پریدم ... گوشی رو از زیر بالشت بیرون آوردم و ویبره اش رو خاموش کردم ... ساعت هفت و پنج دقیقه بود ... با دادن کش و قوسی به بدنم و کشیدن خمیازه ی طولانی ای، از روی تخت بلند شدم

کف دستام رو بالا گرفتم و نزدیک در کردم و گفتم: ای ...

از فحش دادن به آریا منصرف شدم و کف دستام رو توی سر خودم کوبیدم ...

-خاک بر سر خودم اصلا!

قیافه ام شده بود عین این خنگ ها ... آریا حق داشت بهم بخنده ... آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم ... با دیدن آریا که تیپ زده بود گفتم:

-ا داری می ری؟

سوییچ رو برداشت و گفت:

-آره ... مواظب خودت باش ... خدافظ ...

-خدافظ ...

بعد از بسته شدن در خودم رو انداختم روی مبل و نفس راحتی کشیدم ... جرئتم نداریم تو خلوت خودمون یکم حال کنیم!

تمام روز خودم رو مشغول با کارهای خونه و اینترنت کردم ... ساعت 4 برام یه اس ام اس از طرف آریا اومد ...

-مهزاد آرمان زنگ زد گفت فردا با پسرخاله هامون بریم کوه ... ولی خودش نمیداد. اگه دختر خاله یا دختر عمه ای داری بهشون خبر بده که اونا هم بیان.

بالافاصله به پرنیان که تنها دختر فامیل بود مسیج دادم که بیاد ... بعد هم یه سی دی فیلم توی لپ تاپ گذاشتم و مشغول شدم ...

نمی دونستم چند ساعت بی وقفه داشتم فیلم می دیدم اما وقتی خواستم برم سراغ ترک بعدی، چشمم به ساعت افتاد ... قلبم تو سینه لرزید، ترس برم داشت و با تعجب به عقربه ها که ساعت 8 رو نشون می دادن خیره شدم ... چطور آریا تا این موقع نیومده بود و من متوجه نشده بودم؟! سیل افکار منفی به ذهنم هجوم آوردن ... نکنه دوباره تصادف کرده؟ نکنه یکی تو خیابون با چاقو زده باشش؟! نکنه ... نکنه الان بیمارستان باشه?!؟!!

شیرجه زدم سمت تلفن و شماره ش رو گرفتم ... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است! **The mobile set is off**...

دوباره گرفتم ... و باز هم صدای زنی که از خاموش بودن گوشی خبر می داد ... سه باره و چهار باره گرفتم و باز هم ... ضربان قلبم شدت گرفته بود و نمی دونستم چکار کنم ... چرا خاموش بود؟! چرا خاموش!؟

ذهنم قفل کرده بود ... توی پذیرایی قدم می زدم و شقیقه ام رو ماساژ می دادم ... عصبی شده بودم و دستام رفته بودن روی ویبره ... نگاهم به ساعت افتاد ... نه و پنج دقیقه ... نفهمیدم اونقدر سرعت قدم هام رو زیاد کردم که نفس

هام به شماره افتاده ... گوشیم رو از توی جیبم خارج کردم و دوباره شماره ش رو گرفتم ... اما انگار بی فایده بود ...
 اشک تو چشمم جمع شد و زیر لب گفتم:
 -خدایا خواهش می کنم ... خواهش می کنم ...
 خواهش می کنم چی؟! آریا نمرده باشه!!
 فکری به ذهنم رسید و شماره ی آرمان رو گرفتم ... بعد از خوردن سه بوق جواب داد ...
 -به به سلام بر زن داداش گرام...
 داد زدم:
 -آرمان؟!
 -چی شده مهزاد؟!
 -آرمان .. آریا ... آریا کجاست؟ چرا ... چرا گوشیش خاموشه؟
 -آریا؟!
 بعد از مکثی گفت:
 -یه بار دیگه زنگ بزن بهش شاید روشن باشه ...
 صدام رو بالا بردم و گفتم:
 -نه نه نه! ده بار زنگ زدم ... ولی خاموشه ... آرمان دارم میمیرم ... آرمان ...
 -آروم باش مهزاد ... شاید رفته باشگاه ... شاید رفته بازار ...
 -آرمان بس کن! باشگاه تا ساعت نه و نیم؟! اگر رفته بود بازار باید قبلش بهم خبر می داد ...
 -مهزاد یه دقیقه آروم بگیر ... آریا که بچه نیست ... حالش خوبه مطمئن باش ... شاید باطری گوشیش تموم شده و خاموش کرده ...
 -اگه ... اگه بلایی سرش اومده باشه ...
 دستم رو روی دهنم گذاشتم ... اشک توی چشمم جمع شد و صدام از بغض لرزید ...
 -وای نه ... من طاقت یه اتفاق دیگه رو ندارم ...

آرمان سعی می کرد آرامم کنه اما انکار اصلا حرفاش رو نمی شنیدم ... مدام چشمم به عقربه ها بود که به کندي حرکت می کردن ... با گیجی با آرمان خداحافظی کرد ... پاهام سست شدن و توی مبل فرو رفتم ... زیر لب از خدا کمک می خواستم ... اشک هام آرام روی گونه هام سرازیر می شدن ...

دیگه داشتیم سکنه می کردم ... ساعت نزدیک 11 بود و آریا هنوز نیومده بود ... دوباره شماره ش رو گرفتم ... اما قبل از اینکه دکمه ی talk رو فشار بدم، با شنیدن صدای جرینگ جرینگ کلید سر بلند کردم و قامت آریا رو توی در دیدم ... دستم تو هوا خشک شد و بهش زل زدم ... خوب تمام صورت و بدنش رو کاویدم تا بینم جاییش زخمی شده یا نه ...

همینطور روش میخ شده بودم ... با "سلام"ش نگاهم رو توی چشمش گردوندم ... شعله ی خشم وجودم رو فرا گرفت و تلفن بی سیم رو پرت کردم روی مبل ...
به سمتش رفتم و فریاد زدم:

-معلوم هست کجایی؟ نمی گی من دق می کنم؟! نباید یه خبر به من بدی؟! چرا گوشیتو خاموش می کنی؟! تا ساعت 11 بیرونیو باید منو توی خونه تنها بذاری اونم بدون هیچ خبری!؟

تند تند و پشت سر هم جملات رو ادا می کردم طوری که حس می کردم الاناست که قلبم بایسته و سکنه کنم ...
صدام هر لحظه بالاتر می رفت و به جیغ شبیه شده بود ... اشک مثل سیل از چشمام جاری بودن ...

-مردم از نگرانی ... حتی به آرمانم زنگ زدم ... می دونی چه فکرایه که به ذهنم نرسید؟! منو این همه منتظر گذاشتی بس نبود؟! اون دو ماه لعنتی بس نبود آریا؟! می خوام بکشیم!!؟

تمام بدنم می لرزید و مطمئن بودم رگ های پیشونیم برجسته شدن ... انقدر گفتم و گفتم که فاصله ی آریا باهام به دو سه سانتی متر رسید ... نفس هاش به صورتم برخورد می کرد و با چشم های چراغونی و آرامش خاصی توی چهره ش، بهم خیره شده بود ...

خواستم کلمه ی دیگه ای بگم که آریا منو محکم توی بغلش کشید ... حتم داشتم اون لحظه قلبم از کار ایستاده و برای چند ثانیه اصلا نفس نمی کشم ... بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و بهم خیره شد ... با صدای گرم و آرامش گفت:
-آروم باش مهزاد ... آروم عزیزم ...

با دست هاش صورتم رو احاطه کرد ... اشک هام رو با انگشت شصتس پاک کرد و روی پیشونیم بوسه ای زد ...
-معذرت می خوام ... باطریتم تموم شده بود و گوشیم خاموش شد ... تا الان هم بازار بودم ...

و من همچنان شوکه بهش خیره مونده بودم ... لبخندی زد و گفت:

-دیگه نبینم اشکات بیان ...

جوابش فقط سکوت بود و نگاهی خیره که پر از سواله ...

گفت:

-می رم لباس هام رو عوض کنم ... فردا صبح باید زود بیدار بشیم ...

من رو رها کرد و آرام به سمت اتاق رفت ... پاهام سست شدن و افتادم روی مبل ... دستم بی اراده به سمت قلبم حرکت کرد که به شدت تند می زد و به سینه ام می کوبید ... هنوز هم جای بوسه اش روی پیشونیم می سوخت ...

همینطور که دکمه های مانتوم رو می بستم دستم روی دکمه ی سومی ثابت موند ... ذهنم به سمت اتفاقات دیشب کشیده شد ... هنوزم باورم نشده بود که اون لحظه واقعا اتفاق افتاده ... بعد از کما و فراموشیش تا همین چند روز پیش فقط دستم رو گرفته بود! فکر می کردم همش یه خوابه و الانه که با سیلی آریا از توی رویام بیرون کشیده بشم ... هنوز هم توی شوک کار آریا بودم ... و هنوز هم این اتفاق رو، عزیزم گفتن آریا رو، پای هر چیزی الّا "عشق" می داشتم ...

با صدای آیفون به خودم اومد و بقیه دکمه هام رو بستم ... بازدمم رو آهسته فوت کردم و به خودم توی آینه خیره شدم ... زیر لب گفتم:

-آروم باش مهزاد ... آروم ... چیزی نیست ... عادی باش و خودتو نیاز!

آریا وارد اتاق شد و گفت:

-پرنیان هم اومد ها ... زود باش ...

کیفم رو از روی تخت برداشتم و با گفتن "بزن بریم" ی از اتاق بیرون رفتیم ... با خارج شدن از آپارتمانمون، پرنیان رو کنار ماشین دیدم ... چقدر دلم براش تنگ شده بود ... با دیدنم به سمتم دوید و محکم همدیگه رو در آغوش کشیدیم ...

-وای مهزاد دلم خیلی برات تنگ شده بود ...

-منم همینطور عزیزم ...

از هم جدا شدیم و با خنده به هم خیره شدیم ...

پرنیان با تعجب گفت:

-چادری شدی؟؟

خندیدم و گفتم:

-بهم میاد؟

همچنان با چشمای گرد شده از سر تا پام رو نگاه کرد و بعد گفت:

-به فیافه ات که میادا ولی تو ... با اون افکار و عقاید ... چی شد؟!

-خودم این تصمیم رو گرفتم ...

سری تکون داد ...

-جالبه!

چشمکی زدم و گفتم:

-چقدر عوض شدی بلا! خوشگل بودی خوشگل تر شدی ...

خندید و سرش رو به طرفین تکون داد و "از دست تو"یی گفت ... اما طولی نکشید که لبخندش محو شد ...

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده پری؟!

با صدای آریا به طرفش برگشتیم ...

-دیر شد!

پرنیان مچ دستم رو گرفت و گفت:

-می گم بعدا ... فعلا بیا بریم ...

سری تکون دادم و به سمت ماشین حرکت کردیم ...

آریا ترمز دستی رو کشید و پیاده شد ...

با رفتن آریا پرنیان گفت:

-عمه نسرین می گفت آریا فراموشی گرفته ...

سرم رو تکون دادم و افزودم:

-کتف و دنده اش هم شکسته بود و ساق پاش ضربه دیده بود ... ولی خدا رو شکر الان خوب شده ...

دستش رو روی دستم گذاشت ...

-الهی فدات بشم ... چی کشیدی این مدت؟!

نگاش کردم و با لبخندی تلخ گفتم:

-باید جام باشی تا بفهمی ... که امیدوارم هیچوقت نفهمی ...

گونه ام رو بوسید ...

-مهزاد عزیزم توی زندگیش خیلی سختی کشیده ...

پوزخندی زدم و با بغض گفتم:

-اولین نفر که برام ناراحتی و می دونه چقدر سختی کشیدم تویی ...

لبخندی زد ...

-بیخیال ... مهم اینه که الان شاد و سلامت کنار همین ... راستی ... همه رو به یاد آورده؟

-نه ... هنوز چیز خاصی یادش نیومده ...

-با کمک های تو ایشالا همه چیز یادش میاد ...

به روش لبخند زدم ... با تقی که به شیشه خورد سرمون رو برگردوندیم ...

آریا بود ...

-نمی خواید پیاده شید خانوما؟

از ماشین پیاده شدیم و پرنیان گفت:

-آخه ما چند ماهه همدیگه رو ندیدیم ... حسابی حرف داریم که بزنییم ...

آریا با لبخند جواب داد ...

-پس از این طرف دنبالم بیاین!

همینطور که پیچ کنان حرف می زدیم، پشت سر آریا قدم بر می داشتیم ... با صدای سلام چند نفر سر برگردوندیم

...

سه تا پسر بعلاوه ی 1 دختر کنار زیر اندازی ایستاده بودن و با لبخند نگاهمون می کردن ...

جواب سلام تک تکشون رو دادیم و آریا با پسرا دست داد ...

پسری که موهای قهوه ای و قد بلندی داشت خودش رو "بهزاد" معرفی کرد ... پسر کناریش که چشم هایی به رنگ سبز داشت با خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد و خودش رو "هومن" معرفی کرد ... توى دلم خندیدم و به پسر سومى که چشم های عسلى و قیافه ی دخترونه و ظریفى داشت نگاه کردم ... حتما اینم کامران بود!! اما در کمال رو کم کنى خودش رو "سینا" معرفی کرد ... دخترى هم که به شدت به سینا شباهت داشت و موهای شرابى رنگش رو کج روی صورتش ریخته بود اسمش سارا بود ... دختر خوب و خونگر مى بود ... و خصوصا با اون چشم های عسلى و صورت گرد و سفیدش، ملوس به نظر مى رسید ...

وقتى نشستیم بهزاد با شوخ طبعى گفت:

-آریا مى دونیم که ما رو به یاد نیاری ... خاله بهمون گفت که چه اتفاقی برات افتاده و سیمات اتصالی پیدا کرده!!

آریا هم با خنده جواب داد ...

-پس یکم از خودتون بگید که آشنا بشم ...

هومن با لهجه ی انگلیسى گفت:

-بذار من اول شروع کنم ... فقط لهجه ام رو مسخره نکنید!

-خب بذار حدس بزنم ... خارج تحصیل کردی؟

بشکنى زد ...

!very good! You're smart-

سینا مشتی حواله اش کرد و گفت:

-آخه اوسکول با اون لهجه ی ضایعت هر کس توى سلام اول مى فهمه چکاره ای! دیگه هوش مى خواد؟

هومن بی توجه به سینا رو به ما گفت:

-خب فکر کنم اطلاعاتم کافی باشه! آها سنمو نگفتم ... 27 سالمه ...

بهزاد گفت:

-منم که هم رشته ی خودتم آریا ... منتها توى ایران درس خوندم و یه شرکت ساختمان سازی دارم ... 30 ساله و

عیال وارا!

هر سه با سر تایید کردیم ... نوبت به سارا و سینا رسید ...

سارا گفت:

- ما هم که از شباهتمون پیداست دو قلویم! 32 ساله و پزشک مملکت!

پرنیان با هیجان گفت:

- هر دو تون؟

سینا با لبخند گفت:

- بله هر دومون ... البته ما متاهل نیستیم مثل بهزاد ...

با لبخند رو بهشون گفتم:

- من شما رو توی عروسیمون ندیدم ...

سارا به شوخی گفت:

- ولی ما دیدیم ... اخه اونموقع که شما تو کف آقا آریا بودید ما داشتیم وسط قر می دادیم!

سینا چشم غره ای حواله ی سارا کرد ... گفتم:

- نه نه راحت باشید ... منم مثل خودتون صمیمی هستم ... بالاخره دوستیم ...

تا صبحونه خوردیم و گپ زدیم یکی دو ساعتی طول کشید ...

آریا گفت:

- خیلی خب بچه ها دیگه وقتشه راه بیوفتیم ... تفکیک بشه بهتره! اول آقایون بعد خانوما ...

سینا و بهزاد همزمان گفتن:

- موافقیم!

منو سارا و پرنیان هم اعلام توافق کردیم ... همون لحظه هومن اعتراض کرد ...

- ولی من موافق نیستم!

بهزاد یکی زد پس کله ی هومن و خندید ...

- برو بابا ... کی نظر تورو خواست ... اصلا چون نظرت رو می دونستیم ازت چیزی نپرسیدیم ...

هومن به تلافی پس گردنی، یه مشت محکم به شکم بهزاد زد و با لهجه غلیظ آمریکایی گفت:

- !shut up behzad-

با زدن این مشد، شروع کردن تو سر و کله ی هم زدن و خندیدن ... ما هم همونجا سر جامون نشستیم و مشغول تماشای رفتنشون شدیم ...

پرنیان پرسید:

-چرا هومن انقدر لهجه داره؟

سارا جواب داد:

-همین که بلده ایرانی حرف بزنه خودش کلیه! آخه از 5 سالگی با مامان و باباش آمریکا زندگی می کرده ... فقط یک سال اومدن ایران و بعد دوباره برگشتن ... البته توی خونه با هم فارسی حرف می زنن ...

پرنیان سری به نشونه ی تایید تکون داد ...

سارا بهش نگاه کرد و با لبخند شیطونی گفت:

-نگاه به چشمای سبز و چهره ی دخترونه ش نکن ... سوسول به نظر می رسه اما اصلا اینطور نیست ... تمام خصوصیاتش عین ایرانیاست ...

به بازو های عضله ایش نگاه می انداختم و سری تکون دادم ...

پرنیان خندید:

-چطور؟!

-یعنی نفهمیدی؟!

پرنیان با تعجب اول به من، و بعد به سارا نگاه کرد و گفت:

-چی رو؟

سارا پقی زد زیر خنده ...

-بابا تو آخرشی دختر! ازت خوشش اومده!!

ابرو های منو پرنیان بالا پریدن ...

به شوخی گفتم:

-نگو که عاشقشم شده!

-نه بابا ... ولی همش روی پرنیان زوم بود ... حواسم شیش دونگ جمع بود ... باهاش دوست شو پری ... خیلی پسر خوبیه!

پرنیان پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت ... نمی دونم چه مرگش شده بود ...

سارا بلند شد و مانتوش که خاکی شده بود رو تکوند ...

-بچه ها من می رم یه گشتی این دور و اطراف بزنم تا نوبتمون بشه ... نمیاید؟

به جای پرنیان گفتم:

-نه تو برو ما اینجا می شینیم ...

-اوکی ...

وقتی خوب ازمون دور شد، یکی آروم زدم تو صورت پرنیان و با اخم گفتم:

-تو چه مرگته؟! نصفه جونم کردی بگو چی شده؟!

نفسش رو به آرومی فوت کرد ...

-هیچی ... امیر باهام بهم زد ...

دیگه برام عجیب نبود ... درسی که گرفته بودم به خوبی روم تاثیر گذاشته بود ... پوزخندی زدم و گفتم:

-پس بالاخره اونم بهم زد!

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که این یه چیز خیلی عادیه ... پسرا دوست می شن و یکم که بگذره، ولت می کنن! به همین راحتی ...

این ماییم که نباید جدی بگیریم ...

پرنیان که اشک تو چشمش جمع شده بود گفت:

-چی می گی مهزاد؟ من عاشقشم ...

عصبی شدم و با صدای بلندی گفتم:

-نه نیستی! تو فقط فکر می کنی که عاشقشی! احمق شدی!

قطره اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت:

-نه مهزاد ... قرار نیست همه اشتباه کنن، قرار نیست همه مثل تو باشن ... من واقعا عاشقشم ... می فهمی؟

چند لحظه به چشم های اشکی پری خیره شدم ... نفسم رو فوت کردم و در آغوش کشیدمش ...

-راست می گی ... این منم که احمقم ... من احمق بودم نه تو ... ببخش ... یه لحظه خاطرات بد برام تداعی شدن و ... هوففف ...

پرنیان تو آغوشم می لرزید و هق هق می کرد ...

-مهزاد حالا چیکار کنم؟ منو گذاشت و رفت ... گفت من یکی دیگه رو می خوام نه تورو ... گفت برام تکراری شدی ... پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-می فهمم چی می گی عزیزم ... می فهمم ...

-بخدا تو این مدت چشمم از گریه شدن کاسه ی خون ... دیگه جون تو بدنم نمونده ... نمی دونی چقدر التماسش کردم ...

یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت ... می خواستم یکی محکم بزنم توی صورتش و بگم تو غلط کردی که التماسش کردی! ولی وقتی یاد التماسای خودم به آریا افتادم، بیشتر پرنیان رو توی آغوشم فشردم ... همراه با اشک های اون من هم اشک می ریختم ... اون برای از دست دادن عشقش و من برای عشق یک طرفه ام، برای دروغ هام، برای اعتراف هام، برای بدبختی هام ... گریه کن پرنیان ... گریه کن ... هنوز اول راهی!

با هق هق گفت:

-مهزاد من زشتم؟!؟

قطره اشکی از چشمم چکید ...

-نه اصلا ...

-بد اخلاقم؟ رفتارم مزخرف و غیر قابل تحمله؟

-نه اصلا ...

-من فقیرم؟! دست و پام کجه؟!؟

-نه ... اصلا ... ابدأ ...

-پس جرم من چیه؟!؟

پوزخند زدم ...

-عاشقی!

-گناهم چیه؟!؟

بغض کردم ...

-بی گناهی!

با حق هقای پرنیان، یاد حق هقای خودم افتادم ... تمام خاطراتم مثل یه فیلم از ذهنم رد شدن ... و با هر اشک پرنیان، قلبم هر لحظه بیشتر از پیش له می شد ...

یکی دو ساعتی گذشت تا پسرا رفتن و برگشتن ... از قیافه هاشون معلوم بود دیگه جون تو بدنشون نمونده ... حال پرنیان هم خیلی بهتر شده بود ... معلوم بود خیلی وقته همه ی این حرفا روی دلش سنگینی می کنن و کسی نبوده تا غم هاش رو باهاش شریک بشه ... ولی الان شریکی پیدا کرده بود که از خودش غم دیده تر بود ... شریکی که خیلی وقته غم هاش دیگه حتی روی دلش سنگینی هم نمی کنن! چون دیگه دلی باقی نمونده ... همش نابود شده ...

همون موقع سارا هم اومد پیشمون ... سینا گفت:

-خب دیگه نوبت خانوماست ... ببینیم کی قوی تره!

گفتم:

-شما تا کجا رفتین؟ یه نشونی بدین که بدونیم چقدر باید از تون جلو بزنیم ...

همشون زدن زیر خنده ...

سینا میون خنده گفت:

-اعتماد به نفستون منو کشته!!

بهزاد گفت:

-درسته اما شتر در خواب بیند پنبه دانه...

سارا جواب داد:

-حالا می ببینیم ... دخترا! پاشین بریم!

ما هم که جوگیر! قد علم کردیم و با اعتماد به نفس قدم برداشتیم ... گاهی وقتا بر می گشتیم و به تیکه های سینا و بهزاد جواب می دادیم ... هومن هم همینطور مظلوم به ما نگاه می کرد ... در واقع به پرنیان! و اما آریا ... هر لحظه که بر می گشتم نگاهش فقط روی خودم ثابت بود ... و با دور تر شدنمون باز هم سنگینی نگاهش رو احساس می کردم ...

کوه خیلی شیب داشت و دیگه نمی تونستم تنهایی قدم بردارم ... پنج دقیقه طول می کشید که یه قدم بردارم ... اونقدر سرد بود که وقتی نفس می کشیدم باد یخ می رفت توی تمام حنجره و نای و مری! دیگه نفسم کم کم داشت بند می اومد ...

پرنیان و سارا دستم رو بیشتر بالا کشیدن ... سارا گفت:

-د بیا بالا دیگه توام ... خوبه یه تیکه استخونم هستیا ... نگاه کن دارن بهمون می خندن!

پرنیانم خندید ...

-آره از اون برق روی دندوناشون معلومه! بهزادم که فقط بلده تیکه بندازه ...

بریده بریده گفتم:

-بچه ها ... من ... بخدا نمی تونم دیگه ...

سارا با غیظ گفت:

-چی شد؟! بیا ببینم ... هنوز مونده تا برسیم ... می خوام برنده شیم که روی اینا رو کم کنیم ... بجنب!

نفس هام کش دار شده بودن ... تازه یادم اومده بود نفس تنگی دارم و توی سر بالایی نمی تونم زیاد دووم بیارم ... دستم رو محکم از توی دست دوتاشون خارج کردم ... سنگ ریزه ها زیر پام لغزیدن و سر خوردم ... جیغ کشیدم و خوردم زمین ...

پرنیان سریع پایین اومد و با نگرانی پرسید:

-چی شد مهی؟ خوبی؟

چند بار پشت سر هم سرفه کردم ... تقریبا روی سنگ ریزه ها دراز کشیده بودم و بریده بریده نفس می کشیدم ...

پرنیان زد توی صورتش و رو به سارا گفت:

-سارا بدبخت شدیم ... مهزاد نفس تنگی داره!!

سارا جیغ زد:

-چی؟!؟!

پرنیان شونه ام رو تکون داد و گفت:

-مهزاد ... مهزاد جوابمو بده ... اسپری ت رو آوردی؟ آره؟

سری تکون دادم و به سختی گفتم:

-آره... تو کیف...م...اون...پایینه...

دستش رو محکم توی دستم گرفتم ...

-پری...الان ... می...میرم ... یه کاری...

دیگه نتونستم ادامه بدم ... تمام انرژیم داشت هدر می رفت ... سینه ام می سوخت و انگار دیگه اکسیژنی برای کشیدن توی ریه هام نبود ...

پرنیان و سارا دست و پاشون رو گم کرده بودن ... پرنیان زیر لب گفت:

-نگاه کن ... آریا داره می دوء این سمت ...

با شنیدن اسم آریا لبخند بی جونی زدم ... پرنیان سرم رو توی بغلش گرفته بود و زیر لب می گفت:

-داره نزدیک می شه مهزاد ... فقط یکم دیگه مونده ...

دقیقا بعد از 66 ثانیه آریا رسید کنارم ... ولی اون 66 ثانیه اندازه 66 ساعت برام تموم شد ... نمی دونم چطور انقدر زود خودشو بهم رسوند ... اسپری رو توی دهانم گذاشت و من حریصانه نفس کشیدم ... تا اینکه آرام شدم و بی جون افتادم تو بغلش ...

از صورتش نگرانی می بارید ... تک تک اجزای صورتم رو کاوید و همونطور که نفس نفس می زد گفت:

-بهتری؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره ... خیلی بهترم ... چطوری رسیدی؟

به جای آریا سارا جواب داد:

-با بدبختی ... انگار داشت پرواز می کرد به جای راه رفتن!! قدم هاش خیلی بلند بودن ...

آریا گفت:

-خودمم نفهمیدم چطور خودمو رسوندم ... ولی خوب شد که زیاد دور نشدین و گرنه کار به بیمارستان می کشید ...

رو به من کرد و گفت:

-تو که نفس تنگی داری واس چی اومدی!؟

-بخدا یادم نبود ... ببخشید ...

آریا پوفی کرد و گفت:

-اگه یادم نمی اومد معلوم نبود چه اتفاقی بیوفته ...

سریع از توی بغلش بیرون اومدم و با تعجب گفتم:

-یادت اومد؟؟!!!

لبخند زد ...

-آره ... البته نه دقیق ... وقتی افتادی یه لحظه یه تصویری از ذهنم گذشت و انگار یادم اومد نفس تنگی داری ...

نفسی از سر راحتی کشیدم ... خدایا شکر که کامل یادش نیومد ...

سارا گفت:

-خیلی خب شما دوتا مرغ عشق برین پایین ... ما به راهمون ادامه می دیم ...

با اخم گفتم:

-بدجنسا!

آریا دستم رو گرفت و بلندم کرد ... آروم آروم از سرایشی پایین اومدیم تا رسیدیم به پسر ...

هومن گفت:

-پس اون دارن دو نفری می رن؟؟ بذار باهاشون برم یه کمکی بکنم!

سینا گفت:

-بشین سر جات ... خودشون می تونن ...

هومن هم سری تکون داد و چیزی نگفت ... بهزاد نگاهی به منو آریا کرد و گفت:

-می گم این آقا آریا هم خیلی خاطر تو می خوادا ... عین مرغ سر کنده شده بود موقع اومدن پیشت ...

نگاهی به آریا کردم ... نگاهمون در هم قفل شد ... لبخندی روی لبش نشست و آروم پلک زد ...

ضربان قلبم بالا رفت و داغ کردم ...

نه مهزاد شلوغش نکن ... بالاخره تو زنتی ... نمی تونه که همینطوری ولت کنه! اونم جلو چشم پسر خاله هاش ...

با صدای سرزنش کننده ی مغزم، قلبم رو به سکوت دعوت کردم و نفسی عمیقی از سر نا امیدی کشیدم ...

بعد از یک ساعت سارا و پرنیان هم پایین اومدن ... پسر هم که مشغول کباب کردن جوجه بودن کارشون تموم شد و

سفره رو انداختیم ... بعد از غذا بهزاد گفت:

-خب خب ... ظرفا رو آریا و مهزاد بشورن ... ولی خب چون من دل به رحم هومن رو هم می فرستم باهاشون!

هومن ابرو هاشو انداخت بالا و بدجنسانه گفت:

-من هیچ تبخری در ظرف شستن ندارم ... مهزاد و آریا دو نفری بشورن بهتره!

سارا هم سریع گفت:

-خب پرنیان رو هم می فرستیم باهاتون تا بهت یاد بده ... چطوره؟!

چشمای هومن برق زد ...

-پس بزن بریم!!

همگی زدیم زیر خنده ... با آریا و پری و هومن رفتیم کنار رود خونه و ظرف ها رو هم با خودمون بردیم ... آستین هام رو بالا زدم و ریکا رو ریختم روی اسکاج ... آریا آروم زیر گوشم گفت:

-زیاد آستینت رو بالا نکش ...

نگاهی به هومن انداختم و لبخند شیطنت آمیزی زدم:

-نگران نباش ... هومن سرش گرمه!

پچ پچ کرد ...

-از دختر عمه ات خوشش اومده انگار ...

خندیدم و ظرف رو بهش دادم ...

-آره ... دیوونه ست ...

-ولی پسر خوبیه ...

-اوهوم ...

نگاهی به دستای مردونه و عضله ای آریا انداختم که بشقاب رو توی آب رودخونه می شست ... لبخندی زدم و توی دلم قربون صدقه اش رفتم ... صورتم رو جلو بردم و سریع گونه اش رو بوسیدم ... بعد هم سرم رو پایین انداختم و مشغول کفی کردن بقیه ی ظرف ها شدم ... اما نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم ... قلبم برای بار هزارم می گفت عاشقت شده ... و مغزم هم مدام به هر بهونه ای که بود، انکار می کرد ...

بدنم خیلی درد می کرد و خستگی از تنم می بارید ... لباسام رو عوض کردم و یه لباس تو خونگی و راحتی پوشیدم ... آریا اومد داخل تا لباساش رو عوض کنه ...

از کنارش رد شدم و به سمت در اتاق رفتم ... وسط راه ایستادم و رو به آریا لبخند زدم:

-خیلی خوش گذشت آریا ... دستت درد نکنه ...

خواستم برگردم که دستم رو محکم کشید ... تو بغلش پرت شدم و لب هام از حرارت لب های داغش آتیش گرفت! با چشم های گرد شده بهش خیره شده بودم و سیخ تو بغلش ایستاده بودم ... یه لحظه حس کردم قلبم ایست کرده و دیگه نمی زنه! آروم لب هاش رو جدا کرد و توی چشم هام خیره شد ...

-من ازت ممنونم ... بخاطر تمام زحماتی که توی این مدت برام کشیدی ... تمام سختی هایی که به جون خریدی و تمام اشک هایی که توی تنهایت ریختی ... بابت تحمل زیادت در برابر سختی ها و صبوریت ممنونم ... آگه تو نبودی نمی دونم چه بلایی سرم می اومد ...

قلبم محکم به سینه ام می کوبید ... خدای من ... این واقعا خود آریاست!؟

لبخند زد و گفت:

-صبر کن ... یه چیزی باید بهت بدم ...

برگشت و به طرف کیفش که به دیوار تکیه داده بود رفت ... جعبه ای از توش بیرون آورد و اومد نزدیکم ...

-اینم تقدیم همسر مهربونم ... بخاطر تموم محبت هاش ...

برق اشک روی چشم هام پرده کشید ... همچنان قلبم توی سینه محکم می کوبید ... زبونم بند اومده بود ...

جعبه رو برام باز کرد و رو بهم گرفت ... با تعجب به سرویس طلا سفیدی که بهم چشمک می زد خیره شدم ... اشک هام آروم روی گونه ام سر خوردن ... با بغض سر بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم:

-آریا ...

زمزمه کرد:

-جانم ...

اشک هام به هق هق تبدیل شد ... قلبم خواستن آریا رو داد می زد ... آریای من، دیگه دوستم داشت ... عاشقم بود! تموم شد مهزاد ... همه ی اون سختی ها و خستگی ها تموم شد!

سرویس رو از دستم گرفت و روی تخت گذاشت ... آروم منو توی بغلش کشید و روی موهام بوسه زد ... محکم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو توی سینه اش مخفی. انتظارم به پایان رسیده بود ... بالاخره آغوش گرم و آروم آریا به روم باز شد ... خدایا ممنونتم ... هیچوقت این آرامشو ازم نگیر ... هیچوقت ...

میون اشک و هق هق توی بغلش گفتم:

-دوستت دارم آریا ... عاشقتم ...

موهام رو نوازش کرد و آروم توی گوشم زمزمه کرد:

-من بیشتر ...

باور شنیدن این حرف از آریا سخت بود ... ولی مهم این بود که صادقانه و خالصانه بود!

تکیه ام به دیوار بود و خیره به آریا، که چند روز بود اخم از روی پیشونیش پاک نمی شد و مدام به فکر فرو می رفت ... جرئت نداشتم بهش نزدیک بشم ... از اخم هاش می ترسیدم ... بعد از گذشت دو ماه و خورده ای درست مثل همون شب بود ... شبی که اشک شوق از عشق آریا از چشمم چکید ... شبی که قلب آریا هم درست مثل قلب من محکم به سینه کوبید ...

چند روز بود که انگار خستگی اصلا از تنم بیرون نمی رفت ... حالم یه طوری بود و مدام چشم هام سیاهی می رفت ... تکیه ام رو از دیوار جدا کردم و نگاهم رو از آریا گرفتم ... نه و نیم شب بود و رفتم تا شام رو بکشم ... اما وسط راه حس کردم محتویات معده ام دارن به دهانم هجوم میارن ... دستم رو جلوی دهانم گرفتم و به سمت دستشویی دویدم ... پشت سر هم عق می زدم و سرفه می کردم، اما به جز آب چیزی از معده ام خارج نمی شد ... فکم بی اختیار روی هم ساییده می شد و دست هام می لرزیدن ... ناله می کردم و عق می زدم ... زیر لب چند بار خدا رو صدا زدم ... چرا اینطوری شده بودم؟! همش حس می کردم هر چی که می خورم توی حلقم می مونه و هر لحظه ممکنه بیارمش بالا ... از بچگی هم وحشت داشتم از بالا آوردن ...

عضلاتم شل و بی جون شدن و پلک های خسته ام روی هم افتادن ... شیر رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم ... هنوزم هم می لرزیدم ... دلم می خواست همونجا دراز بکشم و بخوابم ... کششی به عضلات شونه ام دادم و پلک هام رو محکم باز و بسته کردم ...

پام رو بیرون از دستشویی گذاشتم و رو به آریا که به صفحه ی ال سی دی خاموش زل زده بود گفتم:

-آریا جان ... بیا شام بخور ...

حتی تکون کوچکی هم نخورد ... با احتیاط گفتم:

-شنیدی؟ آریا ...؟

صدای محکمش توی جام لرزوند ...

-میل ندارم ...

به خودم جرئت دادم و بعد از صاف کردن صدام به طرفش قدم برداشتم ... آروم کنارش روی مبل نشستم ... ابرو هاش بیشتر در هم گره خورد ...

با لحنی ناراحت گفتم:

-آخه ... چرا تو اینطوری شدی؟

-مهزاد برو غذات رو بخور ... فقط همین!

دستم رو بالا آوردم و آرام گذاشتم روی شونه اش ...

-نمی خوای بهم بگی چی شده؟

نگاه تندی بهم انداخت که ناخودآگاه خودم رو سریع عقب کشیدم ... نفسش رو کلافه فوت کرد و بلند شد ... بدون هیچ حرفی به اتاق خواب رفت و در رو بست ... دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم روی پام ... موهام رو با دست هام به هم ریختم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم ... حرصم گرفته بود؛ یعنی چی این رفتار ها؟! ناسلامتی من همسرشم اما این چند روز آدمم حسابم نکرده و با این حرکاتش گیج و متعجبم کرده ... برنج های تو قاشق رو با اعصابی خراب، توی بشقاب می ریختم و خورش فسنجون رو روشن می ریختم ... بغض داشت گلوم رو تیکه تیکه می کرد ... از دست آریا عاصی شده بودم، از دست کم محلی هاش داشتم دیوونه می شدم ... با هزار تا شوق و ذوق و خستگیم براش شام درست کردم اونوقت خیلی راحت بهم می گه میل ندارم!!!

اصلا نفهمیدم چطور غذا از گلوم پایین رفت ... هر قاشق رو با بغض قورت می دادم و یه قطره اشک از چشمم پایین می ریخت ...

ظرف ها رو توی ظرف شویی گذاشتم و اسکاج رو کفی کردم ... موقع کفی کردن ظرف ها ناخودآگاه پلک هام روی هم می افتادن و بعد سریع باز می شدن ... نمی دونم این خستگی از کجا اومده بود که داشت بیهوشم می کرد ... بعد از خشک کردن دست هام به طرف اتاق رفتم و دستگیره رو آرام پایین کشیدم ... خواستم کلید برق رو فشار بدم که صدای بم آریا دستم رو توی هوا متوقف کرد ...

-روشن نکن ...

حوصله ی ناز کشی و اصرار رو نداشتم ... فقط می خواستم بخوابم! نفسم رو فوت کردم و شونه ای بالا انداختم ... سمت تخت رفتم و خودم رو پرت کردم روش ... و نفهمیدم کی پلک هام روی هم افتادن و اطرافم سیاه شد ...

با صدای زنگ اس ام اس پلک هام باز شدن و گوشیم رو از زیر بالشت کشیدم ... اس ام اس رو باز کردم ... چشمم که به Irancell افتاد لب هام رو روی هم فشار دادم، موبایل رو توی دستام فشردم و بعدم هم با خشونت پرتش کردم روی زمین ... چند تا فحش زیر لب با چشم های بسته دادم و توی جام تکون خوردم و به پهلو دراز کشیدم ...

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای سوت و خوندن کارگر هایی که مشغول ساختن آپارتمان جفتی بودن چشم باز کردم ... دلم می خواست سرم رو بکوبم تو دیوار و از ته دل بهشون فحش بدم ... فایده ای نداشت ... صداشون مدام روی مخم بود و قطع نمی شد ... نمی دونم کی بهشون گفته بود صدای خوبی دارن!! باید اونو پیدا می کردم و تا می خورد می زدمش!!!

خواب از سرم پریده بود ... پتو رو محکم از روم کنار زدم و به ساعت نگاهی انداختم ... با دیدن پنج و بیست دقیقه چشمم گرد شد و ابرو هام بالا پریدن ... اصلا نفهمیدم چقدر خوابیدم! چقدر خوابالو شده بودم ... از این سابقه ها نداشتم!!

توی جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم ... خمیازه ای کشیدم که با "سلام" آریا و دیدن لبخندش دهانم توی همون حالت باز موند ... توی چهار چوب در ایستاده بود و با خنده نگام می کرد ... فک بازم رو جمع و جور کردم و با چشم های خواب آلود لبخند زدم ...

-سلام ... چقدر ...

با یادآوری اخم های دیشب، و خنده های امروزش ابرو هام بالا پریدن و به یکباره حرف توی دهانم ماسید ...
با تردید گفتم:

-خوبی؟!

تنه اش رو از چهارچوب جدا کرد و با لبخند سمتم اومد ...

-من خوبم ... ولی انگار تو خوب نیستی!

من که حسابی گیج شده بودم گفتم:

-من؟ چرا؟!

انگشت اشاره اش رو خم کرد و پشت انگشت شستش گذاشت، به سمت پیشونیم نزدیک کرد و ضربه ای آرام زد ...
نشست روی تخت و همچنان لبخند به لب گفت:

-کوه کنده بودی خانوم؟! چقدر می خوابی؟!

نفسم رو کلافه فوت کردم و شاکی و پررو گفتم:

-همش تقصیر این کارگرها و ایرانشل مسخره ست ... نمی دارن که آدم با خیال راحت بخوابه ... تازه تو اوج بودم!

ابروهاس بالا پریدن و زد زیر خنده ... با تعجب نگاهش کردم ... این چش بود؟! تعادل روانی نداشت!!!!

خیلی جدی گفتم:

-نه به دیشبت که داشتی با اون اخم هات قلبمو می آوردی تو دهنم نه به قاه قاه خنده های الانت ... می تونم بیرسم چی شده؟!

-چیزی نشده! پاشو یه چای بده بخوریم که پاشیم بریم ...

با تعجب گفتم:

-کجا!؟

با شیطنت گفت:

-شهربازی!

-آ..آریا ... من ازت می ترسم!! خیلی خطرناک شدی ...

خندید و بدون حرف بلند شد و به سمت در اتاق رفت ... و من به جای خالیش خیره شدم و تصویر خنده هاش رو برای چندمین بار از ذهنم گذروندم ... سعی کردم بیخیال باشم و حالا که حالش خوب شده بود دیگه گیر ندم بهش ... از اتاق خارج شدم و جای رو دم گذاشتم ...

دستم رو به گرمی فشرد و به سمت کشتی صبا کشوندم ... از دیدن اونایی که نوک نشسته بودن و جیغ می زدن خنده ام گرفته بود ... دست آریا رو تکون دادم و گفتم:

-آریا سری بعد که نوبتمون شد بریم نوک بشینیم ...

با نگاه شیطونش نگام کرد و گفت:

-اتفاقا می خواستم همینو بگم بهت ...

چند ثانیه که گذشت کشتی کم کم از حرکت ایستاد و افراد پایین اومدن ... از پله ها بالا رفتیم و سریع نشستیم نوک کشتی ... آریا اهرم رو انداخت و بلیت ها رو به مردی که سمتمون اومد، داد ... بقیه هم نشستن و کشتی چند ثانیه بعد حرکت کرد ... اوایل آروم حرکت می کرد اما کم کم سرعت گرفت و با شتاب بالا رفت ... جیغی از شوق کشیدم و خندیدم ... اما وقتی با شتاب پایین اومد ته دلم خالی شد و با هیجانی چشم هام رو محکم بستم ... دوباره بالا رفتیم ... نگاهی به آریا انداختم که داشت به بقیه نگاه می کرد و به حرکات و ترسشون می خندید ... با لبخند روشو سمتم گردوند اما به محض پایین اومدن، از ترس سرم رو توی بازوی آریا فرو کردم و از ته دل جیغ زدم ... خنده های آریا بلند تر شد و تو گوشم "ترسو" ای گفت ... هر چی کشتی بیشتر اوج می گرفت من بیشتر می ترسیدم و این ترس وقتی بیشتر شد که اهرم از جاش جدا شد و رفت عقب ... با وحشت اسم آریا رو جیغ کشیدم ...

-آریا! ای وای آریا!

-نترس الان جاش می ندازم ...

جیغ زدم:

-نه! ولم نکن ...

خندید:

-آخرش چی کار کنم؟! اهرم رو جا بندازم یا ولت نکنم!؟

جوابی ندادم ... دلم داشت بهم می خورد ... با جیغ می گفتم غلط کردم و سرم رو تو سینه ی آریا مخفی کردم ... بعد از اینکه حرکت ها آروم تر شدن دلم یکم آروم گرفت ... ولی همچنان حالت تهوع بدی اذیتم می کرد ... بی رمق چشم هام رو بستم و سرم رو تا ایست کشتی روی شونه ی آریا گذاشتم ... شونه های آریا هم از خنده می لرزید ... می دونستم داره به من می خنده اما هیچی نگفتم ... بعد از توقف، سریع بلند شدم و زودتر از آریا از پله ها پایین اومدم ... سرم گیج می رفت و نزدیک بود بیوفتم زمین ... محتویات معده ام به حلقم هجوم آوردن و یه گوشه دویدم، روی زمین زانو زدم ... عرق می زدم و سرفه می کردم ... شقیقه هام از سرفه ی شدید به درد اومده بود ... دستی روی شونه ام قرار گرفت ...

-مهزاد چی شد؟

دستم رو به دیوار گرفتم و با چونه ای لرزون گفتم:

-بریم خونه ...

زیر بازوم رو گرفت و به سمتی کشوندم ...

-خونه؟! آخه چت شد یهو؟ ما که تازه اومدیم ...

روی نیمکتی که پشت به باغچه ی طویل بود نشستیم ... بطری آب رو به سمتم گرفت ...

یه قلوپ خوردم و دادم دستش ... چشم هام رو بستم و بی حال به نیمکت لم دادم ...

-ای بابا ... مهزاد؟! چرا حالت بد شد؟

با شوخی اضافه کرد:

-تو که نازک نارنجی نبودی!؟

-آریا بریم ... حالم خوب نیست ...

-می خوای بریم بیمارستان؟

مثل انبار باروت منفجر شدم و با عصبانیت چشم باز کردم ...

-نه خیر! هه ... تازه می پرسی چرا حالت خوب نیست!؟

صدام از بغض می لرزید و هر آن ممکن بود اشک هام جاری بشن ... سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-آروم ... نفس بکش ... و بگو از چی ناراحتی ...

صدای گرمش چیزی از خشمم کم نکرد هیچ، بلکه بدتر صدای لرزونم رو خش دار کرد ...

-چند روزه اصلا منو انگار نمی بینی و چنان روم براق می شی که آدم فکر می کنه گناه کبیره کرده ...

پوزخند تلخ و محو روی لبش از چشمم دور نمود ... اما بی اهمیت، با بغض ادامه دادم:

-حتی نفهمیدی چقدر صورتم بی روح شده و رنگم پریده ... زورت میومد نگام کنی! سرم داد می کشیدی! بعد خیلی

راحت امروز با خنده و خوش و بش اومدی می گی بریم شهربازی!!!

نفهمیدم کی اشک هام صورتم رو خیس کردن و صدام به هق هق تبدیل شد ... اما آریا همچنان در سکوت بهم خیره شده بود ...

-با هزار تا زحمت و خستگی پاشدم فسنجون درست کردم برای ارواح؟! که تو راحت بگی من میل ندارم و پاشی بری

در اتاقو هم محکم ببندی!!؟

دستش رو از روی پاش برداشت و دست یخ کرده ام که روی نیمکت افتاد بود و گرفت ... انگشت هاش رو توی انگشتم قفل کرد و گفت:

-پاشو بریم ...

به همراهش بلند شدم و رفتیم سمت ماشین ...

با اخم رانندگی می کرد و گاهی نفسش رو با کلافگی پرت می کرد ... انگار بین گفتن و نگفتن مونده بود و افکارش

داشتن ذهنش رو متلاشی می کردن ...

بالاخره زبون باز کرد و لب زد:

-این چند روز مشکلی پیش اومده بود که درگیرش بودم ...

همینطور که اشک هام رو با گوشه ی شالم پاک می کردم گفتم:

-چه مشکلی؟

-مربوط به خودم می شد ...

-آهان!! موضوعات مربوط به تو یعنی اینکه به من ربطی نداره آره!؟

دستش رو توی هوا تگون داد و کلافه گفت:

-بس کن مهزاد! آره تو درست می گی ... اشتبااااه کردم!

آروم زیر لب گفت:

-خیلیم اشتباه کردم ...

گیج شده بودم ...

-یعنی چی؟! چرا درست بهم نمی گی چی شده؟

-فقط فراموش کن مهزاد ... امشب آوردمت اینجا تا جبران کنم ... پس فراموشش کن لطفا ...

چند ثانیه تو سکوت بهش خیره شدم ... نمی فهمیدم چرا لب نمی زنه بگه معذرت می خوام ... چرا انقدر مغروره ...
هوم؟!؟

وسط سالن ایستادم و دستم رو به دیوار گرفتم ... برای بار سوم برگه ی آزمایش رو بالا گرفتم و بهت زده به علامت مثبتِ روش خیره شدم ... باورم نمی شد ... بغضم رو با ترس و نا باوری قورت دادم ...

با سرعت از آزمایشگاه خارج شدم و سر خیابون برای تاکسی دست تکون دادم ... جلوی پام متوقف شد ... سوار شدم و آدرس خونه رو گفتم ...

خدایا هنوز این امتحان تموم نشده؟ چرا هر چی به لول های بالاتر می رم بازی سخت تر می شه؟! یا تمومش کن یا خودم خودمو گیم آور می کنم! ...!

نمی گی این دختر له شده، درد کشیده، تلخی کشیده، دیگه بسشه؟! من از هر ثانیه ی این زندگی وحشت دارم ... وحشت دارم روزی برسه آریا حافظه ش به دست بیاد ... وحشت دارم آریا توی صورتم داد بزنه: ازت متنفرم! تموم وجودمو ترس گرفته ... بی پناهتر از من؟! مظلوم تر از من؟! غم دیده تر از من؟! نشونم بده ... نشون بده تا حداقل ته دلم به این زندگی پر از اضطراب روشن بشه ... آخه من با این بچه ای که تو دامنم گذاشتی چه کنم؟!؟

وقتی خودم هنوز بچه ام و اول راهم این بچه رو می خوام چیکار؟!؟! این دیگه وسط سرنوشت تلخ و زندگی به تازگی شیرینم چی می خواد؟! چرا مثل بقیه ی آدمای نمی تونم از زندگیم لذت ببرم ... چرا باید با یه مزاحم کوچولو و مسخره تمام خوشیام تموم بشه ... من فقط آریا رو می خوام ... تا آخر عمرم فقط آریا آریا آریا!

بغض داشتم ... در حال خفه شدن بودم ... ترس داشتم ... در حال شکسته تر شدن بودم!

از این بچه متنفرم ... متنفرم ... مُتَدَفِر مِم!

آره متنفرم از اینکه بیاد تو زندگیمو همه چیزو به هم بریزه ... بیاد و آریا رو عاشق خودش کنه! نمی خوام پا بذاره رو جا پای من و خودشو تو دل آریا جا کنه ... نمی خوام تمام توجه آریا دورش محاصره بشه و من دوباره برم تو قعر تنهایی ها و تاریکی هام! طاقت ندارم ... دیگه بریدم ... دیگه هوا برام نمونده خدا ...

یا خودت این بچه رو بکش یا ... یا ... خودم می کشمش...!!

بغض می خوردم ... اشک می ریختم ... خفه می کردم هق هقم رو ... مشت می کردم دستام رو ... دیوونه می شدم ... دیوونه ... دیوونه!

در ماشین رو محکم بستم و بی توجه به نگاه های متعجب راننده تاکسی، پول رو به سمتش گرفتم و با قدم های بلند به سمت خونه رفتم ... حتی توجه به "خانوم بقیه پولتون" مرد هم نکردم و کلید رو توی قفل فشار دادم و چرخوندم ...

چادرم رو با چنندش از سرم کشیدم و انداختم یه گوشه ... از این چادر متنفرم! از این مهزاد متنفرم ... از همه چی این دنیا متنفرم ... ای کاش از آریا هم متنفر بودم ...!

خودم رو پرت کردم روی مبل، اما یکدفعه دستم رفت روی شکمم و نفسم تو سینه م حبس شد ... چرا ترسیده بودم؟! باید می مرد ... آره باید می مرد این بچه ی مزاحم ... با زدن جرقه ای به مغزم سریع بلند شدم و به طرف در رفتم ... دستگیره رو محکم پایین کشیدم و به سمت پله ها رفتم ... یکی یکی با قدم های محکم بالا می رفتم ... به طبقه ی دوم که رسیدم برگشتم و به 8 تا پله ی رو به روم خیره شدم ... قلبم محکم به سینه ام می کوبید و مدام آب دهنم رو قورت می دادم ... آره مهزاد ... زود باش ... خودتو بنداز پایین! از دستش خلاص می شی ...

اما ... می ترسم ... اگه بمیره، من قاتلش می شم ...

کی می خواد بفهمه تو خودتو عمداً انداختی؟! دهننتو ببند و فقط خودتو رها کن ... همین ... نمی تونم ...

می تونی ... پات رو بذار روی لبه ی پله ... دستت رو از دیوار جدا کن ... به جلو مایل شو و فقط چشم هات رو ببند! مطمئنی درد نداره؟ کسی نفهمه؟! ...

هیــــــــس ... فقط کاری که گفتم رو بکن ...

به صدای ذهنم گوش دادم و پام رو با لرز به لبه نزدیک کردم ... با شنیدن صدای در سریع به عقب برگشتم و با ترس به واحد پشت سرم نگاه کردم ...

خانم حیدری چند ثانیه بهم خیره شد و بعد کم کم نگاهش رنگ نگرانی گرفت ... به سمتم اومد و گفت:

-خاک بر سرم! چرا رنگت پریده دخترم؟! ...

آب دهانم رو قورت دادم و لبخند نا محسوسی زدم ...

-سلام خ...خانم حیدری ... خوبید؟!

-سلام دخترم ... من خوبم اما انگار تو اصلا خوب نیستی ... رنگ به رو نداری ... چی شده؟!؟

قلبم همچنان از ترس و اضطراب می تپید و گلوم خشک شده بود ... توی ذهنم دنبال یه جواب بودم ... منظورم همون "دروغ" ه!

-چیزی نیست خوبم ... از بیرون اومدم خسته شدم ... اومدم بالا با خانم خسروی کار داشتیم اما انگار خونه نیستن ...
نفسی از سر راحتی کشید ...

-خداروشکر که خوبی ... با این رنگ پریده ت نگرانم کردی ... بفرما داخل دخترم ...

-نه ممنون مزاحمتون نمی شم ... باید برم خونه کلی کار دارم ...

-بذار کنار کار رو! استراحت کن یکم چون تو بدنت بیاد ...

لبخند زدم ...

-چشم ... پس با اجازه ...

-خواهش می کنم ... من هم می رم به خریدم برسیم ... خداحافظ عزیزم ...

همراهش آرام از پله ها پایین رفتم و در واحدمون رو باز کردم ... دستم هنوز هم می لرزید ... به سمت آینه رفتم و تصویر رنگ پریده و عرق کرده ی خودم رو دیدم ... چشم هام رو بستم و پشت به آینه و تکیه به درآور، نشستم روی زمین ... دست گذاشتم روی شکمم و آرام زمزمه کردم:

-می خوام باهام بجنگی آره؟

پوزخند زدم ...

-تلاش نکن کوچولو ... دلم برات نمی سوزه ... فعلا دلم برای تنها کسی که می سوزه خودمم ... پس منتظر مرگت باش ...

نگاهی به ساعت انداختم ... فضای خونه داشت کلافه م می کرد ... بلند شدم و بدون اینکه چادرم رو سرم کنم از خونه بیرون زدم ... با سر پایین راه می رفتم، می رفتم، می رفتم ... نمی دونستم کجا ... فقط قدم های بی جونم رو با سنگینی روی زمین می داشتم ... به خودم لرزیدم ... متوجه شدم به جز یه مانتوی نازک چیزی تنم نیست ... با خودم فکر کردم؛ به جهنم! بذار لرز کنم، تب کنم، بیوفتم رو تخت، به شدت مریض بشم؛ طوری که بچه بمیره ...

دست هام رو توی جیب گذاشتم و سرم رو بالا گرفتم چشمم خورد به پسر جوونی که روی پیاده رو، سیگار به لب راه می رفت و دود رو حلقه حلقه از دهانش بیرون می فرستاد ...

جلوی مغازه ای توقف کردم ... با مکث، قدم به داخل گذاشتم و اسکناسی از کیفم خارج کردم ...

به طرف فروشنده گرفتم و گفتم:

-یه پاکت سیگار ...

فروشنده با بیخیالی یه پاکت بهم داد و پول رو ازم گرفت ... از مغازه بیرون اومدم و به جعبه ی سیگار توی دستم خیره شدم ... هه ... از کی تا حالا انقدر شجاع شده بودم؟! از کی انقدر منفور و آشغال شده بودم!!؟

می دونستم از سیگار و دود وحشت دارم ... ولی این هدفِ کثیفم بود که بهم جرئت می داد ...

موهای بدنم سیخ شد، دوباره لرزیدم، ترسیدم ... نمی دونستم از چی ... اما سریع بسته رو توی جیبم گذاشتم و به راه افتادم ... به این فکر می کردم که خوردن چه چیزایی برای زن های باردار ضرر داره ... اما به جز مشروب، چیز دیگه ای به ذهنم نیومد ... ناخودآگاه سرم رو تکون دادم و لب زدم: نه نه! مشروب نه ...

سعی داشتم افکارم رو که مدام تکرار می کردن "پس دیگه چی می تونه این بچه رو بکشه؟! فعلا که چیزی به ذهنت نیومده ... انتخاب اول همیشه درست ترینه!" رو پس بزنم ...

نمی دونم چطوری رسیدم خونه ... اما عطش داشت دیوونه ام می کرد ... توی یخچال دنبال هر چیزی به جز آب می گشتم ... از روی ناچاری به فریزر رو بردم ... بستنی های کاکائویی چوبی رو که دیدم چشمام برق زد و دهنم آب افتاد ...

ای مهزادِ بیچاره! مگه نمی دونی تو هر چی بخوری و دوست داشته باشی، اون بچه هم دوست داره و می خوره؟!

افکارم رو پس زدم، به بستنی چنگ زدم و پلاستیکش رو باز کردم ... با لذت به بستنی گاز می زدم ... لعنت به تو ...
لعنت!

مفیدبی ارزشیست بسیار مفید : +36 امتیاز

پیش فرض اعتراف

از مهزاد خوشم نیاد... شما چطور؟!

قسمت هفتاد و چهار

به بطری های مشروب روی صندلی ماشین نگاهی انداختم ... قرار نبود چیزیم بشه ... مزه ش هم که فکر نمی کردم بد باشه ... به این فکر می کردم که چه خوب شد آریا ماشین رو با خودش نبرد ... و گرنه نمی دونستم بطری ها رو باید چطوری حمل می کردم ... ریموت رو زدم و ماشین رو به پارکینگ منتقل کردم ... پام رو روی ترمز فشردم و دستی رو کشیدم ... پلاستیک بطری رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم ...

کلید رو توی در چرخوندم و پام رو توی پذیرایی فرو رفته در تاریکی ام گذاشتم ... یک راست رفتم تو اتاق و لباس هام رو یکی یکی در آوردم ... یه ساپورت مشکی و زخیم پام کردم با یه تی شرت قرمز که تا روی ران هام رو می پوشوند ... موهام رو آزادانه باز گذاشتم و رفتم سمت لپ تاپ ... روی یه آهنگ خارجی و راک کلیک کردم و نشستم رو لبه ی تخت ... پتوم رو دورم پیچیدم تا لرز نکنم ... هنوز وقت داشتم! این رو از نور روشنی که از پنجره به اتاق می تابید تشخیص دادم ...

برای باز کردن در شیشه ی مشروب تردید کردم ... شیشه توی دستام عرق کرده بود و داشت لیز می خورد ... آب دهنم رو قورت دادم و به شیشه خیره شدم ... نفس هام به شماره افتاده بود و از کارم وحشت داشتم ... ولی وقتی تصویر اون بچه از جلوی چشمم رد شد، سریع چشم هام رو بستم و شیشه رو به دهانم نزدیک کردم ... قلوپ اول رو خوردم ... صورتم از سوزش گلو و معده م جمع شد و چند بار سرفه کردم ... با احساس تهوع و گیج شدنم سریع بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ... هر چی خورده بودم رو بالا آوردم ... با دست های لرزونم شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم ... با قدم های لرزون به سمت اتاق برگشتم ... از خوردن دوباره ش می ترسیدم ... اما لجوج تر از این حرفا بودم ... مشروب قرمز من رو ترغیب به خوردن بیشتر می کرد ... دوباره شیشه رو به دست گرفتم و با محکم بستن چشمهام، مشروب رو پایین فرستادم ... نگاهم به پاکت سیگار روی تخت افتاد، برش داشتم و یه نخ بیرون کشیدم ... فندک رو روشن کردم و سیگارو آتیش زدم ... با هر دو پک عمیق، تک سرفه می کردم و چند قلوپ مشروب می خوردم و عجیب برام لذت بخش شده بود! با فریاد های خواننده فریاد می کشیدم و قهقهه می زدم ...

I miss you, miss you so bad

من از دست دادمت، خیلی بد از دست دادمت

I don't forget you, oh it's so sad

من فراموشت نمیکنم، اوه این خیلی بده

I hope you can hear me

امیدوارم بتونی صدایم بشنوی

I remember it clearly

من اینو به وضوح به خاطر میارم

The day you slipped away

روزی که تو رفتی

Was the day I found it won't be the same

روزی بود که فهمیدم دیگه چیزی مثل قبل نمیشه

Ooooh

Na na la la na na

دود سیگار فضای اتاق رو پر کرده بود و من یک شیشه رو کامل سر کشیده بودم ... روی تخت غلت می خوردم و می خندیدم ... یه جور حالت سر خوشی بهم دست داده بود ... حس می کردم خیلی حالم خوبه ... بی توجه به فریاد های خواننده، داد می کشیدم و می خندیدم:

-دیدیدی که بالاخره تونستم شکست بدم کوووچولو!!

یک دفعه سر جا سیخ شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم ... ریز خندیدم ...

-آخی! دلم برات می سوزه ... ولی عیبی نداره ... همون بهتر که مُردی!

چندبار سرم رو با ریتم تکون دادم و گفتم:

-آره خوب شد که رفتی ... والا! می خوام چکار بیای اینور؟ که آدما بهت بخندن و بازیت بگیرن!؟

قهقهه ای سر دادم ...

-در حقت لطف کردم دیوونه ی بدبخت!!

مشت به تخت می کوبیدم و سرم رو مثل دیوونه های تکون می دادم و موهام رو به هم می ریختم ... شیشه ی مشروب گوشه ی تخت بهم چشمک می زد ... سریع به سمتش رفتم و بهش چنگ زدم ... شیشه رو روی لبم گذاشتم اما قبل از اینکه قطره ای بخورم از دستم کشیده شد ... سرم رو با گیجی پایین آوردم و به یک چهره ی سرخ از خشم و تعجب خیره شدم ...

لبخندی زدم و کش دار گفتم:

-آریا ... عزیزم! چقدر زووود اومدی ...

بلند شدم سر پا و دست انداختم روی شونه هاش ... خندیدم و گفتم:

-چقدر راحت کشتن یه بچه بدون گذاشتن مدرک ... اصلا فکرشم نمی کردم! ولی بالاخره راحت شدم ... یعنی دارم می شم ...

سرم رو تکون دادم ...

-آره ... خلاص شدیم از دستش!

با لحنی آروم و کش دار گفتم:

-دنیا فقط من و تو ...!

با خشم پرتم کرد عقب و نعره کشید " از چی حرف می زنی مهزاد؟! کدوم بچه؟! " ... روی تخت پرت شدم ...

لبخند زدم ...

-کدوم بچه؟! بچه خودمون دیگه ...

خندیدم و گفتم:

-آها! ان راستی بهت نگفته بودم رفتم آزمایش دادم!!

زانوش رو روی تخت گذاشتم و شونه ام رو توی دستای قویش فشرد ... با ناباوری و بهت گفت:

-چی می گی؟! بچه ی خودمون!؟!؟!!

نعره کشید:

-چی می گی مهزاد!!!؟!!

شونه ای از مستی بالا انداختم ...

-اوناهاش برگه ی آزمایشم توی کیفمه ...

اول یکم با تعجب بهم خیره شد اما بعد سریع شیرجه رفت سمت کیفم ... تمام وسائلم رو روی زمین ریخت و برگه ها رو از میونشون پیدا کرد ... با بهت به جواب نگاه می کرد و برگه توی دستاش می لرزید ...

خندیدم: عزیزم می فهمم چقدر خوشحالی ... بخدا وجود یه بچه خیلی دست و پا گیره!

نگاش رو به من داد و با لکنت گفت:

-ب...بچه مون رو ... تو ... می خواستی ...

فریاد کشید:

-چه بلایی سرش آوردی!!!؟

بی خیال گفتم:

-فعلا که اثری نکرده ... همچنان منتظرم ببینم چه بلایی سرش میاد ...

صورت سرخ و خشمگینش رو می دیدم ... چشم های ناباور و متعجبش رو می دیدم ... دستای لرزون و حال و هوای طوفانیش رو می دیدم، اما نمی فهمیدم!

سیلی اول به روی گونه ام فرود اومد ... رد خونی که از لبم، روی گونه ام جاری شده بود رو حس نکردم ... حتی سرّی گونه ام رو هم حس نکردم ... سیلی دوم با شتاب بیشتری به گونه ام برخورد کرد ... سرم رو بالا گرفتم و آروم خندیدم ... توی ذهنم داشتم با خواننده آخرای ترانه رو زمزمه می کردم ...

آریا فریاد می کشید و چیزهایی می گفت که متوجه نمی شدم ... فقط چند کلمه ش رو فهمیدم: مشروب، سیگار، بچه ی من. یقه ی لباسم رو تو مشت های لرزانش گرفت و به سمت خودش کشوندم ... سیلی آخر رو محکم تر و کوبنده تر به صورتم کوفت طوری که افتادم روی زمین و موهای ژولیده م اطرافم ریخت ... یه قطره خون از گوشه ی لبم چکید روی دستم ... ریشه های فرش رو چنگ زدم و ناله ام بلند شد ... سوزش روی گونه و لب های خونی م رو حس کردم ... آهنگ چند دقیقه ای می شد که قطع شده بود و تنها موسیقی فضا رو نفس های عصبی و کش دار آریا پر کرده بود ... هنوز هم کمی گیج بودم و با بهت به زمین خیره شده بودم اما درد رو حس می کردم ... دستم رو روی گونه و فکم فشردم ... صورتم از درد جمع شد ... نفس بند رفته ام رو با هق بیرون فرستادم ... آریا بازوم رو توی مشت هاش فشرد و محکم من رو از جام بلند کرد ... خوب می دونستم که اینجا آخره خطه ... از اون چیزی که می ترسیدم بالاخره سراغم اومد ... حالا کاملا هوشیار شده بودم و با شوک به صورت قرمز آریا نگاه کردم ... بازو هام رو تو دستاش گرفت و

چندبار به عقب و جلو تکونم داد ... اشک های یخ زده ام با سرعت از چشم هام جوشیدن و روی گونه های داغم
سرازیر شدن ...

فریاد کشید:

-چرا!!! احمق عوضی!

توی سکوت بهش خیره شدم ... حقم بود این همه فحش ... نه؟!!

رگ گردنش متورم شده بود و کم بود از چشم هاش خون بچکه ... نعره کشید ...

-بس نبود؟! تمام دروغایی که تو این مدت بهم گفتی بس نبود؟! حالا می خوای پاره ی تنمون رو هم
بکشی؟!!

با چشم هایی که هر لحظه بیشتر گشاد می شدن، مردمک چشم هام رو توی چشم هاش گردوندم ...

پوزخند عصبی زد و ادامه داد ...

-چیسه!!! شوکه شدی؟! آره فهمیدم ... فهمیدم تموم این چهار- پنج ماه داشتی برام دروغ می بافتی! لعنتی تا کی
می خواستی ازم پنهون کنی؟! هیچ فکر کرده بودی وقتی حافظه م به دست بیاد چی در انتظارته؟! از اولشم فقط به
فکر خودت بودی ... خودبین! به این فکر کرده بودی که اگه بفهمم داشتی گولم می زدی تموم رشته هات پنبه می
شن؟!، آرزوهات پرپر می شن؟!، همون یه ذره خوشی که داشتی همش به باد می ره!!!؟!

بازو هام از فشار دست هاش به درد اومده بودن ... با بهت بهش زل زده بودم ... اون لحظه اصلا نفس نمی کشیدم ...
داشت به شقیقه هام فشار می اومد، سر تا پام رفته بود روی رعشه ... اشک هام حتی یک دقیقه بند نمی اومد ...
فهمید! بالاخره فهمید مهزاد ... ولی از کجا؟

خشمش بیشتر اوج گرفت و عربده کشید:

-د احمق عوضی این دروغات کم نبود که می خوای بچه ی بی گناهمونم بکشی؟! هر چی سرت بیاد حفته! حفته
لعنتی ... خودت داری با دستای خودت زندگیتو نابود می کنی ... بخاطر افکار مزخرف و پوچت!

اون بدتر از من می لرزید ... و من بیشتر از اون هوا کم آورده بودم ... به سرفه افتادم و خودم رو از حصار دست های
آریا آزاد کردم ... حس تهوع و نفس تنگی با هم داشت از پا درم می آورد ... به پتو چنگ زدم ... شقیقه ام داشت از
درد منفجر می شد و به خودم می پیچیدم ... بذار بیره ... بیره این نفس و خلاص بشم ... بمیرم و دیگه بیشتر از اینا
بدبختی نکشم ... بیشتر از اینا زندگیم رو به گند نکشم ...

اما به یکباره چیزی توی دهنم قرار گرفت و کم کم اکسیژن به ریه های آسیب پذیرم نفوذ کرد ... بی حال، خودم رو
روی تخت انداختم و پلک هام رو روی هم گذاشتم ... اشک از پلک های بسته ام جاری بود ...

اما ب تکون خوردن تخت، چشم هام رو باز کردم ... کنارم روی تخت نشسته بود و آرنجش رو روی زانو، و سرش رو بین دست هاش گرفته بود و می فشرد ... با حالت های هیستریک خودش رو عقب و جلو می کرد ...

فریاد کشید:

-می دونی همون بی محلیا و داد کشیدنام که اشک شاهزاده خانوم پاک و بی گناه! رو در آورده بود واسه چی بودن؟! د نفهمیدی ... انقدر توی دروغا و رویاهات غرق شدی که هیچی نفهمیدی ...

یک آن تمام بدنم بی حس شد ... نکنه آریا ازم متنفر بشه؟! نکنه...!!!

بی توجه به فریادش زمزمه کردم:

-آ... آریا ... آریا ... تو منو دوس داری ... خودت اون شب گفتی ... نگفتی؟

صدام از بغض می لرزید و اشک هام مظلومانه روی گونه هام می ریختن ... ادامه دادم:

-خودت گفتی من بیشتر عاشقتم ... نگفتی؟

-آره ... این عشق تو بود که باعث سردرگمی الانم شده ... باعث شده بین خواستن و نخواستنت بمونم ... هه ... منه

ساده رو بگو! وقتی فهمیدم، مدارا کردم ... فکر کردم ... نخواستم بی گذار به آب بز نم ... عاشقت بودم!! دلم برای تنهاییت سوخت ... برای زجرایی که واس داشتن عشق من کشیدی سوخت ... خواستم صبر کنم ببینم کی اون روز می رسه که بهم حقیقت رو بگی ... اما تو هیچی رو به جز خودت نمی بینی و فریاد هیچکس به جز خودت رو نمی شنوی! بلند شدم و با فاصله ی کمی کنارش نشستم ...

-آره راست می گی ... ولی می دونی اگه بفهمی تو دنیا ی کسی که دوستش داری جایی برات نیست، چه حسی داره؟! می دونی وقتی تشنه باشی اما دیگران جلوت بطری بطری محبت بنوشن چه حسی داره؟! تو اینا رو فهمیدی؟ د نفهمیدی! تنهایی رو فهمیدی؟ د نفهمیدی ... درد منو فهمیدی؟ داد کشیدم: د نفهمیدی ... مگه من آدم نیستم؟ چه مشکلی دارم که نباید عاشقم می شدی؟

پوزخند عصبی زد ...

-مشکل تو اینه که راهو غلط می ری ... می دونستی اگه حقیقت رو بهم می گفتی من زودتر از اینا عاشقت می شدم و تو مجبور نبودی انقدر «داد کشید»: جون بگنی!!!

اشک هام به هق هق تبدیل شد و گفتم:

-نه اینطور نیست ... بخدا اینطور نیست ...

سرش رو از دستاش بیرون آورد و با نفرت بهم خیره شد ... پوزخندی زد و گفت:

-خدا؟! تو خدا می شناسی؟! از کی تا حالا آدمای با خدا مشروب می خورن و سیگار می کشن؟!!

با التماس ضجه زدم ...

-آریا درکم کن ... تو دیگه زخم نزن ... تو دیگه تحقیر نکن ...

داد کشید ...

-کی تورو تحقیر کرده هان؟! از بچگی تا الان همه قربون صدقه ات رفتن ... این تویی که همه چیزو تمام و کمال می خوای ... تویی که با دوستی با فردین، خودتو تحقیر کردی! مسبب تمام تحقیرات و تنهایی هات خودتی ...

سری تکون داد و پوزخند محوی زد ...

-همه ادعا دارن تنهایی کشیدن ... همه ادعا دارن خیانت چشیدن ... پس کیه که این دنیا رو به گند کشیده؟! لابد منم !!! مهزاد همه ی وجودت شده دروغ و تظاهر ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-کاش کسی هم بود که موقع گفتن اون دروغا، درد صدامو، بغض گلومو، اشک تو چشامو می فهمید ... کاش کسی هم بود که ببینه من همه ی دروغام و نوشتم ...

تو اینا رو دیدی...؟

بی توجه به حرفام زمزمه کرد:

-دیگه چیکار اون بچه داشتی؟! مگه اون نطفه ی کوچیک چه آسیبی بهت رسونده بود که می خواستی با این کارا بکشیش؟! اونم با مشروب و سیگار؟! از کی ... از کی تا حالا زخم مشروب خور و معتاد شده؟! اونم تو خونه ی خودم...!

با شتاب از جاش بلند شد و با انگشت اشاره ش تهدیدم و گفت:

-فقط اگه ببینم آسیبی به اون بچه رسیده مهزاد، روزگارتو از اینی که هست سیاه تر می کنم! تا آخر عمرت یادت باشه ... این آشغالو رو هم بریز دور!

وقتی به خودم اومدم که صدای محکم بسته شدن در، توی جام لرزوندم ... یخ بستم ... منجمد شدم ... له تر شدم ... و طبق معمول همه چیز بدتر از پیش شد ...

توی جام پریدم و شتاب زده به سمت در رفتم ... می خواستم به آریا یه چیزی بگم ... نمی دونستم چی! حتی برش گردونم و فقط تو چشماش زل بزنم ... ولی فقط، دستای گرمش رو بگیرم و بچرخونمش سمت خودم، که یه وقت ازم رو نگیره!

من این روزا حال و روزم بده

به هر کی که شد غیر تو رو زدم

فقط از یه دنیا تو موندی برام

مبادا تو هم رو بگیری ازم

باید برش می گردوندم ... می ترسیدم دیر بشه ... دیر بشه و روزی برم سراغش که همه چیز از قبل خراب تر بشه ...
می تونستم ... مگه نه؟!

باید راهی سمت تو پیدا کنم

که این تنها راه نجات منه

می ترسم یه روزی به سمتت بیام

که پل های پشت سرم بشکنه

همش یه ساپورت و بولیز تنم بود؟! عیبی نداره! اصلا مهم نیست ... فقط نذارم آریا بره ...

تمام حس های بد به سراغم اومده بودن ... سر گیجه ... حالت تهوع ... سردر گمی ... کلافگی ... دردا!

به سمت در می دویدم که ناگهان قالیچه ی زیر پام، از سُرّی سرامیک ها لیز خورد و نقش زمین شدم ... بدنم محکم به سرامیک های سرد کوبیده شد و زیر شکمم تیر کشید ... با تار شدن تصاویر جلوی چشم هام و احساس گرمی و لزجی مایعی بین پاهام، سرم رو پایین آوردم و با وحشت به خونی که از ساپورتم به روی سرامیک ها جاری بود نگاه کردم ... قلبم محکم به سینه ام می کوبید و قالب تهی کرده بودم ... از طرفی سرم تیر می کشید، چشم هام تار می شدن و به نفس نفس افتاده بودم ... سعی کردم جیغ بزنم اما صدام تنها به ناله ای نه چندان بلند ختم شد:

-آریا ...

دوباره سعی کردم جیغ بزنم اما انگار گلوم خشک شده بود ... تمام بدنم درد می کرد و نمی تونستم تکون بخورم ...
اشک هام روی گونه هام سر خوردن و به هق هق افتادم ... خوب شد مهزاد؟! دلت خنک شد؟! بالاخره بچه ی آریا رو کشتی!

نمی دونم با چه نیرویی، اما برای خفه کردن وجدانم با تمام قوا جیغ زدم: _____ه...

یک آن رگ های گردنم بی جون شدن و سر سنگینم به روی سرامیک ها افتاد ... همه چیز جلوی چشم هام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

پلک هام رو آروم باز کردم و اولین چیزی که دیدم، چهره ی عصبانی و کلافه ی آریا بود ... درد توی بدنم پیچید و ناله ی خفه ای کردم ... با صدای من سرش رو برگردوند و نگاه نگرانش رو به چشم هام دوخت ... از روی صندلی بلند شد و نزدیک تختم شد ...

-مهزاد؟ حالت خوبه؟

ناخودآگاه نگاهم سمت شکمم رفت ... تمام اتفاقات برام تداعی شدن ... مطمئن بودم که مرده ... ما با هم مرده بودیم! چشمه ی اشکم جوشید و نگاهم رو دادم به آریا ... با التماس به چشم هاش خیره شدم ... جواب سوالم رو خودم می دونستم، ولی نمی خواستم بدونم! می خواستم خودمو بزخم به نفهمی ...

با صدای مرتعشی پرسیدم:

-مُرد؟!

عصبی بود ... دستی توی موهاش کرد و نفسش رو فوت کرد ... خودم رو بالا کشیدم تا بتونم بشینم ... به هق هق افتادم و ملتسمانه گفتم:

-بخدا من نکشتمش ... بخدا نمی خواستم ... اومدم دنبالت که ... سر خوردم ... نفهمیدم چی شد ...

با اخم بهم زل زده بود و دستاش رو توی بازو قلاب کرده بود ...

دوباره لب زدم:

-تورو به همون خدات قسم؛ باور کن حرفامو! به جون ... به جون ...

به جون کی؟! مامان؟ بابا؟ مینا؟ یا بچه ی مُرده م؟!

منتظر ادامه ی حرفم نشد ... انگار فهمیده بود کلمات از دستم در رفتن و دارم به مرز سکنه می رسم ... دست هاش رو آزاد کرد و بازو هام رو گرفت ... به آرومی وادارم کرد که به تخت تکیه بدم و دراز بکشم ... به خط های میان پیشانیاش خیره شدم ... ابرو های در همش آشوب به دلم می انداخت ...

با صدایی گرفته گفتم:

-باور نمی کنی؟

نگاهش رو بالا کشید تا به چشم هام رسید ... اخم هاش از هم باز شده بود ... اما نگاهش هیچ حس و رنگی نداشت ... با صدای آروم و جدی گفت:

-باور کنم؟

-الهی من فدای دختر مظلومم بشم ... بمیرم برات!

همچنان مبهوت صورتش بودم ... سوالی که توی ذهنم حلاجیش می کردم رو به زبون آوردم ...

-مامان ... تو ... اینجا ... از کجا فهمیدی!!؟

نفس نفس می زدم و قلبم محکم به سینه می کوبید ... اشک هاش رو با گوشه روسریش پاک کرد و گفت:

-آریا بهم گفت ... چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟! چه بلایی سر بچه ات آوردی!!؟

خون تو رگام یخ بست ... نه ... امکان نداره آریا بهش گفته باشه!!!

ملافه روی تخت رو چنگ زدم ... از عصبانیت سرخ شده بودم و نزدیک بود داد بکشم سر کل خدمه ی بیمارستان ...

با لحن عصبی، بلند گفتم:

-چه بلایی آوردم مامان!!؟ هان!!؟ چه گناهی کردم!!؟ بسه دیگه ... بس کنید ... از سرزنش خسته شدم ... کم غم دارم

تو ام اومدی اینجا که بشینی برام گریه کنی!!؟ بابا به پیر به پیغمبر من بچه م رو نکشتم ...

اشک هام روی گونه ام سرازیر می شدن و صدام هر لحظه بالاتر می رفت ... مامان جلو اومد و سرم رو توی بغلش

گرفت ... محکم منو توی بغلش فشرد ... تشنه بودم ... مثل کسی که تشنه و گشنه باشه محکم به لباس مامان چنگ

زدم و کمرش رو چسبیدم ... می بوییدمش ... اشک می ریختم ... نفس نفس می زدم ... دلم سوخت برای خودم!

من به بهانه ی بچه، توی بغل مامان، برای عشق از دست رفته ام، برای آریای یخم ضجه می زدم ... خوب بود ... لااقل

آغوشی برام باز شد که روی سینه ی پهنش اشک بریزم و اونم نوازشم کنه، بی هیچ حرفی! خوب بود که بهونه ای

داشتم برای پنهان کردن این درد ... حق زدم:

-نکش..تم..ش ... نکشتم ... بخدا لیز..خوردم ... مام..ان ...

کمرم رو نوازش می کرد و تکرار می کرد:

-می دونم عزیزم ... می دونم ... گریه کن مامانی ... گریه کن ...

آریا کجایی که اشک هام رو ببینی؟ کجایی که التماسام رو ببینی و دلت به رحم بیاد؟ تو بیا؛ من به ترحمت هم راضی

ام!

چند روز از بستری بودنم می گذشت ... به چهره ی پرستاری که داشت سرم رو از دستم بیرون می کشید خیره شدم

... رو به من کرد و با لبخند گفت:

-خب دیگه ... شما مرخصی ... فقط خیلی مواظب خودت باش و به توصیه های دکتر عمل کن ...

زبونم به تشکر باز نشد ... پلک هام رو چند ثانیه روی هم گذاشتم و لبخند محوی زدم ... همون لحظه آریا وارد اتاق شد و به سمتم اومد ... بازوم رو گرفت و با احتیاط کمکم کرد از روی تخت بلند بشم ... با اخم بهم نگاه کرد و با غیظ گفت:

-چیکار کردی تو این یک روز؟! نصف شدی ...

و من مظلومانه بهش نگاه کردم:

-هیچی بخدا ...

نگاه اخم آلودش رو ازم گرفت و از توی پلاستیکی که روی تخت بود، یه مانتو و شلوار و شال بیرون کشید و کمکم کرد بپوشمشون ... جرئت نداشتم توی چشم هاش نگاه کنم ... بدخلقی هاش بند دلم رو پاره می کرد و قلبم رو می فشرد ...

دکمه هام رو بستم و آرامم گفتم:

-مرسی ... خودم می تونم بیام ...

انگار که از خداهش باشه بازوم رو ول کرد، کیف سانسونتش رو از روی صندلی برداشت و به سمت در حرکت کرد ... من هم مثل جوجه اردک ها پشت سرش آرام راه می رفتم ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... چهره ی عصبی و کلافه اش دلم رو خون می کرد .. حق داشت ... بچه اش مُرده بود! حالا به جز اون، من هم ناراحت بودم ... دلم پر بود و داشتم منفجر می شدم ... همینطور که بهش خیره مونده بودم با بغض گفتم:

-بخدا مثل سگ پشیمونم ...

پوزخندی روی لبش جا خوش کرد:

-تو که گفتی نکشتیش؟! پس دیگه پشیمونی برای چیه!!؟

هل شدم و با تته پته گفتم:

-نه نه! منظورم این نیست ... آره درسته من نکشتمش اما ...

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: تلاش که کردم برای کشتنش ...

زخم زد:

-که البته تلاشت موفقیت آمیز بود!

با التماس گفتم:

-آریا ... باور کن بعدش پشیمون شدم ... بخدا نمی خواستم اینطوری بشه!

هیچ تغییری توی چهره ش نداد ... بغض فشار بیشتری به گلوم وارد کرد، حاصلش قطره اشک داغی بود که سرازیر شد ... چطور می تونست انقدر بی رحم باشه؟! چطور دلش به رحم نمیومد؟! نگاه ملتسمم رو نمی دید؟!!

ریموت رو زد و ماشین رو به داخل پارکینگ هدایت کرد ... ترمز دستی رو کشید و هردو پیاده شدیم ... اون جلوتر از من، و من آروم پشت سرش راه می رفتم ... کلید رو توی در چرخوند و وارد شدیم ... چشمم که به سرامیک ها خورد، از خجالت سرخ شدم و سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم ... هیچ اثری از خون نبود!

دست های یخ زده ام رو مشت کردم ... زودتر از من به اتاق رفت و بعد از چند ثانیه با پلاستیکی توی دستش، و اخم های غلیظش بیرون اومد و سمت در رفت ... لبم رو گزیدم ... شرمگین بودم! من چیکار کرده بودم؟! تمام اون یک ذره اعتمادی که به آریا داشتم هم به باد دادم ... یعنی هنوز هم می تونم سعی کنم و دلش رو به دست بیارم؟

صدایی درون ذهنم گفتم:

-تو هیچوقت آدم نمی شی ...

با صدای آریا، متعجب برگشتم سمتش ...

-راست می گی ... هیچوقت آدم نمی شی!

با اون تیله های مشکی و یخ زده و عاری از حسش به در تکیه داده بود و خیره بهم نگاه می کرد ...

دستم رو به روی لب هام گذاشتم که مثل همیشه بی موقع باز می شدن و افکار لعنتیم رو آشکار می کردن!

نگاهش رو ازم گرفت و به سردی گفتم:

-بهتره استراحت کنی ...

بدون حرف و نگاه دیگه ای به سمت اتاق حرکت کرد ... همونجا روی زمین زانو زدم ... پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم تا اشکام سرازیر نشن ... نفس عمیق می کشیدم که از عصبانیت کم کنم ... اما انگار بی فایده بود ... چشم باز کردم و بلند شدم ... به سرعت از راهرو رد شدم و خودم رو توی اتاقک حمام پرت کردم ...

با صدای زنگ در، سریع حوله ام رو کنار گذاشتم و به سمت آیفون رفتم ... تصویر مینا و آرمان و مامان رو که توی آیفون دیدم، نفس کلافه ای کشیدم و دکمه رو فشردم ... سریع پریدم توی اتاق و یه بولیز بلند و یه شال سرم کردم ... همینطور که توی آینه شالم رو سرسری درست می کردم گفتم:

-آریا پاشو ... مامانم اینا اومدن اینجا ...

برگشتم سمت تخت ... با دیدن چشم های باز و تپله های یخیش روح از کالبدم جدا شد ... مات نگاهش کردم ... سردی نگاهش لرز به تنم نشوند ... پوزخندش، مزه ی دهانم رو تلخ کرد ... اولین باری بود که این نگاه به شدت سردش رو می دیدم ... می دونستم به چی فکر می کنه ... به تموم وجودم که تظاهر شده بود ... به ظاهرم که همش بخاطر اون بود ... به حجابم ... سرم رو انداختم پایین، مغموم و سرخورده از اتاق خارج شدم ... می دونستم پشت سرم داره راه می آد ...

مامان و مینا و آرمان وارد شدن ... سلام کردیم و دعوتشون کردم که بشینن ...

مینا با ناراحتی گفت:

-خوبی عزیزم؟

متنفر بودم از این نگاه پر ترحم ... نگاهم رو از بچه ی تپلش گرفتم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-بهترم ... نگران نباشین ... نیاز به این همه ناراحتی نیست ...

آره نیاز نبود ... آخه من عادت نداشتم به این دل نگرانی ها ... ممکن بود اشتباه قضاوت کنم!

اشک های مامان راه گرفتن ...

-بمیرم برات که انقدر آب شدی ...

نفسی کشیدم ...

-بیخیال مامان ... راستی جوابم رو ندادی ... چی شد که آریا بهتون خبر داد؟

یکم مکث کرد و بعد با کمی تعجب گفت:

-مگه از آریا نپرسیدی؟

تموم سعی م رو کردم که پوزخند زنم ... دلش خوش بود مامانم! من می ترسیدم حتی نگاش کنم ... چه برسه به سوال

...

-نه ...

-هیچی مادر ... شما که سراغی از ما نمی گیرید ... منم زنگ زدم بگم واس شام بریم پارکی جایی ... که آریا گفت

بیمارستانی ... نصفه چون شدم تا اومدم ...

یک آن به یاد بابا افتادم ... سریع گفتم:

-بابا کجاست؟ چرا نیومده؟

لبخند زد و گفت:

-تورو خدا نگاه کن ... انقدر از هم دوریم که همدیگه رو یادمون می ره ... والا بابات کرجه ... رفته پیش یکی از رفیقاش ... می خوان واس شرکتشون یه شعبه ی دیگه بزنن اونجا ... انقدر دلش تنگته که نگو ...

هان! کرج! سر منشأ تمام بدبختی هام! پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم ... و البته فشار دست مینا، دور بازوی مامان دور از چشمم نمودند ...

سعی کرد بحث رو عوض کنه ...

-مهزاد تو اصلا نباید از بارداریت یه خبر به ما می دادی؟ یه وقت فکر نکنی یه خواهر و یه مادری هم داریا!

وای! باز هم گلایه ... متنفر بودم از این گلایه های بیخودی ... با صدای دلخور مینا، آریا و آرمان سکوت کردن ... سرم همچنان پایین بود ... نفسم رو آرام بیرون دادم ...

-فرقی نمی کرد ... حالا که دیگه بچه ای وجود نداره ...

وسرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم که پوزخند وحشتناک آریا روی قلبم خش نندازه ...

ادامه دادم:

-همش یکی دو هفته از وقتی که فهمیدم می گذشت ...

لحن مینا دلجویانه شد ...

-عیبی نداره گلم ... غصه نخور ... تو و آریا هنوز جوونین ... می تونین دوباره بچه دار بشین ...

صدای سرد آریا مو به تنم سیخ کرد ...

-نه مینا ... غصه نمی خوره ...

نگاه مامان و مینا رنگ تعجب گرفت ... اما سکوت کردن ...

دستام رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم ساییدم ... نگاهم رفت سمت بچه ی مینا ... داشت با لبه ی شال

مامانش بازی می کرد و نق می زد ... بچه ... بچه ... بچه!!!

مینا تو جاش جا به جا شد و با صدای آرومی گفت:

-بیچاره مهزاد آب شده ... چجوری می گی غصه نمی خوره!؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

-آخه کار از غصه گذشته مینا جان! گذشته!

مینا و مامان با ناراحتی نگام کردن ...

مامان گفت:

-مهزاد ... یه چند روزی با آریا بیاید خونمون ... لااقل خیالم راحتت که خودم مواظبتم ... سختت نمی تونی تنهایی از پس کارات بر بیای ...

لبخند زد:

-نه مامانی دستت درد نکنه ... آریا مراقبمه ...

عصبانی شد و با غیظ گفت:

-چی میگی بچه؟! مگه آریا نمی خواد بره سر کار؟! می خوای نصف روز تو خونه تنها باشی؟! اصلا فکرشم نکن ... من باید چشمم به تو باشه ...

نه ... اصلا حوصله نداشتم ... نمی خواستم از توی خونه ام جم بخورم ...

با التماس گفتم:

-بخدا من خوبم ... چیزیم نیست ...

-چیزیت نیست؟! جون تو بدنت نیست ... اسکلت شدی ... کی می خواد تقویت کنه؟! آریا که از سر کار میاد خسته ست ... خودتم که روی هر چی تنبل کم کردی ... می گیری تا لنگ ظهر می خوابی ... من تورو می شناسم ... این دفعه آریا به جای من جواب داد ...

-راضی به زحمتتون نیستیم ... وگرنه اگه بیایم هم مهزاد از تنهایی در میاد هم یکم حالش میاد سر جاش ...

مامان با خوشحالی گفت:

-زحمت چیه پسر! از خدایه بیاید ... قدمتون سر جفت چشم ... خدا می دونه چقدر دلم براتون تنگ شده بود ... بخدا اگه من به مهزاد زنگ نزدم که کلا ما رو فراموش می کنه ...

سکوت کردم و به نقطه ای خیره شدم ... چه می دونست از دردم؟ چه می دونست از من، که همچین انتظاری داشت؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-آره مامان ... حق داری ... باشه میام ... ولی فقط یک هفته ... اونم واس دیدنتونه ... نه واس ضعیف شدن خودم ...

مینا بشکنی زد ...

-آ قربون دختر خوبم برم ...

آروم خندیدم ... چقدر دلم برای شیطنتای مینا تنگ شده بود ... شاید بد هم نمی شد اگه چند روزی از این خونه ی کوچیک و دلگیر، از سردی های آریا، فرار کنم و دور بشم ... شاید یکم از حجم تنهاییم کم بشه ... هه ... انگار آریا هم منتظر پیشنهاد مامان بود ... انگار اونم می خواست مدتی ازم دور بمونه ...

با اخم غلیظی روی مبل لم داده بودم و مدام با ناخن روی دسته ی چرمی مبل می کشیدم ... صدای گوش خراشش اعصابم رو بهم می ریخت ... عصبی بودم از دست رفتار های آریا ... می خواست منو با خونسردی ها و مخالفت هاش دیوونه کنه؟! تا کی انقدر فاصله و کینه؟ تا کی انقدر بی رحمی و نبخشیدن؟ آخه تا کی این همه التماس و اشک و زاری؟! تا آخر عمر؟ منی که این چند روز مردم و زنده شدم با هر اخم و نگاه سرد آریا، چطور می تونم تا صاف شدن دلش دووم بیارم؟ اصلا چطور با اون وضع بدم، بدون محبت و نوازشای آریا طاقت آوردم...؟؟

توی همین افکار بودم که زنگ در به صدا در اومد ...

مامان به سمت آیفون رفت و گفت:

-آریاست ...

می دونستم برای چی اومده ... بلند شدم و همراه مامان به سمت در رفتم ... وارد حیاط بزرگ خونه شد و در رو پشت سرش نیمه باز گذاشت ... با خونسردی نگاش می کردم ... درست مثل خودش!

-سلام ...

-سلام پسر ... بفرما داخل ...

انگار زیاد برایش مهم هم نبود که من جواب سلامش رو بدم یا ندم ... نزدیک تر شد و گفت:

-ممنون باید برم شرکت ... تا الانم دیر شده ...

ساک کوچیکی که توش چند دست لباس ضروری بود رو به دستم داد ... مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیچاره آریا رو هم به زحمت انداختی ... دیگه یه ساک لباس آوردنش کاری داره؟

ساک رو داخل گذاشتم و گفتم:

-یادم رفت بود ... چیز زیادی توش نیست ... مسواک و یه دو سه دست لباس تو خونگی و پلیورمه ...

-فقط همین؟؟ بین من نمی دارم تو یک هفته بمونیا ...

برای سر به سر گذاشتنش خندیدم و گفتم:

-چشم ... همین فردا پس فردا می رم! وایسا برس اول ... نندازمون بیرون ...!

با حرص گفت:

-دیوونه ای بخدا!

در جوابش فقط لبخند زدم ... آریا با گفتن "من میرم ... خداحافظ" به سمت در برگشت ...

مامان بلند گفت:

-آریا جان شب نمون خونه ... بیا همینجا ...

در حالی که از در خارج می شد گفت:

-ممنون از لطفتون ... یکم سرم شلوغه ... ولی تو هفته میام سر میزنم به مهزاد ... فعلا خداحافظ ...

دلَم می خواست تو صورتش داد بزدم: توروخدا زحمت نکش ... این لطف بزرگ رو در حقم نکن که بدجور مدیونت می شم!

مامان با اخم گفت:

-یعنی چی که سرش شلوغه؟ پس شام و ناهارش چی می شه؟

رفتم داخل و دستش رو کشیدم ...

-یه چیزی می خوره دیگه مامان ... بیا تو سرد خیلی ... یخ زدم ...

وارد شد و در رو بست ... یکی آروم زد پس کله ام و به شوخی گفت:

-خاک بر سرت با این شوهر داریت ... چی می کشه این بدبخت از دست تو؟!

مثل بچه های تخس خندیدم و جای ضربه اش رو خاروندم ...

-باور کن شوهر داریم حرف نداره ...

به سمت آشپزخونه رفت و بین راه گفت:

-آره از اون دست و پا چلفتی بودنت مشخصه کاملا ... وقتی یه بچه نمی تونی نگه داری دیگه وای به حال آریا ...

خنده روی لبام ماسید ... چرا همه سرکوفت او بچه رو بهم می زدن؟! چرا همه به فکر آریای سرد و خشک و بی رحم من بودن؟! چرا کسی به داد من نمی رسید؟! چرا کسی باورش نمی شد که فقط فرش از زیر پام سر خورد و من بی تقصیر بودم؟!

کسی توی ذهنم با طعنه گفت: مطمئنی بی تقصیر بودی؟ یعنی می گی نمی خواستی با مشروب و سیگار بچه ات رو بکشی؟

لعنتی! همیشه حق با هر کسی غیر از من بود! نمی دونم چرا انقدر سعی داشتیم خودم رو بی گناه نشون بدم ... شاید باورم نمی شد یه روز به این حد برسیم که قصد کشتن بچه ی خودم رو بکنیم ... راستش رو بخوام بگم، خیلی پررو بودم! مدام اشتباهاتم رو توجیه می کردم و از سردی آریا شاکی می شدم ... دریغ از اینکه یک بار ... فقط یک بار خودم رو جای آریا بذارم ... تصور کنم که اگر همسرم 5 ماه به طور مداوم یک مشت دروغ تحویلیم بده، قصد کشتن بچه ام رو کنه، اونم با مشروب و سیگار! چه حالی می شم؟ سرد نمی شم؟ متنفر نمی شم؟! بی محلی نمی کنم؟! چرا ... الان که بهش فکر می کنم می بینم اتفاقا بلای بدتری سرش میاوردم ... آریا حق داشت که چشم دیدنم رو نداشته باشه ... حق داشت حرفام رو باور نکنه ...

مغموم و سر خورده راهی اتاق مجردی سابقِ تنهایی هام شدم ... در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم ... به فکر یه راه بودم ... یه راه نجات ... یه جبران واقعی! ولی سوالم این بود که آیا دیگه راهی هم وجود داره واس برگشت؟ آیا دلی هم مونده برای به دست آوردن؟

جوابم مثبت بود ... آریای من یک مرد منطقی و با شعور و درک ... قطعاً راهی به جز التماس ها و گریه های احمقانه هم وجود داشت! این کارها رو که هر کسی می تونست انجام بده ... اونم من! مهزادی که تموم عمرش مجبور به اعتراف و التماس بوده ...

لبخند تلخی روی لب هام نشست ... چقدر بد برای کسی که عاشقش تکراری بشی!

وقت "دست نیافتنی" شدن نبود؟! وقت بیدار کردن اون "غرور زنونه" ام نبود؟! وقت "تشنه کردن" نبود؟! هوم؟! از درد به خودم میپیچیدم وناله می کردم ...

سه روز بود که آریا حتی بهم زنگ هم نزده بود ... چه برسه که بیاد دیدنم!

دستم رو محکم روی شکمم گذاشتم و لبم رو گزیدم تا اشکم سرازیر نشه ... انقدر توی تخت یکنفره و قدیمیم وول خورده بودم که تمام ملافه مجاله و جمع شده بود ...

یعنی انقدر براش بد شدم؟ انقدر بد بودم که الان حتی چشم دیدنم رو هم نداره؟ انقدر؟؟ که حتی واس حفظ ظاهر جلوی مامان، بهم سرزنه؟؟؟

پتو رو به دندون گرفتم و گهواره وار خودم رو تکون دادم ... شاید اینطوری دردم کم میشد!

دستی روی شونه ام قرار گرفت ... آروم برگشتم و مامان رو لیوان به دست دیدم ...

لبش رو گزید و گفت:

-نگاه کن دختر گنده داره گریه میکنه ... خونه خودتم لابد دل آریا رو با این گریه هات خون میکنی! بیا این مسکن رو بخور خوب میشی ...

مگه آدمای گنده برای نداشته هاشون، برای حسرتهاشون، برای غصه ها و فشار مشکلاتشون گریه نمیکنن؟ نمیکنن!!؟
 هه ... دلش خوش بود! اگه قرار بود دل آریا خون بشه تا الان شده بود ... گریه های من تکراری ترین سوژه ی اینروزاشه
 ...

اشکهام رو با پشت دست پس زدم و آرام توی تخت نشستم ... لیوان رو از دستش گرفتم ... سریع قرص رو بالا انداختم
 و آب رو یک نفس سرکشیدم ...

خاک بر سرت مهزاد ... خاک! که دلت آرام نمیگیره ... آدم نمیشی ... نمیتونی جلوی خودت و بگیری و دلتنگش نشی
 ... حتی نمیتونی تظاهر کنی! کودن!

لیوان رو روی عسلی گذاشتم و قطره های آبی که از چونه ام سرازیر شده بودن رو با آستین بولیزم پاک کردم ... بی
 توجه نسبت به دردم از جا بلند شدم و مانتوم رو از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم ... دیگه طاقت مقابله با این
 همه دلتنگی رو نداشتم ... زندگیمو سه روز بود ندیده بودم! سه روز!!

مامان با تعجب پرسید:

-کجا به سلامتی؟

شلوار لیم رو پام کردم و گفتم:

-میام زود ...

شال رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و سر کردم ...

-یعنی چی میام زود؟! بگو ببینم کجا داری میری مهزاد!!؟

دوباره زیرشکمم تیر کشید ... نمیتونستم این مادرکنجکاو و دلتنگ رو ببیچونم ... در حالیکه صورتم از درد جمع شده
 بود گفتم:

-سراغ آریا ... دلم براش تنگ شده ... ایرادی که نداره اگه برم یه سر بهش بزنم؟

ازلحن پر طعنه م اخماش در هم شد و شاکی گفت:

-نه خیر ... بفرمایید!

کاش دق دلیم رو سر کس دیگه ای خالی می کردم ... چه گناهی داشت مادرمهربونم؟

و اتفاقا به همین علت داشتم میرفتم پیش آریا ... برای خالی کردن دق و دلیم! برای فریاد کشیدن! برای زندنش!

بهسرعتاز خونهبیرونزدم ... میخواست میپادهتا خونهبرم، بلکه کمیا از خشمم کمبشه ...

کمبیتونماشکبریزمتا تسکین پیدا کنهز خمر و یقلبم ...

دستامروز یربغلمزدموقدمها یسنگینمر و آهستههازرویز مینسردبرداشتم ...
 هوا یبهمنماهلرز بهتنآدمینشوندوحتیاجزایصور تمر وهمنجمدمیکرد ... پلیورز خیمومشکیمرو بیشتر دور خودمیچیدم
 ... نمیدونماشکهایسرازیر شدهماز سرما یز یادبود یاواقعا بغضمشکستهشد هبود؟

دردماینبود که اون عاشق نیست... دردم این نبود که از عشق تهی ... دردم این بود که با دیدن این سردی ها، من چرا
 دل بستم؟!؟

بهتاما مخاطرات تلخمفکر میکردمواشکمیر یختم ... سر مرو پاییناندا ختمتانگاهمرواز چشمهایمتعجبمردمفراریبدم ...
 ماشینیکهدر ستنکارموپا بهپامجلومیامدرو میدیدم ... صور تمر و بهجهتمخالفشچرخوندم ... صدا یبو قزدنشرومیشنیدم ...
 صدای "خانوم ... خانوم" گفتنشرومیشنیدم ... رگههایخندهتو یصداشرو تشخیص میدادم ... امانشنید هگرفتم ...
 خودمروزدمبهاونراه، انگار نهانگار که حالمر و خیلیخودمونپرسید! "حالتخوبه؟!؟" ... اهمیتداشت؟ نداشت!

نفسمرو که بهبهنسنگینییبر و ندادم، تاز هتو نستم حجمبزرگوز نهیچند صد کیلو بیرو و یقلبم حسکنم ...
 تونستم عمقدلتنگیودر دیزر گسر در گمیر و حسکنم ...

با صدایبلند "مهزاد" گفتنش، پاهامتوقفشدن ... آرومبهسمت شبر گشتم ... بادیدنسامیار وارفتم ... نگاهشرومما تشد ...
 باتعجبگفت:

-مهزاد ... چیشده؟؟؟ خوبی؟؟؟

بدترینسوالیکهتویاونلحظه میشداز میرسیدهمینبود!!

خشکسر جامایستادهبودمونگاهمتویمردمکچشماشا بتشد هبود ...
 اشکهامراهشونرو گمکرد هبودنوفقط بغضتویگلو ممیلغزید ... بدنمنجمدشد هبوداز سرما ...
 حسمیکردمرو حاز بدنمجداشده ... انگار لبمیز دامانمنمیشنیدم ...

نگرانیشبهعصبانیتتبدیلشدو فریاد کشید:

-مگهباتونیستم؟! بهتمیگمسوار شو!

بیهدفوبیفکر، با جسمبیجونم، ماشینشرو دورزدموسوار شدم ... آرومتکیهامرو بهصندلیداموبهجاد هخیر هشدم ...
 صدا یآرامشبخششتویگوشمیچید: خلیخب ... حالا آرومباشوبگو چیشده ...

تودلمگفتما آروم!

-مهزاد ... جوابموبده ... دارینگرانممیکنی ...

پوز خندزدم ... داشتمنودستمیانداختدیگه!؟

صبرش لبریز شد و با صدایی که خشم توش موج میزد گفت:

-تو دلنجوا بمو میدی!!؟

اشکها میجر فو آروم فروریختن ... سکو تکر دو فقط خیر هشد ...

خیر هبه جاده لبلبم: آریام!

صدامانگار از نهچاهیبیرون میاومد ... انگار کسی تو یخنجر هام، تارهای صوتیام رو دستکاری کرده بود ... سکو تکر دو منتظر موند ...

صدام میلرزید و اشکه ام همچنان روانه ی گونه ام بودن ...

-دیگه دوستم نداره ... آخه من خیلی بدم! خیلی دروغ گفتم ... خیلی احمق شدم ... خیلی بیراهه رفتم ... آخه من

خیلی بدم!

هق هقم رو با تک سرفه ای بیرون فرستادم ...

-بهش میگفتم عاشقم بودی ... میگفتم تو او لاعتراف کردی ... میگفتم تو برام می مردی! آخه دلیل داشت این حرفام

... آخه تنها بودم! میدونم قانع کننده نیست ولی ... آخه من تنها بودم!

سرم رو چرخوندم سمتشو توی چشم های تیره و ماتش خیره شدم ... آروم گفتم:

-حق داره ... مگه نه؟ دوستم نداره حق داره ... نگام نمیکنه حق داره ... باهام سرد حق داره ... مگه نه؟

خنده ی تلخی کردم و با اشک های فرو ریخته ام زمزمه کردم:

-چقدر مدارا کرد با منو دروغام ... چقدر صبر کرد و هیچی نگفت! چقدر عصبانیتش رو سرکوب کرد و مواظب بود ضربه

بهمن نزنه ... سعی میکرد درکم کنه ... گاهی اوقات با خودم میگم حالش به هم نمیخورد که منو هرروز جلوی چشمش

می دید؟!؟

هق زدم و بادرد ناله کردم:

-آریای صبور و مهربون مَـ ... نَـ!

مثل باروت منفجر شدم و جیغ کشیدم:

-نـ ... ووو نمـی بخشـه!

ناخن هام رو به کف دستم فشردم و درحالی که نفس نفس میزدم با حالت هیستریکی گفتم:

-آریا ... آریا خیلی خوبه ... خیلی خوبه ... این منم ... که از لجن کمترم ... خودم باعث شدم ... که ... آریا ازم متنفر بشه

... حق می دم بهش حق می دم! می دم!

پوزخند عصبی زدم:

-هه ... چقدر باهام ساخت آریای مهربونم! و من چقدررر ... سوءاستفاده کردم از فراموشی و مهربونیش!

صورتتم از گریه جمع شد و جیغ زدم:

-آخ خدا دارم روانی می شم ...

بلند بلند هق هق می کردم ... حتی ذره ای با بخاری گرمی که سامیار توی ماشینش روشن کرده بود گرم نشدم ...

دست هام یخ، و چشم ها و لب هام ملتهب بودن ... میسوختن ...

دستای لرزون سامیار به سمتم دراز شدن ... جیغ زدم:

-دست بهم نزن! این تن فقط مال آریاست ... فقط آریا ...

چهره ی قرمز شده اش رو می تونستم ببینم ... مشتته ای گره شده ش رو می دیدم ... اما من مهم تر بودم ... نبودم!!؟

-سام... یااااار ... چی... کار... کنمم؟

چشم هاش رو محکم بستو عصبی روشو ازم برگردوند ... نفسش رو کلافه فوت کرد و سعی کرد عصبانیتش رو باچن

گزدن به موهاش فروکش کنه ... لعنتی! هنوز عاشقم بود ... نادون!

بلند ناله کردم:

-د لعنتی عاشق چی من شدی!!؟ عوضی چرا ازم متنفر نیستییی؟! تو چشمام زل بزن ... روتو برنگردون ازم ... دل

نسوزون واسمم ... نکن اینکارا رو سامیار! نکن!

پوزخندی روی لبش نشست:

-تو عاشق چی آریا شدی!!؟

-همه پیش ... رفتاراش ... عادتاش ... حرکاتش ... همه چی همه چی!

روشو برگردوند سمتم و تو چشمام نگاه کرد:

-پس منو درک کن ...

-آره ... من کارم درک کردنه ...

-نه ... تو فقط ادعات درک کردنه!

-باشه ... توام سرکوفت بزن ... خالی کن خودتو ... عصبانیتتو خالی کن ... مثل من ...

محکمو جدی گفت:

-من هیچوقت اینکارو نمیکنم ...

با صدای مرتعش گفتم:

-سام ... من احمق بودم ... بچه ی آریا رو میخواستم بکشم ... حتی شرمم می شه بگم چجوری ... ولی خواهش می کنم ازت ... تو دیگه احمق نشو ... هیچی توش نیست ...

سامیار عصبی داد کشید:

-خفه شو مهزادا!! اونقدر عقل دارم که به زن شوهر دار چشم نداشته باشم! اگه قبلا عاشقت بودم الان اون عشقو دفن کردم میفهمی!؟

سرم رو چندبار به طرفین تکون دادم

-ازدواج نکن ... نکن ... اونوقت اون دختر هم سرنوشتش مثل من می شه ... شوهرش عاشقش نیست! دچار عشق یک طرفه می شه! ازدواج نکن ... نکن ... گناه داره ...

یک لحظه نفسم رو حبس کردم وانگار چیزی یادم اومده باشه، سریع و پشت سرهم گفتم:

-نه نه ... ممکنه ... ممکنه اون ولت کنه ... تو ... نباید ...

حال خرابم رو فهمید ...

-مهزادا! هیشششش آروم باش عزیزمن ... وایسا زنگ بزnm به آریا ببینم چه خبره اینجا ...

هه ... عزیز من؟! اونم داشت خودشو کنترل می کرد!

درحالی که شماره می گرفت زیر لب غر می زد:

-نگا کن چه بلایی سر زنش آورده ... دختر بیچاره رو نابود کرده ... خاک بر سر خونسرد و بی رحمش کنم ...

درحالی که توی کیفم دنبال اسپری می گشتم زمزمه کردم:

-زنگ نزن ... ولش کن ... هیچی نگو بهش ...

تماس برقرار شد ...

-الو آریا؟! کدوم گوری هستی؟

....-

-چی شده؟ چرا صدات در نمیاد؟

....-

-بگو ببینم چت شده؟!

از ترسو نگرانی حال آریا، هنوز نفس دوم رو نکشیده؛ اسپری رو از دهانم جدا کردم با نگرانی به صورت سامیار خیره شدم ... آریای من چه بلایی سرش اومده بود؟!

از ترس و نگرانی می لرزیدم و قلبم محکم به سینه م می کوبید ... طاقت موندن رو نداشتم ... دستم به سمت دستگیره در رفت و با سرعت جت از ماشین پیاده شدم قدرت توی ماهیچه هام تزریق میشد و با سرعت بیشتری می دویدم ... بی توجه نسبت به صدا زدناي سام!

طولی نکشید که به آپارتمان نزدیک شدم و هنوز نرسیده به در، دستم رو کشیدم سمت زنگ و پشت سر هم دکمه رو فشار دادم ... قلبم چنان به سینه ام ضربه میزد که حس میکردم الانه که از تنم جدا بشه و بیوفته زمین! آب دهانم خشک شده بود و نمیتونستم گلوی مثل کوبیرم رو خیس کنم ... فقط هوا بود که توی ریه هام فرو می رفت و بیشتر نفسم رو می گرفت ...

در با تیکی باز شد ... شتاب زده داخل شدم و خودم رو به واحد 1 رسوندم ... کفش هام رو به سرعت به کمک پاهام در آوردم و پریدم توی خونه ...

صدام بیرون نمی اومد ...

-آریا ...

قامت مرد قد بلند و لاغرم از در اتاق کنار رفت و به سمتم اومد ...

صدای سرد و خش دارش:

-سلام ... اینجا چیکار میکنی؟

سیخ سر جام ایستادم ... انگشتم شل شدن و کیفم به زمین سقوط کرد ... مردمک های متعجبم از کاویدن صورت رنگ پریده ش جم نمیخورد و دست بر نمی داشت ...

چرا چشم هاش انقدر گود افتاده و قرمز بودن؟ چرا صورتش انقدر لاغر شده بود توی این سه روز؟ چرا صداش انقدر گرفته و خش دار شده بود؟ چه بلایی سر حنجره ی طلایی آریای من اومده بود؟؟؟

نفشش رو فوت کرد و سرش رو با اخم ریزی به طرفی برگردوند ...

ازم رو بر میگرددوندا!!

زبونم باز نمیشد که ازش پیرسم حالشو ... صدایی برام نمونده بود ... انقدر دلتنگ نگاهش بودم که دوست داشتم
ساعتها بشینم و خیره بشم تو چشاش ... بدون گفتن کلمه ای.

درحالی که از کنارم می گذشت گفت:

-بیا بشین ... حالم خوبه ... چیزی نیست ...

روی مبل نشستو به تلویزیون خاموش زل زد و لم داد ...

صدای خش دارش رو صاف کرد و گفت:

-بیا بشین مهزاد ...

پاهای خشک شده م رو حرکت دادم و روی مبل رو به رویش نشستم ...

لب زدم:

-چی شده آریا؟

چندتا سرفه کرد و گفت:

-گفتم که خوبم ... فقط یه سرما خوردگی جزئیه ...

بلند شدمو کنارش نشستم ... دستم رو روی صورتش گذاشتمو گفتم:

-صورتت داغه آریا ... داغ!

پلک هاش رو محکم روی هم فشرد ...

-نگران نباش ... خوب می شم ...

دستش رو گرفتم و گفتم:

-پاشو بریم بیمارستان ... تو این دو سه روز که من نبودم چه به روزت اومد؟! الهی من ...

نگاه تندی بهم انداخت و با تلخی گفت:

-مهزاد!!

با التماس گفتم:

-باشه ... هر چی تو بگی اصلا ... فقط ... پاشو بیرمت بیمارستان ... حالت اصلا خوب نیست ...

-یک ساعت پیش رفتم ...

سریع بلند شدم و گفتم:

-خب ... داروهات کجان؟

کلافه شد ...

-خوردم ... بشین د میگم!

دوباره آروم کنارش نشستم ... سرم رو انداختم پایین ...

-خوبی؟

سرم رو بالا گرفتمو نگاهش کردم ...

-مشخص نیست؟

نمی دونستم پوز خند بود که روی لبش نشست، یا لبخند!

-از ده هزار فرسخی هم معلومه ...

بغض توی گلووم لغزید و اشک از گوشه چشمم پایین ریخت ...

-چرا نیومدی سر بزنی بهم؟!

-میخواستی ازم مریضی بگیری؟

تلخ خندیدم و زخم زدم:

-آهان ... قضیه همون حفظ ظاهرِ پس!

سرفه هاش و خس خس گلوش به قلبم خنجر میزدن ...

-بفهمم تو برام مهمی ... حفظ ظاهر؟! !!!

شاکی گفتم:

-تو منو نبخشیدی ... باهام سرد رفتار میکردی ... بی اهمیت بودی نسبت بهم!

تو چشمام خیره شد و گفت:

-تو درخواست بخشش کردی؟ گفتمی "منو ببخش آریا"؟ نه ... حتی یکبارم نگفتی ...

نگاهم مات شد ... آخ ... باز به مهزاد احساسی و بی منطق تبدیل شده بودم ... من هیچوقت آدم نمی شدم!

سعی کردم انکار کنم ...

-تو چرا از چشمام نخوندی؟ مگه نمیگ ی از ده هزار فرسخی هم مشخصه؟ پس چطوری چشمای ملتمس و گریه هام رو ندیدی؟

اخم هاش تو هم گره خوردن ...

-یعنی من تمام مدت باید حرفت رو از چشمات بخونم؟ تو نباید به زبون بیاری و درد تو بگی؟! فکر کردی اگه ناراحتیتو مخفی کنی و منتظر بمونی تا طرف مقابلت شاید روزی بفهمه، یعنی شجاعت؟ گریه و التماس رو کردی یه سلاح برای دفاع از خودت آره؟ تا کی میخوای چشماتو نابود کنی؟ همه ی مشکلات با حرف زدن حل می شن ... حتی بزرگترین مشکلات ... ولی تو به جای حرف زدن داشتی فرار می کردی ...

کف دستم سمت سینه ام رفت و شال و مانتوم رو توی مشت مچاله کرد! با صدای مرتعش از بغض، درحالیکه چشمه ی اشکم می جوشید داد زدم:

-من ...

من چی؟! ...

هیچ!

بازم کم آوردم ...

بازم!

صورتم رو با دست هام پوشوندم و رومو از آریا برگردوندم ... مثل بچه ای 4 ساله که چند روزی بود آب و غذا نخورده، هق می زدم!

نالیدم:

-من به ترحمت هم راضی شده بودم ... ببین چقدر داغونم کردی آریا!!!! ببین چقدر مچاله شدم!!

دردناک تر نالیدم:

-منو ببخش آریا ... غلط کردم آریا ... پیشمونم آریا ...

چشم های خیره اش و نگاه سنگینش رهام نمی کردن ... نگاش نمی کردم ... چون نمی تونستم حرف دلش رو از توی چشم هاش بخونم ... تا زمانی که لب زد:

-من بخشیدمت مهزاد ... خیلی وقته بخشیدم!

گوش هام اشتباه می شنید؟! یا توهم زده بودم و شنیدن این جمله ناشی از عقده ی خوابیده توی دلم بود؟! دست هام رو پایین آوردم و با بهت بهش خیره شدم ...

-چی!!؟ پس ... پس چرا ... چرا ...

-تا یاد بگیری زندگی الکی نیست ... یاد بگیری با مشکلاتت روبه رو بشی ... ضعف نشون ندی ... اشتباهاتت رو بپذیری ... بخاطرشون عذرخواهی کنی ... همیشه منتظر طرف مقابلت نباشی! یکبار هم خودت قدم اول رو برداری! یادبگیری که مشکلات فقط با تلاش و حرف زدن حل می شن ... نه با نابودکردن چشمت ... نه با ذهن خونی ... نه با نگاه های تیره! اگه خطاکاری، باید اعتراف کنی! اگه عاشقی ... باید اعتراف کنی ... سعی کن خودت باشی مهزاد ... بخاطر من عوض نشو ... بخاطر عقاید من تغییر نکن ... من زمانی دوستت دارم که خودت باشی ... خودت باش! اگه حواستو جمع کنی میبینی که من تورو بدون چادر و با همون غرور جریحه دار شده و با همون قلب شکسته پذیرفتم ... حرفام رو یادت رفت؟ یادت رفت که گفتم اجباری در کار نیست؟

سرم رو پایین انداختم ... حرفی برای گفتن نداشتم ... نمی دونم شاد بودم یا ناراحت ... اما یه حس بد ... یه حس خیلی بد ... ته دلم ریشه بسته بود ...

با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم:

-حالم اصلا خوب نیست ... نمیدونم ... کلافه ام ...

بغض کردم:

-اصلا انگار ...

انگشتم رو دور هم پیچیدم و پشت سر هم روی پاهام کوبیدم ... چشم هام از چشم هاش فراری بود ...

-خیلی خسته ام ...

قطره ای که روی گونه ام چکید رو سریع با پشت دست پاک کردم ... نمی خواستم ضعف نشون بدم!

-می دونم بخشیدی ... میدونم ... دو ... دوستم ...

جمله ی ناقصم رو با جدیت کامل کرد:

-دارم! خیلیم دارم!

سرم رو بالا گرفتمو نگاه دردمندم رو به چشم هاش دوختم ...

لبخند زد و گفت:

-اگه دوستت نداشتم باهات ازدواج نمی کردم ... تا اینجا باهات راه نمی اومدم ... به این سرعت نمی بخشیدمت ... مهزاد باور کن ... باور کن دوست داشتنم رو! تعجب نکن! جوری نگاهم میکنی که بدترین حس دنیا بهم دست میده ... همش حس میکنم بدترین عذاب دنیا رو سرت آوردم ... حس میکنم ناحقی کردم ... حس میکنم گناه کبیره کردم!

فکر می کنی من راحت گذشتم از تمام این لحظات؟ منم طاقت نداشتم ... منم عذاب کشیدم از عذابت ... منم طاقت دیدن اشکا و شنیدن هق هقاتو نداشتم ... نمی تونستم ببینم اینطوری زجر می کشی ... بعد از اون همه دلتنگی اصلا تحمل ناراحتیت رو نداشتم ... دلم لک زده بود واس خنده هات ... ولی ...

طاقت این همه خوبی رو نداشتم ... انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم ...

-هیسسس ... هیچی نگو ...

از حرکت لب هاش فهمیدم که داره می خنده ... آروم منو تو بغلش کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت ... چشم هام رو با لذت بستم و تو آغوشش غرق شدم ...

روی ماسه های نرم و سفید می دویدم و جیغ می کشیدم ... مردم دنبالم می دوید و درحالی که از خنده سرخ شده بود با دست اشاره می داد که: جیغ نزن! صدات می پیچه ممکنه کسی این اطراف باشه!

موزیانه بهش نگاه کردم ... از سرعت کم و کمتر کردم ... لبخند خبیتم هر لحظه پررنگتر می شد ... اون هم سرعتش رو کم کرد و با چشم های خندونش برام خطو نشون کشید ...

رومو برگردوندم و به آهسته و با ناز راه رفتنم ادامه دادم ... نزدیک شدنش رو حس می کردم ... ریز خندیدم! چند قدم بیشتر نمونده بود که منو بگیره ... همون لحظه به پاهام سرعت دادم و با شتاب دویدم!

اما طولی نکشید که بازوهای قویش دور کمرم پیچ خورد و من رو بالا کشید ... همینطور مهزاد به بغل! به سمت دریای زلال و شفاف خلیج فارس دوید ... میون جیغ های من با صدای بلند می خندید ... و من برای بیشتر شنیدن صدای خنده هاش، جیغ می کشیدم و می خندیدم ... آخه حالا اونم دیگه عاشق خنده هام بود!

شیرجه زدیم تو آب ... خنکیش حس طراوت به هر دو مون میداد ... منو دنبال خودش توی دریای عمیق و زیبا کشوند و تا روی شونه هام رو زیر آب برد ... مشتای پر آبم رو می پاشیدم توی صورتش و موهاش و با دستای خیسم، تر میکردم ...

کمرم رو به طرف خودش کشید و محکم دست هاش رو دورم حلقه کرد ...

دستام رو دورگردنش حلقه کردم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم ...

و اون ... مرد زندگیم ... همه ی نفسم ... با نزدیک کردن صورتش، لب هامون رو به آتیش کشید!

اعتراف میکنم...

با اینکه سخته...

یا شاید بیشتر از اون تلخه

اما باید اعتراف کنم

باید اعتراف کنم که اشتباه فکر میکردم

باید اعتراف کنم سخت تر از اونیه که فکر میکردم

آره باید اعتراف کنم که منم یه آدم هستم

یه آدم با همه ی نیازهای آدمیت

با همه ی خودخواهی های یه آآآآ آدم

آره فقط یه آدم معمولی

معمولیه معمولی

آره تلخه

اما باید اعتراف کنم اشتباه بود هر چی فکر میکردم

فکر میکردم میتونم تا آخر دنیا تورو دوست داشته باشم...

فقط دوست داشته باشم از ته قلب...و با شادی تو شاد بشم...

فکر می کردم فقط اگه تو شاد باشی...فقط اگه تو بخندی...برام کافیه!!!

اما باید اعتراف کنم...عشق من هم محکوم به زمینی بودن هست...محکوم به همه ی خواسته های آدمیت...

اینکه باشی

برای همیشه برای من باشی

دوستم داشته باشی

نگرانم باشی

حامیم باشی

باشی برای روزایی که چشمام بارونیه

باشی برای روزایی که دلم تنگ و ابریه

باشی برای اینکه یه لحظه بتونم با خیال راحت به هیچ چیز فکر نکنم... به امید اینکه تو هستی و مراقب همه چیز...!

آره این نهایت خودخواهی...!

نهایت خودخواهی یه عاشق...!

آخه منم یه آدمم ... فقط یه آدم!!!!

«پایان»

1392/7/27

نویسنده: MoniRe.S (منیره سرلک)